بسم الله الرحمن ارحیم

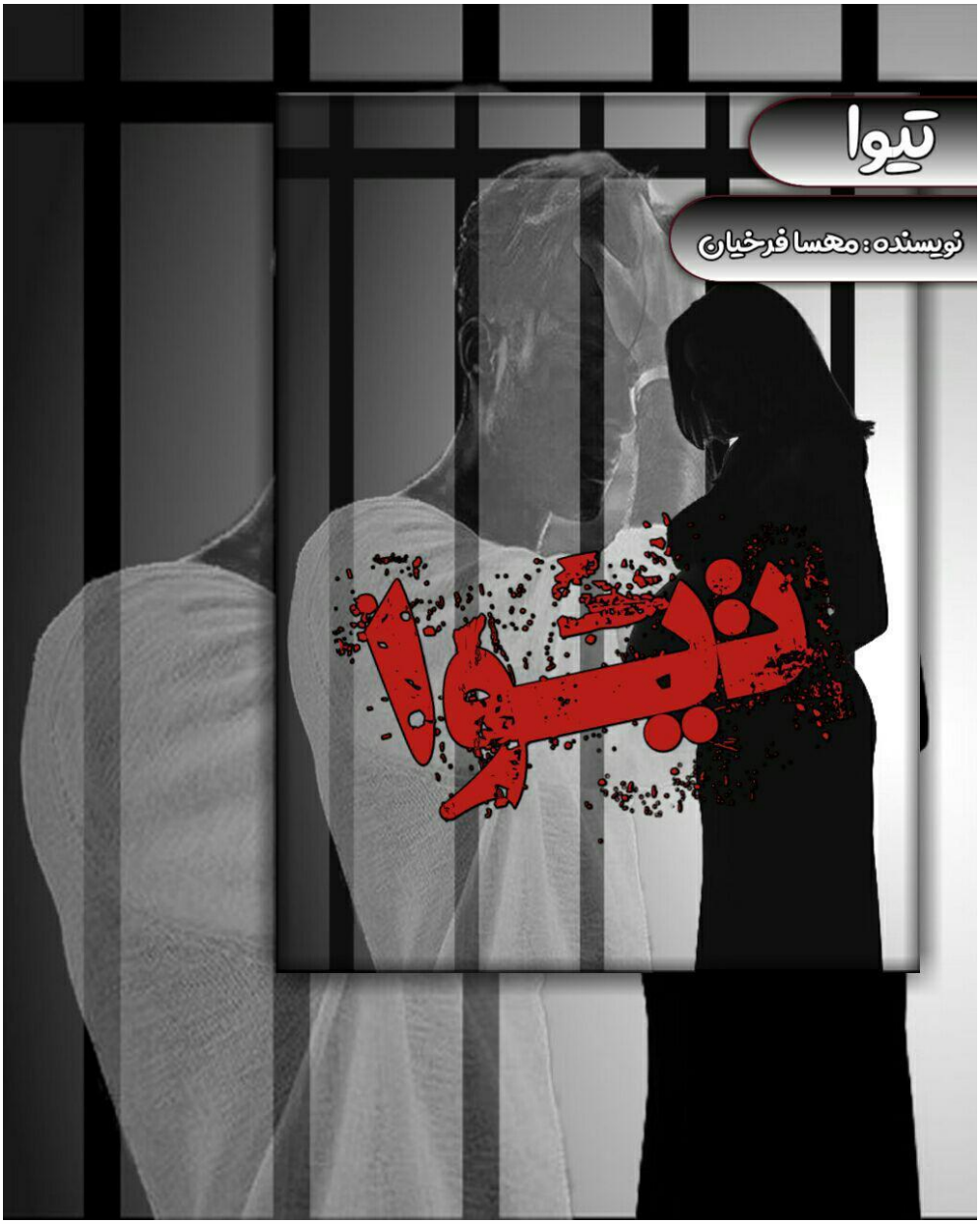

رمان تیوا

نویسنده: مهسا فرخیان

کتاب و بستم و دستی ب چشمای قرمزم کشیدم.کش و قوسی ب کمرم دادمو به ساعت مچی مشکی رنگم نگاهی انداختم،دقیقا چهار ساعت تمام خیره ب کتاب بودم،لعنتی خسته شدم هرچی مینویسم تموم نمیشه .بازم زمان و فراموش کرده بودم و باز هم شامم دیر شد و باز هم دعوا و سرزنش...برام مهم نبود،خیلی وقته که دیگه هیچی برام مهم نیست .ساعت ها خودمو با ترجمه کتاب ها سر گرم میکنم تا فقط ثانیه ها بگذرن.نمیدونم امروز چندمین روز از دومین ماه پاییزه فقط میدونم زمان دیر تر از چیزی ک انتظارشو دارم داره پیش میره.آه پر حسرتمو طبق معمول قورت دادم .خیلی وقت بود ک حسرتامو میفرستادم ی جایی پایین تر از خاطرات غبار گرفته دلم .خاطراتی ک هیچ تلاشی برای غبار رویی ازشون نمیکردم تا داغ دلم داغتر از چیزی ک هست نشه به حد کافی جیگر سوز بود.از پشت میز بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم،ی نگاه سرسری ب پذیرایی بزرگ و شلوغ از پوست میوه و ظرفای پخش و پلای ناهار ظهر انداختم،پوزخند کنج لبم نشست بی توجه وارد اشپزخونه شدم،انگار بمب ترکیده بود ولی مگه مهمه؟چای ساز و روشن کردم و ماگ

سیاه رنگمو پر از چای داغ و خوش عطر محبوبم کردم.ب سمت پنجره بزرگ و سراسری پذیرایی رفتم،سیاهی آسمون شباهت زیادی ب سیاهی روزگار من داشت به جز ستاره هایی ک تو دل اسمون چشمک میزدن و لبخند و ب ل**ب میاوردن ،زندگی من همون ستاره هارو هم نداشت تاریک تاریک،درست به سیاهی چادر مشکی که عزیز جون خدا بیامرزم همیشه سر میکرد ،وقتی منو میبرد پارک گوشه ای از چادرش همیشه تو مشتم بود ک گم نشم ،عاشق اون چادر مشکی بودم چون وقتای زیادی باهاش پارک رفته بودم هروقت عزیز چادر سرش میکرد از خوشحالی کلی بالا و پایین میپریدم طفلی دلش نمیومد ذوقمو کور کنه اول منو میبرد پارک بعد از یکساعت بازی میرفت به کارش میرسید حالا روزگار من به رنگ چادر مورد علاقم درومده بود.صدای چرخش کلید تو قفل منو از فکر و خیال بیرون آورد ،نگاهمو بهش دوختم سرش پایین بود و کفش های بیرونشو با صندل های راحتی عوض میکرد،سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو بالا اورد،سرد سرد بود مثل همیشه ،هنوز نتونسته بودم ب این مردمک های یخی عادت کنم ،تحمل این همه

خشکی هنوز برام راحت نبود ،سرمو پایین انداختم و سلام زیر لبی گفتم و طبق معمول جوابمو با تکون دادن سرش داد .کت کتون نوک مدادیش و رو مبل پرت کرد و شاکی نگاهش و دور تا دور خونه چرخوند،چشمامو بستم و اماده شنیدن صدای فریادش شدم اما بر خلاف انتظارم هیچ صدایی ازش در نیومد تا اومدم ی نفس راحت بکشم صد ای بلند شکستن چیزی دو متر منو از جا پروند،با وحشت چشمامو باز کردم و به بوفه و کریستال های قشنگ و گرون قیمتم ک الان فرقی با خاک تو کوچه نداشتن نگاه کردم ،گلدون روی میز و زده بود توی بوفه ،اشکی ک تا پشت پلکام اومد و پس زدم و بهش نگاه کردم ک با ی پوزخند بهم خیره شده بود.شاید منتظر ی عکس العمل بود تا دق و دلی خیلی چیزا رو سرم خالی کنه ولی با تمام بغضی ک تو گلوم گره خورده بود سکوت کردم، چشمای دلخورمو بهش دوختم،خیلی وقت بود ک قید این زندگیو زده بود ،خیلی وقت بود ک شده بودم مرده متحرک .چشمام و رو شیشه خورده ها بستم و ب سمت اشپزخونه راه افتادم، تو ماگ سفید رنگش چای ریختم و با شکلات های کاراملی محبوبش براش بردم.همیشه برام

شخصیتش به رنگ سفید بود اگر میگفتن با ی رنگ توصیفش کن میگفتم سفید ،برای من شاهزاده بود حالا نه سوار بر اسب سفید اما شاهزاده بود،شاهزاده ای دست نیافتنی...روی مبل نشسته بود و سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود ،نگاهش به سقف بود اما فکرش اینجا نبود ،خیلی وقت بود ک فقط جسمش تو این خونه بود .چای و مقابلش روی میز گذاشتم و برگشتم ب سمت اتاقم ک صداشو شنیدم مثل همیشه اروم و خش دار:

_تا اینا تمیز نشدن جایی نمیری

بدون اینکه برگردم سعی کردم با لحن بی تفاوتی جوابشو بدم:

_فردا کارگر میاد جمع میکنه

پوزخند صدا داری زد ،قدم دومو ک برداشتم حرفش تیشه شد ب ریشه ام،بغضی شد تو گلوم و لرزی شد ب زانوهایی ک ب زور وزنمو تحمل میکردن تا منو زمین نزنن.

_تا وقتی تو هستی این خونه نیاز ب کارگر نداره ،مترسک سر شالیز ک نیستی، مفت خور اضافه هم نمیخوام

صدای قدماش ک بهم نزدیک میشدن و میشنیدم چشمام و بستم تا حضورشو بیشتر حس کنم.دستش دور کمرم حلقه شد و از پشت بغلم کرد.دهنشو ب گوشم نزدیک کرد، از لحن ارومش و این همه نزدیکی لرزیدم و این لرزشو خیلی خوب حس کرد.

_این زندگی و دوست نداری؟از این وضع خسته شدی؟پس طلاقتو بگیر بزار جفتمون راحت شیم هوم؟چرا نمیفهمی نمیتونم تحملت کنم؟چرا نمیفهمی حالم ازت بهم میخوره؟

تن صداش اروم بود اما حرفاش از صد تا فحش و کتک بدتر،از تلخی حرفاش طعم دهنم به تلخی زهر مار شد اما جوابم فقط سکوت بود و سکوت.از سکوت من راضی نبود و از فشاری ک ب پهلو هام وارد میکرد میفهمیدم.از درد اشک تو چشمم جمع شده بود، لبمو گاز گرفتم تا اعتراضی نکنم ،نمیدونم چقدر گذشت ولی خسته شد و ولم کرد،کلافه بود و میتونستم از نفس های عصبیش بفهمم.با پاهای لرزونم خودمو ب اتاقم رسوندمو پشت در بسته شده سر خوردم .پر از بغض بودم پر از حرف پر از حسرت روزایی ک گذشت.ولی گوشی نداشتم

تا حرف بزنم آغوشی نبود تا بغض شکستمو با نوازش هاش اروم کنه و فردای روشن و بهم نوید بده .ی ادم تنها حتی اشک هم نمیتونه بریزه ،ادم تنها یعنی مرده متحرک ،یعنی من ،یعنی فقط نفس بکش و به ساعت نگاه کن تا زمان مرگت برسه ،چقدر سخته ک ثانیه ها رو بشماری و منتظر مرگ باشی ،چقدر سخته ک بار سنگین ی زندگی نیمه ویرونو خودت به دوش بکشی تا مبادا حرمت خانواده ها شکسته بشه،حرفی نزنی تا غصه خانوادت چند برابر بشه سرم شده بود ی چرخ و فلک و همه چی توش میچرخید،پشت در کز کردم و جنین وار توی خودم جمع شدم، به هیچی و به همه چی فکر میکردم یعنی اینقدر افکارم پیچیده بود ک دقیقا نمیتونستم روی یکیش تمرکز کنم،اینقدر تو مغزم چرخیدن ک چشمام بسته شد...از سرمای پارکت ها و خشکی و درد بدنم از خواب بیدار شدم.با هزار درد و بدبختی نشستم و ب پاهای خشک شدم دستی کشیدم،از جا بلند شدم و لنگان خودمو ب لبه تخت رسوندم چشمم ب پنجره و اسمون سیاه از ابر افتاد،ی زمانی اگر دو روز خورشید و نمیدیدم افسرده و بی حال میشدم ولی الان زندگی خودم پر از ابر های سیاه بود.نگاهم

ب اینه میز ارایشم افتاد،به زنی ک خیلی وقت بود برام غریبه شده بود ،موهای بهم ریخته و شلخته ،صورت لاغرم سفید و رنگ پریده و چشمای گود افتاده ،پوزخندی ب تصویر توی اینه زدم هیچ شباهتی به تیوای گذاشته نداشتم ،ل**ب های خشکیدمو بین دندون هام فشار دادم و فکرمو از خود گذشته ام منحرف کردم.ی دوش نیم ساعته گرفتم و ب اشفته بازار تو پذیرایی نگاه کردم جون راه رفتن هم نداشتم ولی باید امروز تمیز میکردم نه به خاطر اون برای احترام ب شخصیت خودم تا کمتر توهین بشنوم.با دست و پاهای لرزون شروع کردم و اول شیشه خورده ها رو جمع کردم ،دو ساعت تمام هر چی جمع میکردم انگار نه انگار.تا ظهر تمام وقتم ب تمیزی خونه گذشت.چیزی ب اومدنش نمونده بود ب سمت اشپزخونه رفتم و با حداکثر سرعت لاکپشت وار سیب زمینی و قارچ و خورد کردم و سرخ کردم

صدای چرخش کلید تو قفل ناقوس مرگ بود برام.به سمتش برگشتم ،موهای خیس شده از بارون تو صورتش ریخته بود و جذابترش کرده بود.نگاه سر سری بهم انداخت و سلاممو بی جواب گذاشت.نگاهشو دور خونه چرخوند وقتی

خیالش از بابت تمیزی راحت شد ب سمت اتاقش رفت.

اتاقی ک خیلی وقت بود فقط واسه اون شده بود

اتاقی ک من ازش طرد شده بودم از اتاق خودم از تخت خودم از مردی ک عاشقش بودم،لعنت ب این لحظه های تلخی ک برای آه نکشیدن باید چشم ببندم.

میز و چیدم ،با ی حوله دور گردنش وارد اشپزخونه شد.میلی ب غذا نداشتم بعد از کشیدن غذاش از اشپزخونه خارج شدم و وارد حصار تنگ و تاریکم شدم

حصار تنگم کوچیک نیست

تنگه چون دیوار هاش انگار گلومو فشار میدن

انگار چشم دارن و مدام بهم زل میزنن

اینقدر ک گاهی احساس نفس تنگی بهم دست میده،گاهی حس میکنم همین دیوار ها هم بهم پوزخند میزنن

نگاهی ب تقویم روی میز کردم.حوصله هیچیو هیچکسو نداشتم اما بقیه ک مقصر اوضاع زندگی من نیستن دلمم براشون تنگ شده بود ،شلوارمو با ی

شلوار پارچه ای مشکی عوض کردم و بافت مشکی رنگمو پوشیدم.شال سیاهمو روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم،سرش تو لپ تاپش بود و از روی برگه های ریخته شده دورش چیزی تایپ میکرد،صدای پامو شنید اما سرشو بلند نکرد.

_من دارم میرم خونه ی بابام

صدام خیلی ارومو سرم پایین بود، وقتی صدایی ازش در نیومد نگاهش کردم، بی اهمیت بهم مشغول کارش بود، دسته کیفمو چنگ زدم و اروم ب راه افتادم خیلی وقت بود که همراهم نمیشد. قدم به خیابون گذاشتم بوی پاییز و خاک بارون خورده رو ب ریه هام فرستادم،یادم نیست اخرین بار کی قدم زدم،همیشه عاشق پاییز بودم و رنگای قشنگش بارونشو دوست داشتم ولی نه صبح،دوست داشتم صبح ک چشم باز میکنم اول خورشید و ببینم تا بتونم با انرژی کافی روزمو شروع کنم اما الان....خیلی وقته ک نمیدونم چی دوست دارم...سردم بود،شاید بیشتر از یکساله ک تو گرمای جهنم تابستون هم من از سرمای زندگیم میلرزیدم...زندگی که با عشق شروع کردم...با یک دنیا امید و

ارزو...لحظه به لحظه شو برای خودم برنامه ریزی کرده بودم...نمیدونستم زندگی من حکایت همون تپه شنی هست ک با ی نسیم نابود میشه...ی نسیم، ی طوفان ، ی گردباد نمیدونم اسمشو چی بزارم ولی هر چی ک بود داغون کرد مقصرش کسی نیست جز خودم،من دارم تقاص پس میدم...تقاص گناهی ک کردم.اینقدر تو سرما و بارون قدم زدم ک پاهام بی حس شده بودن،نگاهی ب اطرافم کردم هنوز خیلی راه داشتم تا برسم ،گوشه خیابون ایستادم و تاکسی دربستی گرفتم ،ادرس و دادم چشمام و بستم تا بدون فکر و خیال برسم اما زهی خیال باطل.با صدای راننده چشمامو باز کردم، از اینه نگاهی بهش انداختم.

ــرسیدیم خانوم

کرایشو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.نگاهی ب خونه بابا انداختم،خونه ای ک تمام بچگی و نوجوانی و جوانیمو در برمیگرفت.دستی ب گلوم کشیدم تا شاید گره بغضی ک داشت خفم میکرد باز بشه خاطراتی ک تمامش پر از اون بود مرد این روزای من،مرد سنگدل این روزای من.اهسته ب سمت در قدم

برداشتم و زنگ خونه رو زدم.صدای آروم مامان روحمو نوازش کرد...

_تیوا اومدی مادر چقدر دیر کردی فکر کردم نمیای

صدای نیما با فاصله ی کم ب گوشم رسید

_مامان جان سرده بیرون درو باز کن بیاد تو حالا

صدای هول زده مامان کمی لبمو ب سمت بالا کشید و چیزی شبیه یک لبخند و ایجاد کرد.

_وای وای ببخشید مادر بیا تو بیا تو عزیزم

درو بستم و از سنگ ریزه های باغ رد شدم...درخت های خیس و زرد باغ فضای قشنگی و ایجاد کرده بودن.نگاهم به تاپ سفید رنگ افتاد ،چند بار من رو این تاپ نشستمو اون هولم داد؟چند بار به خاطر اینکه بی نوبت بشینم با تارا و رادمان و رادمهر جنگید؟

_بیا تو مادر چرا ماتت برده

نگاهمو ب سمت مامان کشیدم، دلم تنگ بود، خیلی... ب اندازه ی تمام سال های عمرم دلم تنگ عطر تنش بود اما بیشتر از یک روز در ماه اجازه اومدن

نداشتم .به سمتش پرواز کردم و محکم ب آغوش کشیدمش.

_عزیز دلم دختر قشنگم چقدر لاغر شدی مادر چرا هر سری ک میای لاغر تر از قبلی

دلم نمیخواست سکوتمو بشکنم دلم میخواست فقط بشنوم...بشنوم و تا ماه بعد ذخیره داشته باشم.پیشونیمو با محبت بوسید و دستی ب صورت لاغرم کشید...چشماش پر از غم بود،ژر از درد و نگرانی، نگفته هم میدونست چ حال و روزی دارم.

_چرا نمیایید تو؟

ب نیمای عزیزم نگاه کردم ک تو چهارچوب در با لبخند نگامون میکرد.نگاهمو ک دید دستاشو باز کردو منو از محبت برادرانه ش سیراب...لعنت ب بغض ک بزرگ و بزرگتر میشد و مقاومتم برای نشکستنش کم تر،نیما حرف نمیزد فقط سرمو نوازش میکردو میبوسید ...سکوتش برای من دنیای حرف بود...چقدر نعمت بزرگیه وجود این برادر.مامان دستشو پشت کمر هردومون گذاشت.

_سرده قربونتون برم سرما میخورید بریم تو.

به محض وارد شدن طنین خودشو بهم رسوند.با عشق بغلش کردم چقدر دلم تنگ شده بود واسه این موجود دوست داشتنی و خوش زبون...این ماهی یکبار دیدار انصاف بود؟

_تاله دلم تگ بوتاا(خاله دلم تنگ شده بودا(

_خاله قربونت بره منم دلم تنگ شده بود.

صدام میلرزید تلاشم برای حفظ ظاهر بی نتیجه بود.از چشمای اشکی تارا ک با غصه بهم زل زده بود ،مشخص بود...لبخند تلخی بهش زدم...اشک بریز تارا جای تمام اشکایی ک من نریختم وقورت دادم...

ب سمتش رفتم، طنین و زمین گذاشتم و محکم تارا رو بغل کردم.بغضش با صدای بلند شکست.

_چرا گریه میکنی؟مگه من مردم؟

مرده بودم ، همه میدونستن ک خیلی وقته بوی زندگی نمیدم اگر این مردن نیست پس چیه؟،محکم تر بغلم کرد و با هق هق جوابمو داد:

_خوا...خواهرت بمیره برات...چرا ا....اینقدر لاغر شدی....این چ ...چ قیافه ایه

جو ب وجود اومده رو دوست نداشتم.دستامو دو طرف صورتش گذاشتمو لبخند بی جونی زدم.

_لاغر شدم چون رژیم گرفتم...قیافمم ب این خوبیه چشه مگه.

دست نیما روی شونم نشست.انگار فهمیده بود معذب شدم کمکم کرد جو یکم عوض بشه.

_راست میگه بابا قیافش چشه مگه،این همه اشکو از کجا اوردی تو؟

باز با رامین دعوات شده داری ب زمین و زمان گیر میدی؟مرده شور اون رامینو ببرن

تارا وسط گریه اخم کرد و مشتشو زد ب بازوی نیما.

_عه ب رامین بدبخت چیکار داری.

_داهی بابم هوب دهه

نیما طنینو ک با دستای کوچولوش مشت میزد ب پای نیما رو بغل کرد و محکم بوسیدش.

_عشق منی تو داییتو ب خاطر اون بابای الدنگت میزنی عروسک؟

_نیما میزنم نصفت میکنما الدنگ خودتی پررو.

_نوچ نوچ نوچ ب خاطر شوهرت داداشتو نصف میکنی؟البته حق داریا اگر خر مخ رامین و گاز نمیگرفت ک بیا

د تورو بگیره الان باید تو دبه ترشی میبودی افرین خواهر جان قدر فداکاریشو بدون.لطف بزرگی در حق خاندان ما کرده

_جلوش اینارو نگیا پررو میشه ،والا تو برادر نیستی که خود خود خواهر شوهری

نیما و تارا کل کل میکردن هر چند به ظاهر که از لرزش صدای تارا مصنوعی بودن شوخیاشون مشخص بود، با چشم دنبال مامان گشتم دست نیما دور شونم حلقه شد و ب سمت مبل هدایتم کرد.

_رفت تو اشپزخونه میاد الان نگران نباش.

روی مبل نشستم نیما کنارم و تارا رو بروم، من به زمین خیره بودمو اونا به من...

_تیوا

تارا نگاه کردم

_نمیخوای تمومش کنی؟

_چیو؟

صدام گرفته بود سرفه ای کردم و ادامه دادم:

_چیو تموم کنم؟

با حرص گفت:

_این زندگی مسخرتو.

_من زندگیمو دوست دارم،حتی به قول تو مسخره

با عصبانیت و صدای بلند تر از حد معمول رو بهم ایستاد.

_زندگیتو دوست داری؟کدوم زندگی؟ی نگاه ب خودت انداختی؟هیچی ازت نمونده لعنتی؟عین شمع داری آب میشی

_تاراا

_تاراچی نیما؟نگاهش کن...قیافشو ببین،تیوا این بود؟کی باورش میشه این تیوا عزیز دوردونه این خونس؟شکل زنای شصت ساله شده کی باورش میشه ۲۵

سالشه؟

مامان با عجله از اشپزخونه بیرون اومد.

_چخبره؟چیشده تارا چرا داد میزنی مادر؟

تارا با صدای بلند شروع کرد ب گریه کردن.

_دارم دق میکنم مامان ،غصه تیوا داره از پا درم میاره ...هر سری میاد داغون تر از قبله

مامان نگاه خیس و غمگینشو بهم دوخت ،نیما طنین و ک از ترس داد و هوار تارا از گردنش آویزون شده بود و با بغض به تارا نگاه میکرد با اخم های در هم نوازش میکرد ...نگاهمو بینشون چرخوندم

باتمام دلتنگی برای همین دوست نداشتم بیام،دیدن غصه و ناراحتیشون زندگی و برام سخت تر میکنه خوبه ک از جزئیات زندگیم خبر ندارن.دسته کیفمو کشیدمو از جا بلند شدم.زیر ل**ب ی ببخشید گفتمو ب سمت در راه افتادم ک دستم از پشت کشیده شد.

_تیوا بخدا پاتو از این در بیرون بزاری میزنم خورد و خمیرت میکنما.

اشکاشو با دست پاک کردم

_دیدن غصه و غمتون زندگی و برام سختتر میکنه تارا

_چرا تیوا؟چرا تحمل میکنی؟چرا برنمیگردی؟چرا با خودتو ما این کارو میکنی مادر؟

دستمو گرفت و ب سمت مبل کشید و کنارم نشست.سرمو رو سینه ش دقیقه روی قلبش گذاشت.

نیما سرمو بوسید و از پله ها رفت بالا...از مشت گره خورده و صورت سرخش معلوم بود تا چه حد عصبانیه.رفت بالا ک با گلایه نمکی روی زخمم نشه،عذابمو بیشتر نکنه.

تارا هم جلوی پای ما نشست و سرشو رو پای مامان گذاشت.

_برگرد مادر ما عین کوه پشتتیم.

_من اشتباه کردم مامان دارم تقاص پس میدم،تقاص اشکای شبنم و پس میدم،تقاص دلشکستشو.باید عذاب بکشم تا گناهم کم شه.

تارا دستشو رو دستم گذاشت.

_تا کی تیوا؟بس نیست؟یکساله که زندگیت عین جهنمه ،یکساله ک شب و روز نداری.تا کی میخوای اون آشغال و تحمل کنی

فشاری ب دست تارا وارد کردم تا ادامه نده،بدگویی ازش قلبمو ب درد میاره.منظورمو فهمید و سری از تاسف برام تکون داد.

_حقا ک خری

چشمامو بستمو خودمو ب نوازش های دست مامان سپردم

برخلاف روز های عادی اینبار ثانیه ها مسابقه گذاشته بودن.زمان خیلی زود میگذشت و هربار ک نگاهم ب ساعت می افتاد غمم بیشتر میشد،شب شده بود ک صدای فخری خانوم گفتن آقاجون از حیاط لبخند و ب لبم آورد، از وقتی یادم میاد همیشه قبل از ورودش به خونه مامان و صدا میزد تا بره بیرون به استقبال آقاجونم،همراه مامان بیرون رفتیم، منو ک دید لبخندی زد

_دختر عزیز دوردونه ی منم ک اینجاس

به سمتش رفتم پیشونیمو بوسید ،بغلش کردم تا تمام روزای سختی ک نداشتمش ،تمام روزای دلتنگیم جبران بشه .مامان به شوخی رو به اقاجونم

گفت:

_باز چشمت به عزیز دوردونت افتاد منو فراموش کردی اقا؟

اقاجون پیشونی مامانو بوسید،چقدر حسرت علاقه و عشق بینشونو میخوردم

بعد از این همه سال انگار هنوز جوون بیست ساله بودن ک اینقدر بی محابا

بهم عشق میورزیدن

_شما تاج سری فخری خانوم ،فقط دلم تنگ عزیز دوردونم بود

_میدونم شوخی کردم،بریم تو بچه ها منتظرن

با اومدن رامین جو شاد تر شد ،نیما و رامین مدام کل کل میکردن و نهایت

تلاش من ب کل کلاشون ی لبخند بود...دلم نمیخواست چشمم ب چشم اقا

جونم بیفته ،چشمایی ک با هر بار نگاه کردنشون غم و ناراحتی سنگینی روی

دوشمو بیشتر میکرد.میدونستم اگر بهش نگاه کنم به راحتی از چشمم میخونه

ک در چه حالی ام.

_تیوا جان

سرمو بلند کردم ولی ب هرجایی نگاه میکردم جز چشماش.

_جانم اقا جون

_از زندگیت راضی هستی بابا جان؟

صدای پوزخند تارا ک کنارم نشسته بود و با طنین مشغول بود ب گوشم رسید،اهمیتی ندادم.

_خدا رو شکر آقا جون میگذره.

_تیوا هر وقت اراده کنی کارای طلاقتو انجام میدم.

رامین رو ب روم کنار نیما نشسته بود.لبخندی به این شوهر خواهر همیشه برادر زدم.

_من از زندگیم راضی ام رامین چرا طلاق بگیرم؟

_مرده شور اون زندگیو ببرن،اسمش زندگیه؟

نیما شاکی اسم تارا رو صدا زد تا بیشتر از این با واقعیت هایی ک خواهرانه و از سر دلسوزی میکوبید تو سرم دنیای تاریکم و تاریک تر نکنه.مامان با ی سینی چای برگشت و سینی رو ب دست نیما داد و خودش کنار اقا جون نشست،آقا جونی ک یک لحظه هم چشم ازم برنمیداشت و تمام حرکاتمو زیر ذره بینش

قرار داده بود،از نگاه سنگین اقا جون استرس گرفته بودم و سعی میکردم با فشار انگشتام این استرس و کم کنم.دست تارا روی دستم نشست،نگاهش کردم و لبخند تلخی بهم زد.سکوتشون عذابم میداد،زیر بار ده جفت چشم داشتم له میشدم داشتم نفس کم میاوردم که صدای زنگ موبایلم نجاتم داد گوشی و از تو کیفم پیدا کردم ... نگاهی ب ساعت انداختم ...هنوز وقت برگشت نبود،دکمه اتصال و زدم.

_بله؟

چند ثانیه ای سکوت بود و من تو این فاصله نگاهمو بین خانوادم ک همشون ب من زل زده بودن چرخوندم.

_تا نیم ساعت دیگه خونه ای

فرصت جواب و ازم گرفت و گوشی و قطع کرد.گوشیو از گوشم فاصله دادم...مشتای گره کرده نیما و صورت غرق در فکر رامین،چشمای خیس مامان و تارا و غم نگاه بابا ...تا ته زندگیمو خونده بودن.اروم از جا بلند شدم و مانتوم ک رو دسته مبل بودو تنم کردم،شال و رو سرم انداختم و دسته کیفمو

کشیدم...همچنان سکوت بود ،به سمت مامان ک رفتم ب خودشون اومدن و بلند شدن...آغوش مامان و با جون و دل پذیرفتم و تا میتونستم عطر تنشو نفس کشیدم.

پیشونیمو بوسید و با صدای لرزونش گفت:

_میترسم تیوا میترسم ماه بعد بیای و اوضاعت بدتر از الان شده باشه،تورو خدا مادر ب خودت برس..غذای خوب بخور،بزار یکم جون بگیری تا دل من قرار بگیره

لبخندی ب مهربونیش زدم و صورت مهربونشو بوسیدم.

_چشم میخورم نگران نباش

به سمت اقا جون رفتم و محکم بغلش کردم.دست پر مهرشو رو سرم کشید ولی سکوتشو نشکست.به سمت تارا رفتم ،محکم بغلم کرد و اشکایی ک از ظهر با دلیل و بی دلیل می ریختن دوباره سرازیر شدن...

_تیوا ما عین کوه پشتتیم هر وقت نتونستی تحمل کنی فقط ی زنگ بزن ،اگر الان همه ساکتیم چون خودتی ک اجازه دخالت ب هیچکدوممون نمیدی

وگرنه ک اون زندگیو رو سرش خراب میکردیم

صورتشو بوسیدم و ضعف کردم برای این خواهری ک حکم مادر و برام داشت مادری میکرد در حقم با اینکه فقط سه سال ازم بزرگتر بود.

_باشه قربونت برم گریه نکن طنین غصه میخوره.

طنین و محکم بوسیدم،با رامین دست دادم و تو آغوش امن نیما فرو رفتم.دوست نداشتم کسی همراهم بیاد طبق معمول اصرار هاشون برای رسوندنم بی جواب موند.

با اشک و حسرت خانوادم مسیر خونه رو پیش گرفتم...دلم پیاده روی میخواست تو سوز سرمای پاییز بارونی اما فقط بیست دقیقه دیگه فرصت داشتم تا برسم باید زود برسم تا بهانه دستش ندم بهانه ای برای تلخ کردن اوقات خودمو خودش.با اولین ماشین خودمو ب خونه رسوندم ...سوار آسانسور شدم و دکمه ۲۰ و زدم...یاد راپونزل افتادم...اونم مثل من تو بالا ترین قسمت قلعه زندانی بود با این تفاوت ک من زندانی شاهزاده ام بودم...کلید و توی قفل چرخوندم و وارد شدم...سکوت و تاریکی خونه نبودشو فریاد میزد،ب سمت

اتاقش رفتم...در زدم ولی جوابی نشنیدم،لای در و باز کردم و نگاهم و تو اتاق چرخوندم...

خونه نبود پس چرا خواست برگردم...جرات تلفن زدن بهشو نداشتم ،ب سمت اتاقم رفتم ،مشغول تعویض لباس بودم ک صدای تلفن بلند شد.

_بله

صدای گرمش تو گوشی پیچید و من با لذت گوش سپردم.

_من شب نمیام...نه فقط امشب شاید تا اخر هفته نیام...بفهمم پاتو از در بیرون گذاشتی وای ب حالت

تا خواستم جوابشو بدم صدای زنونه ای نفسمو برید.

_رادوین کجا موندی پس عزیزم بیا دیگه.

دستام میلرزیدن و اون صدای زنونه مدام توی سرم میچرخید.دستمو ب دسته مبل گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم...سکوت کرده بود و حرفی نمیزد ...اینقدر سرم سنگین بود ک توانایی چرخش زبونمو نداشتم ...بوق اشغال گوشی پتکی شد رو سرم...تا الان نزدیک دو سال همه چی و تحمل کردم

...کتک هاشو توهیناشو بد رفتاری و سردیشو...خودمو ب دیوار رسوندم و کنار دیوار سر خوردم....یادم نمیره با چ حقارتی منو از اتاق خودم بیرون کرد....سکوت کردم ب خاطر وجدانم...چون این زندگی حق من نبود ولی عاشقش بودم...تو این مدت التماسش نکردم...اشک نریختم ...اعتراض نکردم،تحمل کردم چون دوسش داشتم ولی الان....خ**یا*نت،صدای یک زن ....رادوین من ...مرد دوست داشتنی من الان با کس دیگه ای بود...

بغضم شکست اما بی صدا....هق هق میکردم ...زار میزدم...خدایا بسته دیگه طاقت ندارم...من بد کردم ولی دیگه نمیتونم...طاقت ندارم کنار کس دیگه ای ببینمش...از اول میدونستم دوستم نداره اما باهام خوب بود....بعد از عقد خانومش بودم...محبتاش کم بود ولی بود...لعنت ب من...لعنت بهت رادوین...لعنت بهت شبنم...لعنت به این همه عشقی که نسبت بهش دارم...خدایا میمیرم ازم نگیرش...زار زدمو التماس کردم،زار زدمو خودمو نفرین کردم اینقدری که دیگه جونی تو تنم نمونده بود ... چهار روز میگذره، چهار روزه ک از آخرین تماسش میگذره...تو این چهار روز ی چشمم به راه و ی

چشمم به ساعت خشک شده،خیلی فکر کردم،به همه چی...به خودم به اون به زندگیم...زندگی که راحت به دستش نیاورده بودم...زندگی که با ی حقیقت تلخ صاحبش شده بودم و حالا بعد از این همه سختی دارم از دستش میدم،دو سال تحمل نکردم ک حالا بزارم سقفش رو سرم خراب شه...که دو دستی تقدیمش کنم به رغیب تازه از گرد راه رسیده،پشت میز آرایشم نشستم و به چهره خسته و بی رنگ و روم نگاه کردم...ابرو های پری که یادم نیست اخرین بار کی تمیز شدن،صورت پر مویی ک از اخرین اصلاحش زمان زیادی میگذره...چشم های عسلی و مرده ام ،ل**ب های خشک شده ام...به تصویر توی آینه دستی کشیدم،چی ازم مونده بود؟من اون تیوای شر و شیطون دو سال پیش نبودم...عمر خوش زندگی من با رادوین فقط ۶ ماه بود بعد از اون همه چیز خراب شد...دوستم نداشت گ گناه نکرده منو اینقدر بزرگ کرد...دوستم نداشت ک از اون روز رفتم زیر شکنجه ش تا هر چی زودتر جدا شم...دوستم نداشت ...نداشت ...نداشت...از جا بلند شدم و نگاهی به دور و اطرافم کردم ،من این خونه رو با عشق چیدم ... روز خواستگاری بهش گفتم اینقدر عاشقت

هستم تا جای هر دو تامون عاشقی کنم...باید زندگیمو عشقمو پس بگیرم،باید از شبنم حلالیت بطلبم تا بتونم زندگی کنم...این یکسالو اندی کم عذاب نکشیدم.گفته بود از خونه بیرون نرم ولی نگفته بود کسی هم نیاد... به سمت تلفن رفتم و شماره شرکت نظافتی و گرفتم بعد از خواستن دو تا خانوم و دادن آدرس به سمت لپ تاپم ک ماه ها بود زیر تخت خاک میخورد رفتم...اینترنتی رو تختی سفارش دادم،یکم وسایل تزئینی برای خونه و چند مدل گل مصنوعی...شاید حدود بیست دست شد انواع لباس هایی ک برای خودم سفارش دادم،از پیراهن های بلند و کوتاه تا تاپ شلوارک و تاپ دامن و لباس زیر و لباس خواب...حرکت بعدیم تماس گرفتن با ارایشگاه سر خیابون و پیشنهاد هزینه زیاد و در خواست آرایشگر بود که زودتر از چیزی ک فکرشو میکردم قبول کردن...تا شب درگیر بودم ،حداقل حسنی ک داشت ذهنمو مشغول کرده بود و کمتر فکر و خیال میکردم ...شام مورد علاقشو درست کردم،امروز آخر هفته بود و گفته بود تا اخر هفته نیستم...پس امشب حتما میاد هیچ وقت حرفش دو تا نمیشد،تو آینه قدی اتاقم نگاهی به خودم

انداختم...صورتم بعد از مدت ها به خودش آرایش دید،ابرو های پهن مرتب شده ام و ارایش نسبتا غلیظم چهرمو بهتر کرده بودن،پیراهن مشکی و کوتاه تا یک وجب بالای زانو با صندل های سیاه پاشنه دارم تضاد قشنگی با پوستم داشت،عطر مورد علاقشو زدم و برای بار آخر نگاهی تو آینه ب خودم انداختم،زرشک هم سرخ کردم و زیر قابلمه برنج و خاموش کردم ک صدای چرخش کلید توی قفل استرسمو زیاد کرد...از عکس العملش میترسیدم...ازش تا حد زیادی هم گله داشتم،با پاهای لرزونم ب سمتش برگشتم اما جرات نگاه کردن بهش و نداشتم...دستمال توی دستمو فشار دادم تا کمی از دلهره ام کم بشه.

_س...سلام

صدای قدماشو ک بهم نزدیک میشد میشنیدم ،سرمو پایین تر بردم و چشمامو بستم ،طوری که متوجه نشه عطر تنشو نفس کشیدم...چقدر دل تنگش بودم.دستشو زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم،خیره شدم تو چشمای همرنگ شبش تمام قدرتمو جمع کردم تا از ریختن اشک هایی ک از

سر دلتنگی وناراحتی بودن جلوگیری کنم...خیره نگاهم میکرد،نگاهش تیز بود،برنده،از این نگاه وحشیش میترسیدم...پوزخند کنج لبش رو اعصابم خط میانداخت...صدای آروم و بمش نگاهمو از چشماش ب ل**باش کشید.

_چه خبره...گرد و خاک کردی.عروسی دعوتی؟این تغییر و باید مدیون کی باشم؟

صورتمو با دست بالا گرفت و مدام میچرخوند ک مثلا کل صورتمو نگاه کنه...فشار انگشتش روی فکم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد...محکم لبمو ب دندون گرفتم تا صدای آخم ازش خارج نشه ،صورتمو با ضرب رها کرد و دستش دور کمرم حلقه شد...حال خوبی نداشتم ...از ترس و استرس نفسام تند شده بودن...کمرمو محکم ب کانتر کوبید،از درد نفسم برای ثانیه ای قطع شد.

_خانوم شدی...آشپزی کردی...به خودت رسیدی که چی بشه؟که خر شم؟که باز گولتو بخورم؟بازی جدیدته؟

بین کانتر و رادوین زندانی شده بودم...صورتش کنار صورتم بود...برای اینکه هم قدم بشه دولا شده بود و کنار گوشم آروم زمزمه میکرد.

_کور خوندی عزیزم...برای من مردی...از اولم وجود خارجی نداشتی...نه خودتو خسته کن نه منو...برو و راحتم کن.

دستشو لای موهام برد و سرمو عقب کشید و از بالا بهم زل زد

_از...زندگی من...گمشووووووو

صدای دادش لرز تنم و بیشتر کرد..چشمامو بستم تا نفرت و تو چشمای مشکی رنگش ک دنیام بود نبینم...موهام تو دستش کشیده میشد ولی دردش به اندازه درد قلبم نبود...

ولم کرد، نگاهش نکردم، حس سنگینی نگاهش حالمو بدتر میکرد،عین پیرزن های هشتاد ساله با کمر خمیده پاهامو روی زمین میکشیدم تا به اتاقم برسم...توان نداشتم ...توان راه رفتن نه،توان حرف زدن نه، دیگه توان نفس کشیدنم نداشتم...دوست داشتم بشکنم این بغض گره خورده ک چسبیده بود بیخ گلوم....اما فقط بزرگ و بزرگتر میشد،دریغ از یک قطره اشک...ناراحت نبودم ،من فکر اینجاهارو کرده بودم،میدونستم بهم اخطار داده بود،چند بار گفته بود برو؟چند بار گفته بود با دوز و کلک وارد زندگیش شدم؟چند بار

تنفرشو بهم یاد اوری کرده بود؟نمیدونم چرا نمیخواستم شکستو بپذیرم نمیدونم دقیقا دلم به چی این زندگی خوش بود، فکر میکردم عشق زیاد من بهش همه چیو حل میکنه،ولی سختتر از چیزی بود ک فکرشو میکردم.با هر جون کندنی بود خودمو ب اتاق رسوندم و اون بیخیال مشغول شام خوردن بود، از صدای قاشق چنگالش مشخص بود،در و قفل کردم و ب سمت تختم رفتم، از زیر بالشت قاب عکسشو بیرون کشیدم،با نوک انگشت تمام قسمتای صورتشو نوازش کردم،آه سوزناکم دل خودمو به درد اورد...کنارم بود و من این همه دلتنگ بودم...

_برای عشقت میجنگم رادوین،برای زندگیمون،دوست داشتنم الکی نبود ک راحت برم...من دارم بهای این عشق و میپردازم،تا وقتی ک جون تو این تن باشه،تا وقتی قلبم بزنه دست از دوست داشتنت نمیکشم...دوستم نداشتی گفتم جای هر دومون عاشقی میکنم...به خاطر تو به بهترین دوستم به اعتمادش خ**یا*نت کردم رازی و که نباید گفتم ،دلشکستم تاوانشم دارم میدم ولی راحت ازت نمیگذرم...ازم نگذر رادوین،بهم فرصت بده...به

زندگیمون.به سمت پنجره اتاقم رفتم و نگاهمو به اسمون دوختم...سیاه و گرفته،عین دل بارون زده من.

_خدایا گله ندارم فقط پشتم باش...عشقم و ازم نگیر...خدایا منم تنهام ببین،عین خودت ولی تو کجا و من کجا...درمقابل عظمتت من هیچم،در مقابل قدرتت ناتوانم...من تنها و حقیرم ،تورو به بزرگیت قسم ازم نگذر کمکم کن نا امید نشم،کمکم کن این طناب پوسیده پاره نشه،دلم پره پر از پوچی...خسته ام ،دلم ی خواب عمیق میخواد دلم ی لبخند از ته دل میخواد... میشه فردای روشنو نشونم بدی؟فردای من با رادوینم در کنارم روشن میشه،میشه بهم ببخشیش و من تا عمر دارم شکرانه این نعمت و بپردازم؟قلبم سنگینه ،سنگین از حجم اشک های نریخته،فریاد های نزده...یعنی اینقدر گناهم سنگین بود ک اینجوری تاوان میدم؟

زانو هام ضعیف شدن،میشه ی آنتراک بهم بدی تا راه نفسم باز شه؟

من بدون رادوینم میمیرم ،خدایا کمکم کن این مرگ تدریجی تموم شه...حتی اگر منو نخواد و ازم متنفر باشه ...نزار بره خدا جان از اینی ک هستم تنها ترم

نکن...

حرف زدم و التماس کردم،التماس کردم و قسم دادم خدا رو ب بزرگی و مهربونیش،دلم سبکتر شده بود،من باید چکمه آهنی بپوشم ،هنوز زوده واسه خستگی.تو سرویس اتاق صورتمو شستم و به سمت تخت رفتم ،نقشه های مختلف کشیدم و برنامه ریزی کردم،اینقدر ک نفهمیدم کی تو سیاهی مطلق غرق شدم...

تصمیم داشتم زندگی کنم، برای مردم زنانگی کنم...من زنانگی میکردم و اون غرور میشکست،من محبت های زیر پوستی و اون نفرت های علنیشو تقدیمم میکرد...خسته نشده بودم ولی روز به روز ضعیف تر میشدم،امروز تصمیم گرفته بودم کمی برم پیاده روی و تو سرمای هوا ی بستنی خودمو مهمون کنم تا بتونم باز با انرژی برگردم،به گوشیش زنگ زدم و تماسم بی جواب موند...جرات تماس دوباره نداشتم تو اس ام اس توضیح دادم ک به اندازه نیم ساعت میرم بیرون و برمیگردم،خیلی وقت بود دیگه به پوشش و لباسام و همخونی و هارمونیشون باهم برای بیرون رفتن اهمیت نمیدادم،هرچی دم دستم بود

میپوشیدم،برخلاف گذشته یکساعت جلوی آینه خودمو براندازه نمیکردم...این تیوا برای خودمم عجیب بود.خیسی زمین و سوز هوا و برگای زرد ریخته شده تو پارک حس و حال خوبی بهم القا میکرد،سردم بود ولی از این سرما لذت میبردم،از خوردن بستنی قیفی توی پارک و تماشای زوج های دونفره کیف میکردم حقا ک پاییز فصل عاشق ها بود...عشق من کجاست پس ،چقدر برای فصل های پاییز زندگیم در کنارش برنامه ریزی کرده بودم...دست تو دستش بستنی بخورم و بلرزم و بخندم،چندمین آه حسرت بار امروزم بود ک از ته دلم خارج میشد نمیدونم...فکر های درهم ذهنم و کنار فرستادم تا این مدتی ک بیرونم حداقل کوفتم نشه،با لبخند به همه نگاه میکردم و از خدا میخواستم عشقشون پایدار باشه.سوز سرما تا مغز استخونم هم رسیده بود اما چیزی از لذت بستنی کم نمیکرد ،رو نیمکت سرد پارک نشسته بودمو با ولع بستنی میخوردم این بستنی و دوست داشتم به خاطر اون چون همیشه پولاشو جمع میکرد تا بتونه برام بستنی بخره هر بار هم ک تو سرما برام میخرید بقیه کلی دعواش میکردن ک باعث مریض شدن و یک هفته سرماخوردگیم میشد ولی

بازم تا میگفتم بستنی میخوام بهم نه نمیگفت...با دست های سر شده از سرما به زور کلید و تو قفل انداختم و در و باز کردم وارد شدم و صندل های راحتیمو پوشیدم تا وارد پذیرایی شدم با دیدنش روی مبل خشکم زد...سعی کردم ل**ب های لرزونمو تکون بدم.

_سلام

به طرفم برگشت و با خشم و صورت قرمز از عصبانیت نگاهم کرد از جا بلند شدوبه طرفم پا تند کرد،قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم با سیلی ک تو صورت سرخ شده از سرمام خورد روی زمین پرت شدم ...دردش از سیلی های قبلی بدتر بود،صورتم سر بود و این سیلی برق و از چشمم پروند،نمیدونم حس من بود یا واقعا موقع سیلی زدن خودشم درد میکشید ،چشماش درد داشتن ،موقع سیلی خوردن و کتک خوردن تو نگاهش تنفر نبود ،انگار دردش واسه اون بیشتر از من بود و جالب اینجاست ک من حتی این موقع هم به اون دارم فکر میکنم نه خودم...

چشمای خیس از اشکمو بهش دوختم ،صدای فریادش پنجره هارو هم

لرزوند،یعنی بیرون رفتن نیم ساعته ی من مردمو تا این حد عصبانی و کلافه کرده بود؟

_کی بهت گفت پاتو از خونه بیرون بزاری هاااااان؟

از روی زمین بلند شدمو تا خواستم حرف بزنم هولم داد نتونستم تعادلمو حفظ کنم ،پهلوم به دسته مبل برخورد کرد و از درد ضعف کردم وچشمامو بستم،ولی مرد رو ب روم واجب تر بود ،میترسیدم سکته کنه، چشماش قرمز شده بود و رگ گردنش به شدت متورم ونفس نفس میزد، سعی کردم ذهنم و جمع کنم، آب دهنمو به سختی قورت دادمو کلماتو به زور کنار هم چیدم.

_من...زنگ ،زنگ زدم و ...ولی جواب ندادی ...اس ف فرستادم

به سمتم اومد ،از ترس و ناخوداگاه توی خودم جمع شدم،درد پهلوم هر لحظه بیشتر میشد ضعف تمام جونمو گرفته بود سرم روی زمین بود و فقط حرکت ل**ب هاشو میدیدم ولی صداش به گوشم نمیرسید،تو اون درد و تو اون حال حتی حرکت ل**ب هاشم برام جذاب بود،لبخندی کنج لبم نشست و قطره اشکی از چشمم خارج شد بعدش دیگه چیزی نفهمیدم.

از درد پهلوم ناله ای کردم و اروم چشمامو باز کردم،نگاهی ب دور و برم انداختم،هنوز وسط پذیرایی بودم ،تکون خوردم ک درد بدی تو پهلوم پیچید،ذهنم شروع کرد ب فعالیت و اتفاقات پشت سر هم چیده شدن،نگاهی به ساعت انداختم که سه بامداد و نشون میداد و من بیشتر از هشت ساعته ک تو همون حالت بودم،روی پارکتای سرد،دلم به حال بیچارگیم سوخت.سعی کردم با کمک زمین و دسته مبل بشینم،سردم بود و گلوم میسوخت ولی در مقابل درد پهلوم چیزی نبود، دستی ب صورتم کشیدم ،خیس عرق بودم حدس اینکه سرما خوردم کار زیاد سختی نبود،با هر بدبختی که بود سرپا شدم از ضعف و درد زانو هام میلرزیدن.دست به دیوار گرفتم تا با کمک دیوار خودمو ب اتاق برسونم ،قبل از وارد شدن نگاهمو به در بسته ی اتاقش دوختم...سرفه های خشک و تب و لرز و استخون درد و پهلو درد،حس میکردم یک قدم به مرگ نزدیکتر شدم.نیمه هوشیار بودم اما ذهنم خوب فعال بود،دلم میخواست مثل گذشته مامان بالا سرم بود و تا صبح پاشویه م میکرد،تارا برام سوپ درست میکرد و با آب پرتقال و قربون صدقه مجبورم میکرد دارو بخورم،نیما

برام انواع میوه هایی که دوست داشتمو میخرید و ساعت ها کنارم میموند،اقاجونم مدام از مامان میپرسید تبش قطع نشد؟ ارزش افتاد؟دیگه سرفه نمیکنه؟من نگرانم بلند شو ببریمش بیمارستان ،اینقدر ادامه میداد تا صدای داد مامان در بیاد،تو بی کسی داشتم میمردم...یعنی آخر زندگی اینجاس؟یعنی دیگه چشمای رادوینمو نمیدیدم؟تا چشمام بسته میشد انواع کابوس هارو میدیدم و از ترس از خواب میپریدم...تاریکی اتاق ب ترسام دامن میزد حس میکردم وسایل اتاق دارن بهم نزدیک میشن یا دورم میچرخن،

به خاطر تب بالا تشنگی و خشکی گلوم خیلی اذیتم میکرد اونقدر ک تو کابوسام چشمه ای میدیدم که تا میخواستم ازش آب بخورم میخشکید،دیگه تحمل تشنگی نداشتم و تا آشپزخونه رفتن هم برام امر محال شده بود.از جا بلند شدم از سرما صدای بهم خوردن دندونامو میشنیدم ،درد پهلوم عذابم میداد اما تشنگی بیشتر اذیتم میکرد.پامو ک رو زمین گذاشتم سرمای زیاد زمین از کف پا بهم منتقل شد و شدت لرزم بیشتر شد..تاریکی اتاق دیدمو کم کرده بود کافی بود ب چیزی سر راه برخورد کنم و پخش زمین بشم،سعی

کردم با کمک دیوار حرکت کنم ،چشمام سیاهی میرفت و سرعت قدمام و کند تر میکرد،وارد پذیرایی شدم سرگیجه امونمو بریده بود ،چشممو بستم تا یکم از شدت سرگیجم کم بشه ،خدایا کمکم کن برسم ب آشپزخونه، قدم بعدیو ک برداشتم پام لیز خورد داشتم میفتادم ک دستی دور کمرم حلقه شد،سرما کم بود ترس هم بهش اضافه شد فقط مونده بود تو این حال و اوضاع دزد بیاد ،توان جیغ زدن نداشتم چقدر دوست داشتم به دزده بگم ی لیوان آب بهم بده ،برخورد دندونام رو اعصابم بود،از ناتوانی خودم اشکم میچکید ک صداشو کنار گوشم شنیدم.

_نترس منم

بدنم از انقباض درومد آرامشی از صداش به وجودم تزریق شد ک تو اون لحظه هیچی برام مهم نبود دیگه،نه بهم خوردن دندونام نه ضعف و سرگیجه و تب شدیدم.

_چی میخوای نصف شب راه افتادی؟

هنوز بدن سرد و ضعیفم از پشت تو آغوش گرمش بود.کاش قدرت داشتم تا

کلید پایان دنیا رو همونجا میزدم و همونجوری تو بغلش خشک میشدم

_آ..آ.

لعنتی نمیتونستم حرف بزنم ،لکنت گرفته بودم .منظورمو فهمید

_بیا برو تو اتاق میارم برات

مسخره س ولی غرق لذت بودم ،کاش همیشه مریض بودم ،کاش زمان حرکت نمیکرد.کمکم کرد رو تخت بخوابم..با همین کار کوچیک نفهمید چی به سر دنیام آورد و چه حالی شدم اگر همون موقع دنیارو کادو پیچ تقدیمم میکردن اینقدر خوشحال نمیشدم...میلرزیدم و میسوختم ولی تو ذهنم همش گرمای آغوشش تکرار میشد و این سوال که بالباس بیرون بود یعنی تا این وقت شب کجا بود چرا الان برگشته خونه؟ .برام آبو چندتاقرص آورد گذاشت روی میز کنارمو رفت،نشستم و تا قطره آخرشو خوردم..عشق مغرور من .با خوشحالی خوابیدم و سعی کردم فقط به اون چند ثانیه طلایی فکر کنم.

سرما خوردگی بدی بود ک تا سه روز قدرت حرکت و ازم گرفته بود اما به طور عجیبی انرژی داشتم،درد پهلوم کمتر شده بود اما کبودی بزرگی ایجاد شده

بود.از خوابیدن خسته شده بودم از روی تخت بلند شدمو خودمو تو حموم انداختم

وان و پر از آب داغ کردم و خودمو دو ساعت به گرمای آب سپردم.به سر و وضعم رسیدم و شام و آماده کردم،یکم ضعف داشتم ولی خیلی مهم نبود...

با چرخش کلید توی قفل لبخندی روی لبم نشست ولی سعی کردم جمعش کنم تا بهانه دستش ندم.

_سلام خسته نباشید

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ب تکون دادن سرش اکتفا کرد.به سمت آشپزخونه رفتم و شیر کاکائو داغی براش درست کردم تو سینی گذاشتم و شیرینی های خونگی خودمم توی ظرف چیدم.منتظر موندم تا لباساشو عوض کنه و از اتاق خارج شه،روی مبل ک نشست براش بردم و روی میز گذاشتم.خواستم برم ک اشاره کرد مقابلش بنشینم.با تعجب نگاهش کردمو آروم نشستم و تمام وجودم شد چشم،اولین بار بود ک ازم میخواست با هم یکجا باشیم،معمولا اون جن بودو و من بسم الله ،همیشه دوست داشت ازم فرار

کنه.

یکم از شیرکاکائوشو مزه کرد و به پشتی مبل تکیه داد،نگاهشو بالا آورد و بهم دوخت،یکم دستپاچه شدم و سعی می کردم دامن کوتاه دو وجبیمو پایین بکشم.

_شبنم برگشته

گوشم سوت کشید خشک شدم.قدرت حرکت نداشتم،شبنم برگشته...شبنم برگشته...انگار از یه ارتفاع بلند پرتم کردن پایین،شک داشتم ک قلبم هنوز میزنه یا نه ،خدایا شبنم برگشته ... یعنی دیگه رادوین...وای نه فکر کردن بهش هم قلبمو از تپش میندازه.چشمای ملتمسمو بالا آوردمو نگاهش کردم.با بی رحمی و پوزخند زل زده بود بهم.دستمو مشت کردم و قدرتمو جمع کردم تا از لرزش صدام پی ب اوضاع داغونم نبره

_خب برگشته باشه،ب سلامتی.ب ما چه

لبش بیشتر کش اومد،لیوان خالیشو روی میز گذاشتو آرنج هر دوتا دستشو روی زانو هاش گذاشت.وقتی اینطوری نگام میکرد،یعنی سرش پایین و

چشماش رو ب من بود ترسناکتر میشد.

_به تو ک اره هیچ ربطی نداره ولی گفتم که خودتو آماده هر اتفاقی کنی

داشت تهدیدم میکرد ،با اینکه میدونستم رادوین من اهل خ**یا*نت نیست

ولی... نه من این رادوینو نمیشناسم مگه چند وقت پیش از پشت گوشی تلفن

صدای ی زنو نشنیدم؟میترسیدم هر لحظه قلبم از سینم بزنه بیرون ،با این

حرفش ضربان قلبم ب هزار رسید.با شک و ترس گفتم:

_چه اتفاقی مثلا؟

صدای بم و مردونش تو اون لحظه برام جذاب نبود،فقط ترسمو بیشتر میکرد

_دارم بهت ی فرصت دیگه میدم ک از زندگی من بری بیرون،با پای

خودت،شبنم برگشته و تو که فکر نمیکنی من بخوام برای بار دوم از دستش

بدم؟

اگر با پای خودت رفتی و این مسخره بازیو تموم کردی ک چ بهتر فقط دو

هفته وقت داری،درغیر این صورت دیگه باید خواب طلاق و ببینی،یکسال پیش

بهت گفتم زندگیت جهنم میشه و شد حالا دارم بهت میگم اگر نری دیگه حق

رفتن نداری و باید زندگی وحشتناکتر از اینو تجربه کنی یه عذاب واقعی،میدونی ک من هر حرفی بزنم پاش وایمیستم.

خیره بودم به اون گوی های سیاه دوست داشتنیم، میتونستم ازشون بگذرم؟میتونستم دو دستی تقدیمش کنم؟با اینکه الانم نداشتمش ولی دلم خوش بود به اسمم ک تو شناسنامشه...دلم خوش بود به همین حضور سردش...رفت و آمدم و به خونه ی خانوادم ممنوع کرد و به ماهی یکبار رسوند،آزادیمو گرفت و بال های پروازمو چید...شادابی و نشاط جوونیمو گرفت و افسردگی و غم و حسرت و بهم داد با این حال هنوز میپرستیدمش.

_تاوان چیو میدم رادوین؟زیاد نیست؟حکمی که بردی یکم ناعادلانه نیست؟

آنی صورتش سرخ شد و مشتاش گره خورد ولی همچنان تن صداش آروم اما با حرص بود.

_نمیدونی تاوان چیو میدی؟تاوان دروغی ک گفتی... بدتر از اینم سرت بیاد حقته ...این زندگی حق تو نبود،سهم تو نبود ...این جایگاه مال تو نبود و نیست،دیدن تو واسه من عذابه،درده ،منم دارم با دیدن هر روز تو تاوان پس

میدم .چیکار کنم؟چی بدم ک از صفحه زندگیم محو شی تیوا؟چیکار کنم ک بری و پشت سرتو نگاه نکنی؟متنفرم از ظاهر مظلومت ک یک گرگ پشتش پنهانه،معصومیت و پاکیتو کشتی تیوا برای من خودتو کشتی ،آخه به چ قیمتی لعنتیییییی

جمله های آخرشو با داد میگفت و من خیره بهش اشک میریختم.

_یادته بهت گفتم عیبی نداره عاشقم نیستی من جای جفتمون عاشقتم؟یادته گفتم جای جفتمون درد میکشم؟عشق من بهت الکی نیست رادوین چطور توقع داری بشم کلنگ و زندگی خرابمو خراب تر از این کنم؟من جایی نمیرم ،هیچ جا نمیرم،دوسال و تو جهنم الکی دست و پا نزدم ک حالا راحت برم.من نمیرم

جمله آخرم شد نفت روی آتیشش ،بلند فریاد میزد و مشتشو به دیوار میکوبید.

_لعنتی.....بفهم نمیخوااااامت.....بروووووو.از زندگیم بروووووو عذابم نده خسته شدم از جنگ با تو و خودم خسته شدم ،بزار حداقل تیوا مهربون بچگیا تو

ذهنم زنده بمونه ،برو بزار با درد خودم بمیرم

بی توجه بهش بلند شدم و وارد اتاق شدم.شبنم برگشته و من کارم سخت تر شد.لعنتی الان وقت برگشت نبود.اصلا برای چی برگشته ک مردمو از من بگیره؟رادوین حتی اگر ازم متنفر باشه شوهرمه مگه گرفتنش راحته،عصبی توی اتاق قدم میزدمو فکر میکردم دوست داشتم به اقاجونم یا نیما بگمو ازشون کمک بخوام ولی میترسیدم تعصبی برخورد کنن یا تارا و مامانم احساسی عمل کنن،ذهنم به هیچ جا نمیرسید،تا خود صبح فکر کردم ولی هیچی به هیچی، امروز تاریخ رفتن به خونه بابا بود اما اصلا حوصله نداشتم ،دلم تنگ بود ولی دوست نداشتم اتفاقات ماه قبل تکرار بشه ،الانم ک از وقتی فهمیدم شبنم برگشته اوضاعم از قبل داغون تر بود و نگرانیشونو دوچندان میکرد،به مامان زنگ زدم و با هزار قسم قانعش کردم ک دلیل نرفتنم مریضی و سرما خوردگیه،اما قرار نبود از این نرفتن رادوین چیزی بفهمه.خیلی وقت بود ک منتظر ی فرصت بودم و الان وقتش بود،از صبح دلهره عجیبی داشتم.به محض رفتن رادوین لباس های بیرونمو پوشیدم و به راه افتادم...هر چی

نزدیکتر میشدم استرسمم بیشتر میشد.بعد از دو سال و نیم قرار بود ببینمش.کرایه تاکسی و حساب کردم و جلوی آپارتمانش پیاده شدم،دودل شدم که کار درستی کردم اومدم یا نه اما دل و به دریا زدمو دستمو رو زنگ آیفون تصویریش گذاشتم.بی حرف در باز شد و من وارد شدم.نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.از پله ها بالا رفتم،قبل از اینکه دستم ب زنگ برسه در باز شد و رو بروم ایستاد....هیچ تغییری نکرده بود،قشنگتر شده بود ... کمی تپل تر از قبل...دلم براش تنگ شده بود و نگاهم رنگ دلتنگی داشت اما اون...نگاهش پر از نفرت بود،پر از خشم و حسرت قدمی به سمتش رفتم ک در و باز گذاشت و وارد شد...پشتش وارد شدمو دروبستم.کفشامو دراوردمو وارد پذیرایی نقلیش شدم.روی مبل نشسته بود و طلبکارانه نگاهم میکرد...اروم حرکت کردم و روی مبل تک نفره رو بروش نشستم،نه من از اون چشم بر میداشتم نه اون از من.

ــبرای چی اومدی اینجا؟

لبخندی به لحن تندش زدم.

_دلم برات تنگ شده بود

پوزخندی زد و موهای شرابی رنگشو پشت گوشش فرستاد.پای خوش تراششو روی پای دیگش انداخت

_باور نمیکنم از سر دلتنگی اومده باشی.

_چیش عجیبه تو هنوزم برام عین خواهرمی.

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

_ولی تو در حق این خواهر نامردی کردی،خواهر؟؟؟هه مرده شور این خواهریو تورو با هم ببرن

بلند شدم و به سمتش رفتم ،جلوی پاش زانو زدم

_شبنم جان من...

ادامه حرفم با سیلی ک تو صورتم خورد نصفه موند.با جیغی که زد حس کردم پرده گوشم پاره شد.

_خفه شو اسم منو به زبونت نیار،با چه رویی اومدی خونه من هان؟؟؟؟؟

هولم داد و از جاش بلند شد و عصبی چرخی دور خودش زد.اشکامو پاک کردم

و بلند شدم.

_فکر نمیکنی زیادی تو نقشت فرو رفتی؟انگار خودتم باورت شده اونی ک بد بود و بد کرد و خ**یا*نت کرد من بودم،اینقدر به همه دروغ گفتی ک خودتم باورت شده شبنم.من این همه مدت عذاب کشیدم و به حرمت اون همه سال دوستی ل**ب از ل**ب باز نکردم،با اینکه تو مقصر بودی کافی بود فقط پروندتو باز کنم و به همه از گذشته درخشانت بگم ولی خدا میدونه که برات دعا میکردم،فکر میکردم عذابایی ک می

کشم حقمه.چون وقتی که نباید ل**ب باز کردم و حرف زدم

با نفرت زل زد بهم

_دوست ؟خواهر؟منو تهدید میکنی؟اره من لجن بودمو کثافتکاری زیاد داشتم،پسرای زیادیو تجربه کردم ،ولی تو... از اولشم ازت متنفر بودم.ی دختر نازک نارنجی بچه ننه ی پولدار که هر چی میخواست داشت و من از بچگی حسرت کوچکترین وسایل بی ارزش تورو داشتم.دروغ گفتم؟بد کردم؟اما دلم خنک نشد تیوا،هنوز خیلی مونده تا دلم خنک شه ،تا تو اشک بریزی و من

جون دوباره بگیرم.

با بهت نگاهش میکردم.

_چرا ؟چرا شبنم؟مگه من بد کردم در حقت؟

_بزرگترین بدی دارایی تو و نداری من بود،تو از محبت سیراب بودی و من از کتک سیراب.

از مهربونی مسخرت متنفر بودم،یه ادم احمق ساده بودی ک هر چی میگفتمو باور میکردی،دلم میخواست طرد شی از خانواده، بشی یکی لنگه ی خودم ،برای همینم فکر رادوینو برات پررنگ کردم علاقه تو روز به روز نسبت بهش بیشتر میشد و من به نقشه ام نزدیکتر اما بعد پشیمون شدم ،رادوین حیف بود واسه تو احمق،بعد که یکم فکر کردم نقشه بهتری به سرم زد ک رادوین و مال خودم کنم،اینجوری عذابتو به چشمم میدیدم یه تیر و دو نشون ،کارم راحت بود چون من تو شرکت دست راستش بودم،وقتی از تو و نجابتت تعریف میکرد نفرتم نسبت بهت بیشتر میشد ک نظر رادوینم به خودت تونستی جلب کنی هرجایی که با هم میرفتیم اونی که مرکز توجه بود توبودی لعنتی.حتی دوست

پسرام ک تورو میدیدن نمیتونستن چشم ازت بردارن و آمارتو میگرفتن ،اینکه همیشه همه با دیدن تو منو یادشون میرفت حالمو بد میکرد ،

رفت و دوباره روی مبل نشست ولی من همونجا خشک شده بودم.

ــوقتی فهمیدم بردیا پسری ک میمردم براش و با هزار سختی تونستم خودمو بهش نزدیک کنم تو رو دوست داره ،وقتی به من گفت خانواده هامون بهم نمیخورن ولی هفته بعدش اومد خواستگاریت ،ازت بیزار شدم ،تو عشق منو گرفتی و منم میخواستم بهت بفهمونم چ حسی داره کسیو ک دوست داری از دست بدی، ک تحقیرت کنه به روش های مختلف سعی کردم نظر رادوینو به خودم جلب کنم،ادم هو**سبازی نبود ،سعی کردم اول حس ترحمشو برانگیخته کنم ک موفقم شدم دلش برام سوخته بود و کمکم میکرد،حضوری و رفت و امادهای گاه و بی گاه تو وقفه ایجاد میکرد ولی اونجوری که میخواستم پیش میرفت تا اینکه بهم گفت دوسم داره و براش مهمم ،همون روز تو هم بهم گفته بودی زندگی بدون رادوین برات عین عذابه،همه چیز داشت خوب پیش میرفت و رابطه منو رادوین بهتر میشد،با هزار گریه و مظلوم نمایی بهت

گفتم رادوین ازم خواستگاری کرده،دیدم نابود شدی دیدم خورد شدنتو اما بازم شدی ی ادم احمق مهربون ک لبخند زدی و گفتی خوشبختی تو بزرگترین ارزومه حتی اگر با رادوین باشه ،چیزی ب مراسم ازدواجم نمونده بود ک سر و کله شایان لعنتی پیدا شد و رادوین منو با اون دید،تو حالتی دید که شایان داشت منو می بو**سید ،همه چی خراب شد.رادوین دیگه اون رادوین گذشته مهربون نبود از شرکت اخراجم کرد،حرف میزدم جوابم تو دهنی بود ...اینارو بهت نگفتم چون دوست نداشتم دلت خنک شه وقتی مشکلاتمو میبینی،تو ی روز ک برای دیدن من میای شرکت و رادوین میبینتت از زیر زبونت میکشه شایان کیه و تو خنگ و ساده هم میگی دوست پسرمه.شایدم از زرنگی زیادت بود،بلاخره بهم خوردن ازدواج من با اون به نفع تو میشد

از جاش بلند شد و به سمتم اومد و محکم هولم داد ک به دیوار خوردم.

_همه چیو خراب کردی کثافت...رادوین واسه انتقام از من سمت تو اومد،وقتی فهمیدم میخواستم بیام و زنده زنده آتیشت بزنم...

دستشو ک یقمو گرفته بود گرفتم.

_مگه بردیا تقصیر من بود؟منکه بهش جواب رد دادم منکه نگاهشم نمیکردم این همه مدت انتقام چیو ازم میگرفتی؟مگه مقصر اوضاع خانواده تو من بودم؟شبنم این همه مدت با درد زندگی کردم چون فکر میکردم اون زندگی حق من نبود...چون فکر میکردم در حقت خ**یا*نت کردم و زبون باز کردم و حرفی از گذشتت گفتم و باعث شدم رادوین از ازدواج باهات منصرف شه...چون فکر میکردم در حقت نامردی کردم...شبنم لعنتی دو سال تمام عذاب الکی کشیدم و از وجدان درد شبا خواب نداشتم ...حالا میگی همه اینا حماقت اعتمادم به تو بود؟تو دوستم بودی خواهرم بودی اخه چرااا؟چرا اینکارو باهام کردی؟با اینکه واقعیت و گفته بودم حس میکردم بهت پشت پا زدم...

سر خوردم و کنار دیوار نشستم.

_به خودم میگفتم اگر حرفی نمیزدم از گذشته ی تو، الان تو جای من خانوم اون خونه بودی...خوشبختی که فقط ۶ ماه سهم من بود اونم نصفه و به زور تمام و کمال مال تو بود...میگفتم اینا تقاص اشکای شبنمه که من زندگیشو خراب کردم .کنارم پشت به دیوار نشست.

ـچون احمق بودی.با تمام پولایی ک جمع کرده بودم از تیغ زدن این پسر اون پسر بعد از عروسیت از ایران رفتم ،ولی بعد از ۶ ماه طاقت نیاوردم با کمک همون شایان و پول زیادی ک بهش دادم مدرک جور کردم و برای رادوین فرستادم ک شایان فقط یه خواستگار سمج بوده و چون فهمیده من عاشق رادوینم اومده بود انتقام بگیره ،ی جوری ک باور کنه تو برای رسیدن بهش دروغ گفتی،خوشبختی همیشه مال تو بود و اوج بدبختی مال من ،رادوین و دیگه نمیتونستم تحمل کنم ک تو بدزدیش ازم همونطور که بردیا رو دزدیدی،بردیایی ک بعد از جواب رد تو توفم تو صورتم نانداخت و بدون خداحافظی از ایران رفت ،رادوینو دوست نداشتم ولی دلمم نمیخواست مال تو بشه.

زبونم بسته شده بود در مقابل این همه پلیدی و بد ذاتی،این همه کینه و نفرتی ک وجودشو سیاه کرده بود،این همه سال کسیو عین خواهر دوست داشتم ک قاتلم بود...قاتل روحم، عشقم، زندگیم...از فضای سنگین اون خونه داشتم خفه میشدم. از جا بلند شدم ...درو ک باز کردم صداشو از پشت سرم

شنیدم.

_هرکاری از دستت برمیاد انجام بده چون کمر همت و بستم تا زندگیتو از هم بپاشمو نابودت کنم فرشته ی مهربون.

هر چی گشتم تو ذهن خالیم تا بتونم جوابشو بدم بی فایده بود...سکوت برام سنگین تر بود...باید فرار میکردم از اون جهنم،باید هر چه سریعتر از اون شیطان دور میشدم...اینقدر گیج حرفای شبنم بودم ک زمانو یادم رفته بود دیر شده بود و خدا خدا میکردم ک قبل از من نرسیده باشه،با استرس در و باز کردم و وارد شدم،انگار یکبار خدا صدامو شنیده بود،نفسی از سر آسودگی کشیدم و وارد اتاقم شدم ،لباسامو عوض کردم و همونجا روی تخت نشستم،مغزم از اون همه حجم فکر و خیال داشت منفجر میشد،صدای وجدان بیدارم خفه شده بود ولی قلبم از بی رحمی شبنم میسوخت...راست میگفت من واقعا احمق بودم ،نمیدونستم این اشکا به خاطر سادگی خودمه یا نامردی شبنم ولی هرچی بود حس بدی بود،این همه سال اعتماد ،محبت و علاقم به شبنم...پیش خانوادم شرمنده و سرافکنده بودم به خاطر نامردی که همه فکر

میکردن من در حق شبنم کردم ،شبی ک اون مدارک دروغ به دست رادوین رسید و من دروغگو جلوه داده شدم انگار قیامت شد ،رادوین هم منو میزد هم وسایل و میشکست، میگفت بهش به خاطر تو لعنتی به خاطر دروغ و حسادتت تهمت زدم ،بعدشم ک از سر و صورت کبودم خانوادم و خانواده ی رادوین فهمیدن و همه سرزنشوار نگاهم میکردن...اون موقع به خاطر عذاب وجدانی ک نسبت ب شبنم داشتم سکوت کردم،ولی الان دیگه نه ،ثابت میکنم ی دختر احمق ساده نیستم...ثابت میکنم ذات کی پلیده...باید آبرومو پیش همه برگردونم...

یاد دردایی ک کشیدم میفتم میخوام خودمو بکشم ک اینقدر ساده و زود باور بودم یاد تنفر الکی رادوین ک میفتم با تمام عشقی ک نسبت بهش دارم دوست دارم اونم بکشم... به خاطر صحنه سازی ی ادم روانی دو سال زندگیمو جهنم کرده و همچنان هم داره ادامه میده،دارم برات رادوین خان دوسال تمام الکی اشک ریختمو تو به خاطر عشق مسخرت به ی ادم روانی دنیامو سیاه کردی ،زندانیم کردی حتی خ**یا*نت کردی ،به خاطر کی؟شبنم؟این همه

مدت زندگیم تباه شد به خاطر ی انتقام مسخره؟میکشم اون تیوای احمقی ک نشست تا عذابش بدید ،میکشم اون تیوایی ک نشست تا تو سرش بزنید ،با اینکه دوسال گذشته ولی بازم زود فهمیدم حداقل همه جوونیم نرفت و موهانم رنگ دندونام نشده هنوز،چقدر از خودم راضی ام ک امروز رفتم و همه چیو فهمیدم ،بدون عذاب وجدان حالا میتونم واسه زندگیم بجنگم...پر قدرت تر از قبل،نمیزارم شبنم برنده این بازی باشه...هرچند ک شانس من در مقابل اون خیلی کم بود،شبنم اعتماد رادوین و داشت ولی من نه،کارم سخت بود اما نا امید نبودم،بر عکس، انگیزم قوی تر شده بود... ته دلم خوشحال بودم ک پیش خدای خودم رو سفیدم.از اون روز عزمم و جزم کردم تا بتونم زندگی بسازم...زندگی که مال منه،باید ثابت کنم شبنم اون چیزی ک نشون میده نیست،برای بار هزارم تو این چند روز به خودم لعنت فرستادم که چرا صداشو ضبط نکردم...از اون روز سعی میکردم قبل از اومدن رادوین همه چیز توی خونه مرتب باشه،غذام آماده و سر و وضع و لباسام شیک و مرتب،دیگه کمتر بدون آرایش و شلخته بودم...از همون شب تصمیم گرفتم سر ی میز با رادوین

غذا بخورم میزو ک چیدم رو صندلی رو بروش نشستم...نگاه متعجبشو روی خودم حس میکردم اما سرمو بلند نکردم...دو برابر همیشه برای خودم غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن بیشتر از اینکه حواسش به غذاش باشه نگاهش به من بود،اولین بار بود اینجوری و بدون کوچکترین احساس معذب بودن غذا میخوردم.

_چند ساله غذا نخوردی؟

اهمیتی بهش ندادم، حتی سرمو بلند نکردم تا نگاهش کنم،از سکوتم حرصش گرفته بود.منتظر بود ی چیزی بگم تا دعوا راه بندازه ولی تو نقشه ی من دعوا جایی نداشت باید از در صلح وارد میشدم.

_مدت زیادی نیست از صبح تا حالا چیزی نخوردم بعدشم دستپخت خودمو خیلی دوست دارم.ایرادی داره؟

نگاهم ک به چشمای گرد شده از تعجبش به خاطر حاضر جوابیم افتاد خندم گرفت، خیلی خودمو کنترل کردم ک نخندم،اخه تو این دوسال کسی ک حرف میزد رادوین بود، هیچ وقت جوابشو نمیدادم و حاضر جوابی نمیکردم چون

خودمو مقصر میدونستم.حالا نشون میدم تیوا کیه .به زدن پوزخندی اکتفا کرد و مشغول شامش شد.بعد از شام ظرفارو شستم و آشپزخونه رو مرتب کردم،برای خودم ی لیوان قهوه ریختم داشتم میرفتم تو اتاقم ک صداشو شنیدم،

_قهوه ی من چیشد؟

لبخندی زدم.

_متاسفانه قهوه تموم شد

نگاهش به ماگ توی دستم بود ،اگر دو روز پیش بود میگفتم تیوا ب جهنم رادوین قهوه میخواد منم نخوردم مهم نیست ولی رادوین باید بخوره،از گلوی خودم میبریدمو تو دهن رادوین میذاشتم.همچنان نگاهم میکرد منم آهسته قهومو مزه کردمو به سمت اتاقم رفتم.مرز بین عزت و ذلتو خود ادم مشخص میکنه اینکه چطوری رفتار کنی تا عزتت بالا بره،اول باید خودت به خودت احترام بزاری تا بقیه احترامتو حفظ کنن،کاری ک من نمیکردم من از خودم متنفر بودمو این حس تنفر و به بقیه هم القا میکردم،من با سکوتم از خودم ی

ادم ذلیل و تو سری خور ساخته بودم،یعنی اینقدر احساس گناهم برام سنگین بود ک توان مقابله رو ازم گرفته بود،مامانم همیشه میگه زنی که خرج داره ارج داره زنی ک از مردش توقع داشته باشه و من عملا هیچ وقت هیچی از رادوین نخواستم با اینکه هر ماه حسابم شارژ میشد ،من فکر میکردم همینکه رادوین تو این خونه س و نفس میکشه منت سرم میزاره،حق با شبنم بود من واقعا ی ادم احمقم و همینم باعث شد تا شبنم بتونه زندگی منو به راحتی بازیچه دستش کنه.صبح بیدار شدمو میز صبحانه رو چیدم ،ی لیست بلند بالا هم نوشتم حتی از چیزایی ک بهشون احتیاج نداشتیم ،رادوین بی حرف اومدو سرمیز نشست.

_سلام صبح بخیر

نمیدونم چ سریه ک زبون یک مثقالیشو تکون نمیده ولی سر ی تنی و تکون میده،خندم گرفت حالا سرش یک تنم نبودا ،اگرتیوای چند روز قبل بودم بابت همین تکون سر هم کلی ذوق میکردم،نشستم و با آرامش مشغول صبحانه شدم ،از اول تا آخر نگاهشو بهم قفل کرده بود، با اینکه کوفتم شد ولی ب روی

خودم نیاوردم،از جا ک بلند شد لیست و به طرفش گرفتم.

_تو خونه هیچی نداریم

با تعجب لیستو گرفت و به محض باز کردنش و خوندنش هر لحظه ابرو هاش بالا تر میرفت،منم مستقیم نگاهش‌میکردم.

تا نگاهم کرد و خواست چیزی بگه سریع گفتم:

_خودت گفتی من از خونه بیرون نرم و هر چی لازم باشه خودت میخری،حالا اگر فکر میکنی سخته زنگ بزنم نیما یا اقاجونم بخرن.

اخماش تو هم رفت.

_لازم نکرده

لیست و تا کردو تو جیب پالتوش گذاشت

بعد از بسته شدن در نفس عمیقی کشیدم ،چقدر دلم واسه این تیوا تنگ شده بود.

تا شب پشت پنجره کشیک دادم... به محض دیدن ماشینش سریع آهنگ و پلی کردم و شروع کردم تند تند رقصیدن تا یکم عرق کنم مثلا خیلی وقته

دارم فعالیت میکنم،بعد از ده دقیقه در باز شد و اومد تو از گوشه چشم نگاهش میکردم ،آخ ک چقدر این بهتشو دوست داشتم تازگیا تعداد علامت تعجبای صورتش داشت زیاد میشد،شروع کردم ب هیپ هاپ رقصیدن به لطف کلاسای یکی درمیونی ک رفته بودم ی چیزایی یادگرفته بودم،ی تاپ کوتاه ورزشی و ی شلوارک کوتاه تا بالای رون پام تنم بود و مثلا خیلی غرق رقص بودم،چند دقیقه ای جلوی در مات مونده بود و نگاهم میکرد ،بلاخره خسته شد و جلوتر اومد ی چرخ زدمو ی جیغ تصنعی زدم، آهنگو قطع کردمو در حالی که نفس نفس میزدم نگاهش کردم.

_کی اومدی؟حواسم نبود.

ی قدم بهم نزدیک شد، برخلاف قبل با هر قدمی ک بهم نزدیکتر میشدمحکم سرجام ایستادم تا عقب نرم.

_خوش میگذره؟

چهرمو به حالت ناراضی بودن جمع کردم.

_خوش که نه ولی تحمل میکنم

یادم باشه وقتی آشتی کردیم حتما بهش بگم وقتی تعجب میکنه چقدر جذاب میشه،قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم به سمت اتاقم رفتم.

_تا لباساتو عوض کنی ی دوش میگیرم میام میزو میچینم.

سعی میکردم همه چی به نحو احسنت انجام بشه ک بهانه ای واسه گیر دادن پیدا نکنه.قبل از اینکه حرف بزنه پیشدستی میکردمو بحثو به اون طرفی ک دلم میخواست میکشیدم،دوش گرفتمو لباس عوض کردم به سمت آشپزخونه رفتم با کلی پلاستیک های خرید رو ب رو شدم،هر چی ک دقیقا نوشته بودمو خریده بود ،بدون کم و کاستی،وسایلو جا ب جا کردمو میز و چیدم ،برای اولین بار رفتم تقه ای ب در اتاقش زدم.

_میز و چیدم بیا شام

همیشه اینقدر منتظر میموندم تا خودش بیاد بیرون.زیاد غذا نخورد بیشتر با غذاش بازی میکرد و فکرش مشغول بود،تو دلم دعا میکردم که فکرش مشغول شبنم نباشه...به هر چیزی ک میخواد فکر کنه جز شبنم،سعی میکردم به بی میلیش ب غذا بی تفاوت باشم و خودم با ولع غذامو بخورم...همیشه عین پروانه

دورش میچرخیدم حالا میخوام یکم بی تفاوت تر باشم .میگن وقتی به یکی بیش از اندازه محبت کنی دیگه میشه وظیفه همیشه باید در خدمت باشی و من میخوام نشون بدم محبتام از سر وظیفه نبود از سر عشق بود،جز دو تا قاشق نصفه و نیمه دیگه ل**ب ب غذا نزد، بیشتر تو فکر بود.

_شامتو نمیخوری؟

نگاهم کردو قاشقشو کنار بشقابش گذاشت.

_نه

بشقابشو کشیدم سمت خودمو شروع کردم به خوردن،از حرکتم جا خورد،شاید توقع داشت مثل قبل منتشو بکشم تا دو قاشق غذا بخوره.

_نترکی یه وقت

با دهن پر جوابشو دادم:

_نه حواسم هست نگران نباش

بشقابشو ک خالی کردم بلند شدمو خیلی خونسرد مشغول جمع کردن میز شدم.

_فکر کنم سرت ب جایی خورده

_چطور؟

بدون جواب از پشت میز بلند شد و به اتاقش رفت.تو دلم گفتم تازه کجاشو دیدی اقا هنوز اولشه.... ،این ورزشای قبل از اومدنش همچنان ادامه داشت،دیگه به غذا خوردن، نخوردنش اهمیتی نمیدادم، البته به ظاهر وگرنه از درون خودمو میخوردم ک چرا نمیخوره...هدف بعدیم هم اتاق شدن دوباره م با رادوین بود،دلم میخواست ب اون اتاق برگردم اما جوری که غرورم خورد نشه ...خیلی فکر کرده بودم و نقشه کشیده بودم ولی بی جواب مونده بودن.سرم تو کتاب بود اما فکرم حول ی نقشه برای هم اتاقی دوباره با رادوین میگشت.

_با توام چرا جواب نمیدی

اینقدر تو فکر بودم ک متوجه حضورش نشده بودم،کمی پریدم و گیج نگاهش کردم.

_جانم...نشنیدم حواسم نبود

_شب مامان شام دعوت کرده هشت اماده باش،راس ساعت ،اماده نبودی

میمونی تو خونه حوصله ندارم دو ساعت علاف شم.

لبخندی بهش زدم:

_باشه عزیزم هشت آماده ام نگران نباش.

با پنبه سر بریدن سیاست بعدیم بود ،با محبت پیش رفتن ،گلی مامان میگه مردا عین بچه هان و زنو شکل مادر میبینن تشنه محبتن برای همینم لحن صحبتمم باهاش تغییر داده بودم و گرمتر و مهربون تر صحبت میکردم یعنی علاوه بر حاضر جوابی محبتمم داشتم ی جورایی با همین محبته سعی میکردم حرفمو به کرسی بنشونم اما حرفام فقط از روی ظاهر نبود...دونه به دونه کلمات و جملاتی که بهش میگفتم از ته قلبم بود...خودم از گفتن اون کلمه ها بهش بیشتر ذوق میکردم.این مهمونی برامون لازم بود خیلی وقت بود با هم جایی نمیرفتیم کسی هم خونمون نمیومد ،همه از مشکلات بین ما با خبر بودن ی جورایی انگار دیدن زندگی سرد ما ناراحتشون میکرد و ترجیح میدادن نیان و نبینن ،تنها جایی ک با هم میرفتیم خونه خانواده رادوین بود ک این اواخر حتی خانواده ش هم منو افسرده و گوشه گیر میدیدن،ازشون خجالت

میکشیدم با اینکه خیلی محترم و مهربون بودن ولی حس میکردم تصویرم پیششون خراب شده و دیگه تیوای قبل نیستم با اتفاقی ک افتاد فکر میکردم همه ی جورایی ازم سلب اعتماد شدن البته از محبتشون چیزی کم نشده بود و همچنان منو دختر خودشون میدونستن مثل گذشته ها حتی وقتی ک هنوز با رادوین ازدواج نکرده بودم. ساعت هفت بلند شدمو شروع کردم ب اماده شدن تا راس ساعت هشت حاضر و اماده باشم و بهانه دست رادوین ساکت این روزا ندم،نمیدونستم این سکوتش از تغییر ناگهانی منه یا اتفاقی افتاده ک فکرش اینجوری مشغوله...

بافت یقه شل خاکستری با شلوار لی خاکستری پوشیده بودم ،موهای بلندمو ک تا قوس کمرم میرسید و محکم بستم تا چشمام کشیده تر بشه و آرایشی غلیظ تر از حد معمول کردم،دوست داشتم از این به بعد در کنار رادوین خوب به نظر برسم، دوست داشتم غرور قبلمو برگردنم ،با همون اعتماد به نفس...راس ساعت هشت میس انداخت ک یعنی برم پایین تند کیفمو برداشتم چکمه بلند تا رو زانومو پوشیدمو پالتو مشکی رنگ کوتاهمو به تن کردم در و

قفل کردمو سریع خودمو به پارکینگ رسوندم.سوار ماشین شدم.

_سلام عزیزم خسته نباشی.

نگاهی بهم کرد و سلاممو زیر ل**ب جواب داد.

تا خونه پدرش صحبتی نشد و سکوت بین ما با آهنگ شکسته شد منم هیچ تلاشی برای شکستن این سکوت نمیکردم.ماشین و جلوی در پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. به محض باز شدن در مامان پری به استقبالمون اومد،با سرعت از حیاط گذشتیم.

_سلام مادر جون

با محبت بغلم کرد و صورتمو بوسید

_سلام به روی ماهت مادر خوش اومدی،دلم تنگ شده بود عزیزم

_منم دلم براتون تنگ شده بود بخدا

_سلام مامان

به سمت رادوین رفت و بغلش کرد

_سلام پسر بی معرفت من خوبی مادر؟خوش اومدید بیایید داخل هوا سرده

وارد شدیم و به نوبت با پدرش رو بوسی کردیم

_خوش اومدی بابا جان بشین کنار شومینه گرم شی دخترم

_ممنون بابا جون خوبه هوا سردم نیست،مثلا جوونما

مامان پری به آشپزخونه رفت،بابا از حرفم لبخندی زد.

_بر منکرش لعنت خانوم جوان

هردو خندیدیم.

رادوین روی مبل دو نفره نشست و من از عمد کنارش نشستم،میدونستم جلوی خانوادش نمیتونه حرفی بزنه،در مقابل نگاه غضبناکش لبخندی تحویلش دادم.با قرار گرفتن سینی چای نگاهمو از رادوین گرفتم و به مادرش ک با لبخند نگاهم میکرد دوختم ، لبخندی بهش زدم.

_ممنون مامان پری چرا شما زحمت کشیدید صدا میزدید من بیارم.پس عروس بودن به چ درد میخوره

نگاه مامان پری وبابا رامبد رنگ تعجب گرفت ولی رادوین ظاهرا عادت کرده بود چون مثل قبل شبیه علامت تعجب نشد،این تیوا زبون باز هیچ شباهتی به

تیوای دل مرده و ساکت و افسرده گذشته نداشت.لبخند مامان پری بیشتر کش اومد و سینی و جلوی رادوین گرفت.

_تا باشه از این زحمتا مادر،عروس چیه تو دخترمی

بعد از اینکه به بابا هم چای تعارف کرد دوباره به آشپزخونه برگشت

_با برج ترنج چیکار کردی بابا جان؟مجوزشو گرفتی؟

و با این حرف بابا صحبت های رادوین و پدرش در مورد کار گرم شد ک خارج از حوصله من بود از جام بلند شدم

_عزیزم من برم تو آشپزخونه کمک مامان

و در مقابل نگاه خیره ش وارد آشپزخونه شدم.

_کمک نمیخوایید مامان؟

به سمتم برگشت و به طرفم اومد و محکم تر از دفعه قبل بغلم کرد.

_خدا رو شکر تیوا،خدا رو شکر که اینقدر سرحالی...دفعه پیش که دیدمت داشتم دق میکردم مادر

لبخندی به دلسوزی مادرانه ش زدم.دستشو گرفتم و پشت میز نشوندمش

خودمم کنارش نشستم.

_من رادوینو زندگیمو دوست دارم مامان...تا الان سکوت کردم ولی از الان به بعد میخوام بجنگم به خاطر خودم به خاطر شوهرم،از زندگی بریده بودم ولی دیگه نه...میخوام اعتماد به نفس از دست رفتمو برگردونم،اعتمادی از دست رفته برگرده

سرمو پایین انداختم و با لحن شرمنده ای ادامه دادم:

_ازتون خجالت میکشم مامان پری...من هر چی هم بگم کسی حرفمو باور نمیکنه چون همه چی بر علیه منه،ولی ثابت میکنم ک هنوز همون تیوام،همون تیوای گذشته ک عین دخترتون دوسش داشتید

دستشو زیر چونم بردو مجبورم کرد نگاهش کنم.

_میدونم دخترم این چشما ،این معصومیت هیچ وقت دروغ نمیگن ،تو هنوزم دخترمی،دختر عزیزمی،منن هیچ وقت به خوبی تو شک نکردم ،خوشحالم ک بلاخره به خودت اومدی ،هر دوتون داشتید عذاب میکشیدید ،میترسیدم حرفی بزنم و بزاری رو حساب مادر شوهر بودنم یا فکر کنی دارم تو زندگیتون

دخالت میکنم خدا رو شکر ک خودت متوجه شدی ،اینو بدون تیوا ک من مادرانه هر کاری ازم بربیاد برای زندگیتون میکنم هر کمکی ک لازم داشتی رو من حساب کن دخترم،من با توام

به خاطر حرفی که میخواستم بزنم دو دل بودم.بیشتر خجالت میکشیدم ک بگم

_اممم...خب راستش....چیزه

ل**بمو گاز گرفتمو سرمو پایین انداختم،مامان پری دستشو رو دستم گذاشت.

_چیه مادر چرا من من میکنی؟راحت بگو چیشده؟

ملتمس نگاهش کردم و سعی کردم خجالت و بزارم برای بعد.اگر الانو از دست میدادم معلوم نبود دوباره کی بتونیم بیاییم اینجا

_مامان پری میشه...میشه امشب ما رو به زور اینجا نگهدارید؟

چشماشو متعجب بهم دوخت ولی سکوت کرد، این یعنی متوجه ی مظورم نشده و من بایدبیشتر توضیح بدم.

_خب میدونید که منو رادوین نزدیک دو ساله اتاقمون از هم جدا شده و من دنبال یه راهی ام واسه هم اتاق شدن دوباره،اگر امشب اینجا بمونیم و شرایطی و فراهم کنیم خب...

دیگه واقعا روم نمیشد حرفمو تموم کنم،رومم نمیشد تو صورتش نگاه کنم به خاطر بی حیایی که خرج کردم داشتم از خجالت میمردم. تو دلم کلی به خودم فحش دادم اگر الان جلوم نبود حتما یکی میردم تو سر خودم.خندید و دستی به صورتم کشید.

_قربون این لپای گل انداختت عروس ، چرا نشه مادر بسپارش به من

قدرشناسانه نگاهش کردم و صورتشو محکم بوسیدم که خندش بیشتر شد.

_مرسی مامان پری به خاطر این بی حیایی منو ببخشید،همش تقصیر این پسرتونه ببینید ادمو ب چ کارایی وادار میکنه

_بی حیایی چیه مادر شوهرته

چشمکی بهم زد.

_من طرف توام مادر نگران نباش

استرس داشتم،امیدوار بودم مامان پری بتونه رادوین و به موندن متقاعد کنه...تا موقع شام تو آشپزخونه موندمو کمک کردم،هر بار با ی چیزی پیش رادوین میرفتم.معلوم بود از کارم کلافه شده ولی باید عادت کنه.یکبار شیرقهوه بردم و بار دیگه میوه های پوست کنده و خورد شده،بار اخرم با ی ظرف شیرینی رفتم ک چپ چپ نگام کرد و باچشم برام خط و نشون کشید،برای شب اول کافی بود. دیگه زیادی هم پرروش میکرد ،البته ک این توجه ها فقط به خاطر اونجا موندنمون بود خوشم میومد حرص میخورد. میزو با کمک مامان پری چیدم و رفتم صداشون کنم ک دیدم رادوین تنها نشسته و سرش تو گوشیشه.

_عزیزم

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد و من دلم ریخت.خدا چرا اینقدر جذاب آفریدیش آخه ،تورو خدا نگاهش کن هر چی جذابیته تو صورته این مرده گاهی ارزو میکردم کاش اینقدر جذاب نبود

_نخوریمون

خاک برسرم دو ساعته زل زدم بهش مثلا میخواستم بهش بی توجه باشم.خونسرد جوابشو دادم

_خوردنی نیستی عزیزم شام آماده س،بابا جونم صدا کن

خواست حرف بزنه که فرار و بر قرار ترجیح دادم ،میدونستم بمونم کلم کنده س یا تهدیدم میکنه یا حرفی میزنه ک تا چند روز از درد حرفش عین مار به خودم بپیچم.

موقع شام از عمد آخرین نفر رفتم سر میز که بتونم کنار رادوین بشینم مامان پری هم کم نمیذاشت برام و مدام رادوین و مجبور میکرد برام غذا بکشه ،سالاد و نوشابه و ماست جلوم بزاره،از نفس های عصبیش مشخص بود کلافه شده.به مامان نگاه کردم ک چشمکی بهم زد و من لبخندم پر رنگ تر شد.هر چی به ساعت رفتن نزدیکتر میشدیم من ترسم بیشتر میشد،باکارای امشبم اگر پامون به خونه میرسید که روزگارم سیاه بود...مدام ی چشمم به ساعت و ی چشمم به مامان پری بود.خدا امشب و بخیر بگذرونه.مامان رفت تو اتاق خودشون و پنج دقیقه بعد رادوین و صدا کرد،حس میکردم قلبم تو دهنم

میزنه.نگاهم به بابا افتاد ک موشکافانه نگاهم میکرد،لبخند پر استرسی بهش زدم و جوابمو با لبخند مهربونش داد.

_از بابا اینا چخبر دخترم خوبن؟

_خدا رو شکر خیلی ازشون خبر ندارم بابا ولی خوبن خدا رو شکر

از روی ناراحتی سری تکون داد.

_رادوین بچه منه ولی منم نمیشناسمش دیگه شرمنده روی گل تو و خانوادتم.

به سمتش رفتم و صورتشو بوسیدم

_این چه حرفیه بابا جون دشمنتون شرمنده.بلاخره درست میشه،این روزا میگذره نگران نباشید من حالم خیلی ام خوبه.

دستم و تو دست گرفت:

_خدا رو شکر که خوبی بابا جان همیشه خوب باشی.

در اتاق که باز شد رنگ از روی صورتم پرید

نگاهمو به رادوین و مامان دوختم،اخمای همیشه درهم رادوین بیشتر گره

خورده بودن ولی تا نگاهم به مامان پری افتاد شصتشو بالا برد که از کارش خندم گرفت ل**ب پایینمو محکم گاز گرفتم تا از ذوق جیغ نزنم.رادوین اومد و کنار بابا نشست.

_چرا به فکر خودت نیستی بابا جان،باید حتما به زور بیام ببرمتون؟منو رادمان و رادمهر به جهنم به فکر مامان باشید ...اخر با این لجبازی هاتون کار دست خودتون میدید.

با دیدن قیافه بهت زده بابا که معلوم بود هیچی از حرفای رادوین نفهمیده از خنده سرخ شده بودم و خدا خدا میکردم نزنم زیر خنده تا بابا خواست حرفی بزنه مامان پری پیشدستی کرد.

_همینو بگو ،اخه مرد سنی ازت گذشته چرا اینقدر لجبازی خب برو دکتر دیگه

پایین لباسمو گرفته بودم ل**بامو محکم بهم فشار میدادم،

بیچاره بابا.باز تا خواست حرفی بزنه مامان اجازه نداد.

_رادوین مادر بلند شید برید بخوابید چشمات خوابه، شوفاژ اتاقا خرابه به جز

اتاق ما و رادمهر، امشبو اونجا سر کنید تا فردا بگم حیدر تعمیر کار بیاره،پاشو عزیز مادردست زنتو بگیر برید بخوابید.

نگاه رادوین درمانده بود و انگار سختش بود با هم توی اتاق قراره بریم ،وای از روزی ک بفهمه همش نقشه خودمه .از کنارم که رد میشد صدای آروم و زیر لبیش به گوشم رسید:

_بلند شو دیگه زیر لفظی میخوای؟

سریع بلند شدم و به مامان و بابا شب بخیر گفتم و پشت سر رادوین وارد اتاق شدم....مامان پری فکر همه جارو کرده بود تو این اتاق جز یه تخت دو نفره جای دیگه ای واسه خواب نداشت... برو که رفتیم رادوین خان ،ی جوری هیجان داشتم که انگار اولین باره میخوام کنارش بخوابم...گرچه مدت پیش هم بودنمون اونقدر کم هست ک چیزی یادم نیاد از اون موقع ها ...ازش خجالت میکشیدم،لبه تخت نشسته بودمو خود خوری میکردم ولی اون بیخیال لباسشو در اورد دستش که به کمر شلوارش رفت رنگ از روم پرید....خاک برسرم فکر اینجاشو نکرده بودم،من پررو ام اون از من پرروتر،

نیم نگاهی بهم انداخت و با دیدن صورتم ک مطمئنا از خجالت سرخ شده پوزخندی زد البته ،به نظرم بیشتر شبیه لبخند بود ولی از اونجایی ک ذهنم توهمات فانتزی زیاد میزنه ترجیح دادم فکر کنم پوزخند بود...همونجوری ل**خت رفت زیر پتو.

_یه جوری قرمز شدی که انگار اولین باره منو میبینی

سرمو پایین انداختم، خب اولین باره دیگه،حالا اولین اولینم نه ولی جزو اولین باراس ...ای بابا از خجالت زده به سرم دارم چرت و پرت فکر میکنم. ولی هزار بار تو دلم قربون صدقه قد و هیکل رو فرمش رفتم ...لعنتی عین این مدل جذابا میمونه ،سریع چشم ازش برداشتم تا باز تیکه بارم نکرده.

_بخواب دیگه میخوای تا صبح اونجا بشینی؟خاموش کن برقو

از جا بلند شدمو برق و خاموش کردم،تو تاریکی خجالتم کمتر بود،گوشه پتو رو بلند کردمو اروم زیر پتو خزیدم.دستی به قلبم زدم تا یکم اروم بگیره...چند تا نفس عمیق کشیدم و به پهلو شدم،پشتم بهش بود.دوباره چرخیدم به اون پهلو شدم یک ربع بعد سر و ته خوابیدم . از گرما نمیتونستم بخوابم.عادت

نداشتم با لباس اونم اینقدر گرم و کلفت بخوابم،عین ساعت میچرخیدم .پتو رو هم کنار میزدم سردم میشد ...اوضاع مسخره ای بود...کلافه بلند شدم نشستم که صدای اروم و خابالودش بلند شد.

_چیه هی میچرخی کلافم کردی،چرا نمیخوابی؟گرمته خب در بیار اون پوست خرو،وقتی عادت نداری یه لباس نازک همیشه همراهت داشته باش ،اه چرخید و پشتشو بهم کرد...وای وای هنوز یادشه که نمیتونم با لباس گرم بخوابم...دلم میخواست بپرم بغلش کنم و بو**سش کنم و بگم اخه عشق مهربون من، قلب ضعیفم با این حرفت طاقت نمیاره وایمیسته ها...اخه عادت ندارم به این توجه های هرچند خیلی کوچیکت ولی پوست خر و خوب اومد ی جوری لباس پوشیدم انگار سه متر برف نشسته رو زمین.خجالت میکشیدم ولی چاره ای نبود واقعا نمیتونستم بخوابم ...پشتشم بهم بود راحتتر بودم.سریع لباسمو در اوردم و با ل**ذت رفتم زیر پتو...نگاهی به شونه های پهنش کردم چقدر حسرت امشبو خورده بودم؟چقدر حسرت آغوششو داشتم؟کامل به سمتش چرخیدم...نگاهمو به موهای کوتاهش دوختم ...موهای روی سرش بلند

تر از کناره ها بود یعنی ی جوری کوتاه کرده بود که تقریبا بغلای سرش سفید بود...با این مدل مو حسابی جذاب میشد...هیکل ورزشکاری و بی نقصش ...حتی اون خال قهوه ای رو شونه سمت راستشم برام جذاب بود.

_بخواب دیگه به چی زل زدی

چشمام درشت شد،خاک برسرم فهمید.. پشت سرشم چشم داره ،خب الان نگاهت نکنم تو روز روشنم نگاه نکنم پس کی نگاه کنم...تقصیر خودمم هست دیگه اینقدر نگاهش کردم ک سنگینی نگاهمو حس کرد....بمیری تیوا بمیری....سریع چشمامو بستمو سرمو بردم زیر پتو، گوشه پتو رو دادم پایین و با ی چشم نگاهش میکردم ،دیگه اینجوری نگاهم سنگین نبود،تا کوچکترین تکونی میخورد سریع چشمامو میبستم،داشتم نگاهش میکردم ک یهو به سمتم چرخید سریع چشمامو بستم، برای اینکه طبیعی جلوه کنه دهنمم یکم باز کردم.. یک ربع گذشت و دهنم همچنان باز بود دیگه فکم داشت درد میگرفت.

_باشه فهمیدم خوابی ببند دهنتو پشه نره توش

یعتی اسکار بهترین بازیگرو باید به من بدن،تو صداش رگه ای از خنده رو حس میکردم ولی جرات باز کردن چشممو نداشتم تازه دهنمم بیشتر باز کردم ک بگم واقعا خوابم ،پلاکم میپرید ،واای عین ادم نمیتونستم یکساعت چشمامو بسته نگه دارم ،تصمیم گرفتم بچرخم تا از این وضعیت اسفناک خلاص شم ،با چشمای بسته و دهن بازم سعی کردم خیلی عادی برگردم پشتمو بهش کنم ک... تلپ، از رو تخت افتادم پایین،یادم نبود لبه تخت خوابیدم کمرم درد گرفته بود سرمو بلند کردم و دیدمش، دولا شده بود و منو نگاه میکرد،ل**ب**اشو گاز گرفته بود ک نخنده ولی شونه هاش میلرزید،چشمامو خمار کردمو مالیدم، صدامم گرفته کردم که مثلا از خواب بیدار شدم،

_چیشده؟من اینجا چیکار میکنم؟

کمی دور و برمو الکی نگاه کردم.

-فکر کنم تو خواب راه رفتم

بلند شدم و اونم برگشت سر جاش.

یک سرفه مصلحتی کردمو پشتمو کردم بهش، تنها کاری ک تونستم بکنم یواش دستمو آوردم بالا بدون اینکه از پشت سرم مشخص بشه جلوی موهامو گرفتم و هر چی دق و دلی داشتم سرش خالی کردم،تخت همچنان داشت میلرزید و اقا داشتن ب من میخندیدن. ..صبح که بیدار شدم چشمم به جای خالی رادوین افتاد،امروز عجیب سرحال بودم...سرمو تو بالشتش بردمو نفس عمیق کشیدم.لبخند از روی لبم محو نمیشد...ولی به محض اینکه یادم افتاد دیشب چ سوتی بزرگی دادم لبخندم جمع شد... اما دیشب بعد از دوسال کنار رادوین خوابیدم،یکی از بهترین خوابای عمرم بود ...یه خواب راحت که برام آرزو شده بود... برعکس چند روزه گذشته خورشید هم وسط آسمون بود و خوشی منو چند برابر کرد،ساعت روی میزو نگاه کردمو عین فنر پریدم...تا لنگ ظهر خوابیده بودم،سریع از جا بلند شدم ک چشمم به وضعیتم افتاد ،دیشب جز معدود شبایی بود ک پرروگی و به بینهایت رسوندم.خجالت میکشیدم برم بیرون، هم به خاطر حرفای دیشبم به مامان پری هم اینکه تا ظهر خواب بودم،تو سرویس اتاق صورتمو تند تند شستمو موهامو باز کردم دوباره بستم ،نه

برس آورده بودم نه تو اتاق برسی پیدا کردم ،همونجوری با گره دوباره بستمش،تو اینه نگاهی به خودم کردم،یکم رنگم پریده بود ،مجبور شدم با ارایش این رنگ پریدگی و از بین ببرم.با خجالت وارد اشپزخونه شدم و زیر ل**ب سلام کردم.

_سلام مامان پری ظهر تون بخیر.سلام کرامت خانوم

پشت میز نشسته بود و مشغول صحبت با کرامت خانوم بود.

_سلام به روی ماهت مادر ظهر شما هم بخیر

بیا بشین عزیزم چرا ایستادی.

کرامت خانوم هم لبخندی زد و بلند شد.

_سلام دختر قشنگم بیا بشین صبحانه تو بیارم

به سمت مامان پری رفتم و کنارش نشستم.

_ممنون کرامت خانوم میل ندارم دستتون درد نکنه زحمت نکشید

مامان اخم مصنوعی کرد و عینکش و از روی چشمش برداشت.

_میل ندارم چیه دختر باید بخوری جون بگیری.

_دیگه نزدیک ناهاره،ناهار میخورم

کرامت خانوم ی ظرف از شیرینی های خونگی که دستپخت خودش بود و جلوم گذاشت.

_پس اینو بخور تا برات ی لیوان شیرم گرم کنم تا ناهار ضعف نکنی

تشکری کردم و یدونه شیرینی برداشتمو با ل**ذت مشغول خوردنش شدم،مامان پری بعد از دور شدن کرامت خانوم از میز بهم نزدیک شد و اروم دم گوشم گفت:

_دیشب خوش گذشت؟

با حرفی که زد شیرینی پرید تو گلوم،شروع کردم به سرفه کردن،اشکی بود که از چشمم میومد ،هرچی مامان پری و کرامت میزدن پشتم فایده ای نداشت...لیوان ابی که به سمتم گرفتن و تا ته سرکشیدم تا راه نفسم باز شد.

_خداروشکر سکته کردم ...خوبی عروس؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و اکسیژن و بلعیدم

_خوبم...خوبم مامان جان نگران نباشید

از پشت میز بلند شد و دست منم گرفت بلندم کرد.

_کرامت منو دخترم میریم کتابخونه شیرینی و شیرشو بیار اونجا

_چشم خانوم

با مامان وارد کتابخونه شدیم ،سکوت کرده بود و حرفی نمیزد و من زیر نگاه خیره ش معذب بودم .کرامت ک اومد و رفت اومد و کنارم نشست و دستمو گرفت.

_این مدت من خیلی غصه زندگیتونو خوردم،من تو رو عین دختر نداشتم دوست دارم،میدونی که سوای دو عروس دیگمی که تو عروس نه دخترمی...تو گذشته هر چی هم شده من دلم باهات صافه...چون به تربیت مادرت فخری ایمان دارم ،منو فخری خیلی ساله دوستیم میدونم بچه هاشم عین خودش ذاتشون پاکه ،تو تو دست خودم بزرگ شدی ،با بچه هام بزرگ شدی...وقتی دیشب دیدم تغییر کردی و سرحالی بعد از مدت ها ی نفس راحت کشیدم...تو داشتی عین شمع آب میشدی و من شرمنده مادر و پدرت بودم...دیشبم بهت گفتم واسه زندگیتون هر کاری میکنم، دیشب تا صبح با رامبد حرف زدیم در

مورد زندگیتون،آیندتون،به یه تصمیم مشترک رسیدیم ک خیلی میتونه کمک حالتون باشه البته مادر هیچ اجباری نیست تعارفم نداریم باهم خوب فکراتو بکن بعد جواب بده ،گفتیم

اگر تو و رادوین بیایید و برای چند وقت اینجا کنار ما بمونید ی فرصت دوباره به همدیگه دادید ،بدون اینکه غرور یکی خورد بشه...راستش مادر دیشب بدون اجازت به گلی مامان هم زنگ زدم و جریان و براش گفتم...گلی مامان هم تا مدتی که شما اینجایید میاد و کنار ما میمونه،تو این مدت باید خودتو به رادوین برای بار دوم ثابت کنی و اعتماد از دست رفتشو برگردونی،میدونم کار سختیه ما هم کمکت میکنیم.

صورت خیس از اشکمو پاک کردم و قدرشناسانه نگاهش کردم،صورتشو بوسیدم.

_خدا از این مادر شوهر باید کپی کنه تو کل دنیا پخش کنه،اخه چقدر خوبید شما

_این چه حرفیه دخترم از دل پاکو خوبی خودته ک منو خوب میبینی

_نمیدونم چجوری جبران کنم مامان

_شما خوشبخت بشید واسه من جبران میشه

محکم بغلش کردم...مامان پری عین مادر خودم بود...رفاقت چندین و چند ساله ش با مامان و عشق و محبت خالصی که همیشه به منو نیما و تارا داشت مهرشو تو دلمون زیاد کرده بود و عین ی خاله دلسوز و مهربون دوسش داشتیم،الانم ک داشت لطف بزرگی در حق من میکرد

_ولی مامان چجوری میخوایید رادوینو به اینجا موندن راضی کنید؟

با آرامش خاص خودش شیرینی از تو ظرف برداشت و با لبخند نگاهم کرد.

_دیشب یکم ناراحتی قلبی رامبد و بزرگ کردم ، یعنی پیاز داغشو زیاد کردم...دو تا قطره اشکم بریزم حله مادر نگران نباش،خواستم گلی مامان بیاد چون رادوین رو حرفش حرف نمیزنه،اینجوری میشیم سه به یک.

بعدم دستشو اورو بالا،خندیدمو محکم کوبوندم کف دستش ک آخی گفت

_مادر یواش دستم شکست ،من پیرزن از کار افتاده ام با ی نسیم پیچ و مهره هام باز میشه

_ببخشید مامان پری از خوشحالیه ،بعدشم کی گفته شما پیرید بزنم به تخته عین خواهر بزرگتر منید والا

_مگر اینکه تو منو جوون کنی

تا موقع ناهار در مورد رادوین و زندگیم با مامان پری صحبت میکردم،از سختیایی که کشیدم...از علاقم به رادوین و از سردیش نسبت به خودم ،ولی در مورد اخرین دیدارم با شبنم حرفی نزدم...به نظرم زود بود، حس میکردم اگر بگم ممکنه حرفمو باور نکنه یا فکر کنه برای عزیز کردن خودم دارم در مورد اون بدگویی میکنم،مخصوصا ک تو هر دو خانواده به چشم دختری که بهش ظلم شده نگاه میکنن.موقع ناهار رادوین نیومد نمیدونستم تکلیف چیه باید اینجا بمونم یا برم خونه،جرات زنگ زدن هم نداشتم...میترسیدم شب بیاد و بگه چرا موندی یا برم بیاد بگه با اجازه کی رفتی، تکلیفش با خودش ک معلوم نیست منتظره من ی کاری کنم تا ی چرا بندازه اولش...ازش میترسیدم، اینکه نمیتونستم عکس العملشو پیش بینی کنم ترسمو بیشتر میکرد،نه اینکه هیولا یا لولو خورخوره باشه،نه فقط چون کلا رادوینو نمیشه حدس زد،از ی طرفم

میترسیدم امشب از اون شبایی باشه که سوار خر شیطونه دلم نمیخواست پیش خانوادش غرورمو خورد کنه،تا شب فقط تو حیاط قدم زدم و فکر کردم...اینجا اومدن ی حسنی ک داشتی لااقل مثل اون قلعه زندانی نبودم،اینجا اگر دلم میگرفت میتونستم بین درختا قدم بزنم همیشه آرزدم بود تو این باغ بین درختا بچرخم و رادوین هم دنبالم البته این آرزو مال اون بازده زمانی بود ک فیلم هندی میدیدم بعدا ک رو آوردم به سریال کره ای همش دوست داشتم ی روز تو ی مهمونی یکی شربت بریزه روم همه بخندن رادوینم ک گل سرسبده اونجاس ی داد بزنه دست منو بگیره از اونجا بیاره بیرون ،خدا ی رحمی به من کرد ک به فیلمای آمریکایی نرسید دیگه وقت نکردم فیلم آمریکایی ببینم ،اینجا حداقل پشت شیشه با حسرت به بارون نگاه نمیکردم قشنگ میومدم تو حیاط از نزدیک با حسرت به بارون نگاه میکردم....شب تا صبح تنها نبودم ک بخوام با در و دیوار حرف بزنم،خدا خدا میکردم بتونن رادوین و به اینجا موندن راضی کنن...از ی طرف هم نگران شبنم بودم ،میدونستم بیکار نمیشینه،میدونستم به زودی میره سراغ رادوین همینم اذیتم

میکرد...هواکاملا تاریک شده بود و جز نور چراغ های پایه بلند که زینت بخش باغ بودن نور دیگه ای نبود،در باز شد و ماشین رادوین وارد شد...این همه مدت تو سرما بودم سردم نشد که الان با دیدنش دارم میلرزم،نه از ترس ،از هیجان ،قدمامو به سمتش تند کردم و منتظر شدم پیاده شه...تو اون پالتو کوتاه مشکی و جین نوک مدادی اینقدر جذاب بود ک دلم نمیخواست نگاهمو از روش بردارم،نگاهشو ک متوجه خودم دیدم قدم دیگه ای بهش نزدیک شدم...

_سلام،خسته نباشی

ی چیز نامفهومی شبیه ممنون شنیدم ...نگاهشو ازم نگرفت،در ماشین و بست و اروم ولی محکم به سمتم اومد...از نگاهش داشتم قالب تهی میکردم...اینقدر بهم نزدیک شده بود که حس میکردم اگر ی نفس عمیق بکشم بهش برخورد میکنم...اینقدر نگاهش سنگین بود که طاقت نیاوردم سرمو پایین انداختم.

چونمو گرفت سرمو بلند کرد...میدونستم هر لحظه س که ترکش ها و تیغ های برنده از حرفاشو تو تنم فرو کنه...تا دهن باز کرد حرفی بزنه مامان پری از تو تراس طبقه بالا صدامون زد.حالا شایدم نمیخواست تیغ بزنه شاید میخواست

عین همون سریال کره ای ها ماچی موچی چیزی ،این مامان پری پرید وسط حس رمانتیک ما.

_رادوین،تیوا چرا بیرونید؟رادوین مادر بیایید تو تیوا لباس زیاد تنش نیست سرما میخوره

چونمو رها کرد و رفت....چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم،مامان پری کرمتو شکر خب ده دقیقه دیر تر میومدی،حالا چقدرم رادوین اهل ماچ و بو**سه س شاید کف گرگی بزنه یعنی اصلا ازش بعید نیست ولی ماچ...باز قسمت توهمات مغزم فعال شد.با خوشحالی به سمت خونه دوییدم و به محض دیدن مامان پریدم بغلش.

_به موقع اومدم؟

نمیخواستم دل پیرزنو بشکنم،تا صبح بهش میگفتم خواهر بزرگترا حالا شد پیر زن بنده خدا

_به موقع رسیدید مامان

لبخندی بهم زدو به سمت اشپزخونه هولم داد،طوری که رادوین بشنوه گفت:

ـبرو مادر برای شوهرت یه چیز گرم بیار بخوره خستگیش در بره

میخواستم بگم نوکر باباش غلام سیاه ولی شرایط و مناسب ندیدم بنابراین

سکوت کردمو

لبخندی زدم به سمت اشپزخونه رفتم،شیرکاکائو داغ براش درست کردم از

شیرینی های خونگی کرامت خانوم هم براش توی ظرف چیدم و رفتم

بیرون...روی مبل نشسته بود، سرشو به پشتی مبل تکیه داد بود ،کنارش

نشستم و به چشمای بستش نگاه کردم.

مامان نگاهی بهمون کرد و از جا بلند شد.

ـرادوین

سرشو بلند کرد و با چشمای قرمز ناشی از بیخوابی و خستگی به مامان نگاه

کرد.

ـشیرکاکائو تو خوردی بیا تو اتاق کارت دارم.

مامان رفت و مارو تنها گذاشت،اون موقعی ک باید تنها نذاشت حالا تنها

گذاشته وسط پذیرایی.

شیرکاکائوشو از تو سینی برداشت و با لحن ارومی گفت:

_از دیشب تا حالا چشمت به مامان و بابام افتاده خیلی شیر شدی

_شیر بودم مگه نمیدونی؟متولد مردادم دیگه

_زیادی خودشیرینی میکنی

_این سیاست عروسانه س باید واسه مادر شوهر خودتو شیرین کنی تا عزیز باشی

کمی از محتوای درون لیوانشو مزه کرده

_میدونی که امشب برمیگردیم خونه

مستقیم نگاهشو بهم دوخت

_باید ی درس درست و حسابی بهت بدم تا اینقدر جواب منو ندی

لبخند زدم.

_من از بچگی درسم بد بود حالا تو نا امید نشو به تلاشت ادامه بده

لیوان خالیشو تو سینی گذاشتمو از کنارش بلند شدم.چند دقیقه ای گذشت که بلند شد و به سمت اتاق مامان رفت...لعنت به این ساعت فکر کنم با من

لجه،وقتی که نباید ثانیه هاش بدو بدو میکنن الان ک باید یکساعته که فقط بیست دقیقه گذشته،میترسیدم رادوین شک کنه که باعثش منم اونوقته که حسابم با کرام الکاتبینه...بابا هم اومد ولی هنوز خبری از مامان و رادوین نبود.برای بابا چای آوردمو مقابلش گذاشتم،نگاهی به در اتاق کرد و اروم زمزمه کرد:

_خیلی وقته رفتن داخل؟

منم مثل خودش زمزمه وار جواب دادم:

_والا بابا جان دوساعته که یکساعته رفتن داخل.

اول متوجه منظورم نشد ،یکم گیج نگاهم کرد بعد بلند زد زیر خنده.یکم که اروم شده با صدایی که هنوز رگه های خنده داشت گفت:

_نگران نباش بابا جان این پری خانومی که من میشناسم تا حرفشو به کرسی نشونه دست از سر کچل این پسر برنمیداره

همون موقع در باز شد که من سریع عین ی سرباز صاف ایستادم،از ظاهر رادوین نمیشد چیزی فهمید ولی از لبخند رو ل**ب مامان پری مشخص بود

ک همه چی خوب پیش رفته ...قرار نبود رادوین بدونه که من میدونم قراره اینجا بمونیم، رو به مامان پری با لحنی ک سعی کردم خیلی واقعی به نظر برسه:

_مامان جان دستتون درد نکنه دیشب تا حالا خیلی بهتون زحمت دادم.انشاالله بیایید خونمون بتونم محبتتونو جبران کنم.

مامان پری لبخندی زد و کنار بابا نشست ...رادوین اومد کنارم.

_بیا بیرون کارت دارم

نگاهی به مامان و بابا انداختم ک با لبخند به رفتن تشویقم میکردن...پشت سر رادوین از در بیرون رفتم ،یهو ب سمتم برگشت که از حرکتش جا خوردمو یک قدم عقب رفتم.یکم تو سکوت نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید.

_گوش کن،مامان پری داخل اتاق راجع به بیماری بابا ک اوضاعشم خیلی حاده برام گفت

سعی کردم تعجب و نگرانی وتو چهره ام نشون بدم،نمیدونم موفق بودم یا نه

_به خاطر شرایط بابا و ترس مامان مجبوریم مدتی و اینجا بمونیم چند روز و

چند هفتشو نمیدونم ...مامان با زن داداشای دیگه راحت نیست برای همین به اونا نگفت،امشبو اینجا هستیم صبح با مامانم میری خونه و هرچی لازم داری برمیداری.اوکی؟

عین چی ذوق کردم ولی چهرمو کمی ناراحت کردم.

_آخه زندگی کردن اینجا،خب من معذبم رادوین هر چقدرم مامان و بابا رو دوست داشته باشم بازم مثل خونه خودم ازادی ندارم،

یه قدم بهم نزدیکتر شد...

_میگی چیکار کنم؟برم به مامانم بگم تیوا خانوم راحت نیستن؟

حالا که خیالم از بابت اینجا موندن راحت شده بود یکم پرروگی و ناز بد نبود.

_نه لازم نیست، تو اینجا بمون من برمیگردم خونه.

اخماش بیشتر تو هم گره خورد.

_تو جایی میمونی ک من هستم،حتی اگر اونجا ته جهنم باشه،ما اینجا میمونیم دیگه جای بحثی نیست،کم کم ب این شرایط عادت میکنی،بفهم به خاطر بابام مجبورم فردا ی تار مو از سرش کم شه تا عمر دارم خودمو

نمیبخشم

چهرمو بی میل نشون دادم

_علاقه زیادی به بابا رامبد دارم،به خاطر ایشون تحمل میکنم امیدوارم زود خیالت راحت شه

بعد بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم رفتم داخل، پشت سرم وارد شد.منتظر بودم بشینه،به محض نشستن رفتم و کنارش نشستم اهمیتی هم به اخمای درهمش ندادم،وقتی دید اخم و چشم غره فایده ای نداره خسته شد و رو به مامان ک با گوشیش مشغول بود کرد:

_شوفاژ اتاقم درست شد؟

مامان نگاهی بهش کرد و گوشی و روی میز گذاشت

_آره مادر ولی اون اتاق تعمیرات لازم داره،امروز به کرامت و حیدر گفتم اتاق مهمانو براتون آماده کنن بزرگترم هست راحتترید

بابا از جا بلند شد.

_خب همخونه های جدید من شام با مهندسا خوردم میل ندارم برم استراحت

کنم که چشمم باز نمیشه

_خوب بخوابید بابا جان شبتون بخیر

_شب شما هم بخیر دخترم

رادوین هم شب بخیر گفت.

مامان پری سریع بلند شد و دنبالش رفت ولی هنوز صداش میومد

_مهندسا؟کدوم مهندسا؟،

بعدم رفتن تو اتاقو درو بستن و کنجکاوی من ناکام موند.

رو به جلو خم شده بودمو سعی میکردم بشنوم ببینم اون مهندسا کی بودن ک

با حس نگاه رادوین سریع خودمو عقب کشیدمو به مبل تکیه دادم

_فضولیتون تموم شد؟

_فضولی چیه داشتم کش و قوس میدادم به کمرم

سری از تاسف برام تکون داد بی توجه از کنارش بلند و به سمت اتاق

جدیدمون رفتم ،اتاق بزرگ و دلباز با تم توسی و مشکی،از همه مهم تر پنجره

بزرگ اتاق بود که رو به پشت عمارت و باغ میوه باز میشد.امروز حسابی راه

رفته بودم و با مامان صحبت کرده بودم،خیلی خسته بودم ولی از اینکه قرار بود بازم کنار رادوین بخوابم خوشحال بودم و هیجان داشتم ،با یاد اوری اتفاق دیشب و لباسم آه از نهادم بلند شد،لعنتی به خنگیم کردم که چرا از مامان لباس نگرفتم ،اه ،الان رادوین فکر میکنه از قصد اونجوری میخوابم...خواستم از اتاق خارج شم که محکم خوردم تو سینه ی رادوین،با اخم نگاهم میکرد:

_کجا به سلامتی؟

_یادم رفت از مامان لباس بگیرم

آروم هولم داد داخل اتاق

_میخوای بری گوش وایسی باز؟

اخمی کردم

_نخیر من مگه فضولم

لبخندی زد ک یعنی ی لول هم از فضول بالا تری.ادامه ندادمو

نگاه درموندمو بهش دوختم

_آخه اینجوری خوابم نمیبره باز تکون میخورم شب غر میزنی

لباسشو در اورد و روی تخت پرت کرد

_دیشب چجوری خوابیدی؟همونجوری بخواب

شلوارشم دراورد و به سمت حموم داخل اتاق رفت

آروم گفتم:

_بدنگذره

_چیزی گفتی؟

_نه داشتم با خودم مشورت میکردم

باز لباشو جمع کرد که نخنده،خب اقا جان خندت میگیره بخند چرا قیافتو

عجیب غریب میکنی

درحموم و باز کرد.

_از تو کمد ی حوله برام در بیار

بعدشم درو بست

نوکر بابات غلام سیاه...آخیش بلاخره گفتم دلم سبک شد البته تو دلم گفتم

ولی بازم سبک شد. حوله ای که گفته بود و براش آماده کردم .سریع لباسمو

در اوردم و پریدم زیر پتو

پنج دقیقه بعد صدای باز شدن در حموم که اومد خودمو زدم به خواب.

میترسیدم چشم باز کنم ببینم کجاس...حتی میترسیدم نفس بکشمو بفهمه بیدارم سعی کردم امشب با دهن بسته نقش بازی کنم ...چند دقیقه ای گذشت از پایین رفتن تخت فهمیدم خوابید...

تا خیالم راحت شد دهنمو باز کردم نفس بکشم ک دیدم چشماش بازه داره به من نگاه میکنه

خدایا خدایا منو بکش داشت میشد حکایت دیشب

_باز با دهن باز خوابت برده

_نه مگه ندیدی یکساعت با دهن بسته خواب بودم

با چین افتادن کنار چشمش فهمیدم خندش گرفته یکم فکر کردم ببینم ب چی میخنده ک یاد حرفی ک زدم افتادم

_البته حدس میزنما وگرنه منکه خوابم از کجا میدونم دهنم بازه یا بسته س بعدش سریع سرمو بردم زیر پتو تا بیشتر از این خراب نکردم،این دو شب کلا

گل کاشتم.

صبح که چشم باز کردم برخلاف دیروز رادوین هنوز خواب بود،به چشمای بسته ش نگاه کردم...با دیدن چهره غرق خوابش دلم ضعف رفت براش ،دوست داشتم به صورت معصومش دست بکشم...رادوین برای من یک تندیس بود،یک بت که قابل ستایشه...امروز بازم خورشید وسط آسمون بود،بازم داشت سعی میکرد گرمای بی جونشو خالصانه به این زمین یخ زده ببخشه مثل من ک سعی داشتم یخ زندگیمو بشکنم،یخ رادوینمو دو ساله که رادوین مهربون و دوست داشتنی من تبدیل شده به یه هیولا و ملکه عذاب...از وقتی خیلی کوچیک بودم همیشه هم بازیم بود ...چهار سال ازم بزرگتره ولی بهترین همزبازی من بود...تو بازی بزرگونشون راهم نمیدادن ،کسی که همیشه دلش واسم میسوخت رادوین بود،نیما اگر بهم اخم میکرد رادوین دعواش میکرد...اگر تو عالم بچگی با تارا دعوام میشد رادوین همیشه طرف من بود...ی روز که رفته بودیم باغ بابا بزرگم تو فشم،رادوین و نیما و تارا و دادمهر و رادمان و رهام داشتن وسطی بازی میکردن،منو بازی نمیدادن چون ازشون کوچکتر بودم ی

گوشه میشستم و بازیشونو نگاه میکردم یعنی کمین میکردم در اصل، یکبار ک توپشون اومد سمتم سریع چاقویی که قایم کرده بودمو فرو کردم توش بعدم شروع میکردم به فرار ولی سرعتم کم بود و بهم میرسیدن قبل از اینکه دستشون بهم بخوره رادوین منو پشت خودش قایم میکرد،وقتی رفتن دوباره توپ خریدن رادمان از عمد توپو پرت کرد به طرف منو محکم خورد تو صورتم...هنوز یادمه رادوین و نیما چه دعوایی باهاش کردن،اون موقع پنج سالم بود...رادوین با پولی که داشت منو برد مغازه کلی خوراکی برام خرید،کل اون روز و فقط با من بازی کرد...شبنم و من به رادوین معرفی کردم وکاش دستم میشکست و این کارو نمیکردم... چون از مشکلاتش خبر داشتم میدونستم به کمک احتیاج داره،رادوین تو شرکت ساخت و سازش دستشو بند کرد...اون موقع رادوین تازه دو سال بود که از آمریکا برگشته بود ،ولی هنوز همون رادوین مهربون گذشته بود...میدونم علاقم به رادوین تاثیر حرفای شبنم نبود،علاقه من بهش ریشه از کودکیم داشت چون مزه حمایتاشو تکیه گاه بودنشو چشیده بودمو دوست داشتم این حمایت ها تا ابد مال من باشه ،منتها

هیچ وقت نفهمیده بودم جنس این علاقه چیه که شبنم متوجهم کرد... وقتی به این فکر میکنم ک کسی جز من تو قلبشه قلبم درد میگیره...از حسادت میخوام بمیرم، هرچند الان رادوینم بد و تلخ شده ولی یک روزی حتی به خاطرم توروی خواهر و برادرمم وایمیستاد با تمام بچگیش،با تمام بچگیم.چشماشو که باز کرد هول کردم ،لعنتی مچ نگاه خیرمو به خودش گرفت.با صدای خش دار و آروم بهش سلام کردم،جوابمو نداد فقط نگاهم میکرد.

_کتک نخورده گریه میکنی؟

عاشق این صدای گرفته اول صبحش بودم ،دستی به صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم.تحمل نگاهشو نداشتم. روی تخت نشستم و پتو از روم کنار رفت،متوجه بدن نیمه برهنم شدم،از خجالت لبمو گاز گرفتم .سریع بلند شدمو لباسمو پوشیدم...بعد از شستن صورتم بی توجه به رادوین که وارد سرویس شد از اتاق خارج شدم.هرچی چشم چرخوندم مامان و ندیدم.

_سلام کرامت خانوم صبح بخیر، مامان پری هنوز بیدار نشده؟

از گاز فاصله گرفتو به سمتم برگشت.

_سلام عزیزم ،چرا صبح زود با اقا رفتن دنبال گلی مامان تا شب فکر نکنم بیان .بشین برات صبحانه بیارم

خواستم بشینم که فکری به ذهنم رسید.نگاهی به بیرون کردم وقتی از نبود رادوین مطمئن شدم به سمت کرامت خانوم رفتم و بازوشو کشیدم.

_کرامت خانوم قربونت برم امروز خودم ناهار و شام و صبحانه رو اماده میکنم شما برو استراحت کن روز جمعه س ی روزو به خودت استراحت بده

بعدم صورت متعجبشو محکم بوسیدم ،لیوانو از دستش گرفتم از اشپزخونه بیرونش کردم...خدا رو شکر پنج دقیقه بعد از رفتنش رادوین اومد...یه نگاه ب آشپزخونه و بعد پذیرایی انداخت.

_کرامت خانووووووم؟؟؟

تا اون موقع پشتم بهش بود مثلا تو کابینت دنبال چیزی میگشتم.به سمتش چرخیدم

_کرامت خانوم پاش درد میکنه امروز نمیاد.بشین عزیزم خودم صبحانتو آماده

میکنم

پشت میز نشست

_مامان پری هنوز خوابه؟

لیوان چای و جلوش گذاشتم...کره و پنیر و خامه هم روی میز چیدم

_نخیر رفتن ماه عسل

_منو مسخره میکنی؟

نگاه به چهره اخموش کردم

_وا مسخره چیه خب رفتن ماه عسل دیگه،با بابا رفتن دنبال گلی مامان سرشو تکون داد و مشغول صبحانه شد... کنارش نشستم و مشغول خوردن شدم...امروز جمعه بود پس شرکت نمیرفت خدا خدا میکردم کل روز و خونه بمونه ،ظرفای صبحانه رو توی ماشین ظرفشویی چیدم...از داخل آشپزخونه سرکی به پذیرایی کشیدم که با لپ تاپ و برگه هاش مشغول بود.از توی فریزر مرغ در اوردم و مشغول درست کردن فسنجون شدم،هم ناهار درست میکردم هم برای رادوین میوه پوست میکندم،چای میبردم،شیرینی و روی میز

گذاشتم.با این حجم از بی تفاوتی نسبت بهش کشتم خودمو

ــرادوین

سرشو بلند کرد و منتظر نگاهم کرد تا حرفمو بزنم

ــمن هیچی لباس ندارم،قرار بود با مامان پری برم که تا شب نمیاد

دوباره مشغول کارش شد و آروم گفت:

ــتا یک ربع دیگه آماده باش خودم میبرمت

سری تکون دادمو برگشتم تو آشپزخونه، سری به غذام زدم، زیر گاز و کم کردم و سریع آماده شدم.سر یک ربع حرکت کردیم.

دوتا چمدون بزرگ لباس برداشتم،کتابا و لپ تاپ و مدارکمو برداشتم،وسایل حمام و لوازم آرایش و ادکلن ها،جمع کردن وسایل خودم و رادوین دو ساعتی وقتمو گرفت،کارم که تموم شد با سرایداری لابی تماس گرفت و گفت بیان وسایل و ببرن تو پارکینگ...تمام مدتی که من وسایل و جمع میکردم رادوین هم تو اتاق کارش بود و نقشه ها و پلان ها وسایل کارشو جمع میکرد...بعد از ناهار به سمت اتاقی ک حالا مال منو رادوین بود رفتم... ،لباس ها رو توی کمد

چیدم و لوازم آرایش و ادکلن ها رو روی میز آرایش قرار دادم ،نزدیک غروب بود...چیزی تا اومدن بقیه نمونده بود فسنجون به اندازه کافی درست کرده بودم اما دوست داشتم یه جورایی خانومیمو به همه نشون بدم ،در اصل همون خود شیرین بازی که رادوین گفت.شیوید باقالی پلو با گوشت هم درست کردم،ژله بستنی و سالاد کاهو هم آماده کردم...کل روز و رادوین خونه بود با اینکه خیلی باهم حرف نزدیم اما حضورشم برام دلگرمی و انرژی بود،ساعت ده بود که مامان پری و بابا به همراه گلی مامان رسیدن،دلم تنگ شده بود برای این پیرزن مهربون و دوست داشتنی ...بی توجه به لباس نازکم به سمت حیاط دوییدمو گلی مامان و که تازه پیاده شده بودم محکم به آغوش کشیدم.

_سلام گلی مامانم چقدر دلم براتون تنگ شده بود.خوش اومدید صورتمو محکم بوسید.

_سلام خوشگلم منم دلم برات تنگ شده بود قربون روی ماهت

صدای رادوین از پشت سرم میومد که در حال احوال پرسی با مامان پری و بابا بود.از گلی مامان جدا شدمو رادوین جامو گرفت...برای یک لحظه...به اندازه

چند ثانیه فقط به گلی مامان که تو آغوش رادوین بود حسادت کردم...دستی رو شونم نشست.به سمت مامان پری برگشتم

_سلام مامان پری جونم خسته نباشید

_سلام دختر بی وفا مارو فراموش کردی؟نو که اومد به بازار محکم بغلش کردم اجازه ندادم حرفشو کامل کنه.

_ببخشید بخدا حواسم پرت گلی مامان شد

_میدونم عزیزکم شوخی کردم

به سمت بابا که داشت با کمک رادوین وسایل گلی مامانو از تو صندوق خارج میکرد، رفتم

_سلام بابا خسته نباشید

_سلام بابا جان سلامت باشی

همه نشستن و من مشغول پذیرایی شدم. هر یکباری که میرفتم و میومدم گلی مامان قربون صدقم میرفت و باعث خجالتم میشد البته در ظاهر وگرنه در باطن کیف میکردم،اینقدر قربون صدقه رفت که جو گیر شدم چندونشم بلند

کردم بردم تو اتاقی که مامان پری براش تدارک دیده بود، یکی از اتاق های طبقه پایین که نزدیک اتاق مامان پری و بابا بود و اماده کرده بودن تا رفت و اماد براش راحتتر باشه،بعدم کمکش کردم بره تو اتاق لباس بپوشه حالا دوست نداشت بره داشت حرف میزد به زور بلندش کردم کشون کشون بردمش.

_مادر حالا عوض میکردم عجله ای نبود

همش سعی میکرد بازشو از تو دستم بکشه بیرون

_نه گلی مامان الان عوض کنید ک راحت باشید اینقدرم مقاومت نکنید

میگن آدمو سگ گاز بگیره ولی جو نگیره حکایت من بود،فکر کنم از ترسش بود ک دیگه قربون صدقم نرفت،با بردن گلی مامان به اتاقش بابا و مامان پری هم رفتن اتاقشون لباس عوض کنن سریع میز شامو چیدم.تمام سلیقه مو خرج کردم تا میز قشنگی بچینم...مامان پری که میز و دید کلی ازم تعریف کردو قربون صدقم رفت ولی نه به اندازه گلی مامان ک جو بگیرتم باز،گلی مامان هم رو به رادوین گفت:

_مادر قدر این زنو بدون.کم پیش میاد زنای الان اینجوری خانومی و خونه

داری بلد باشن.عروس گلم از هر انگشتش یه هنر میریزه.

در مقابل تعریف هاشون لبخند میزدم و با غرور به رادوین نگاه میکردم تا بهم نگاه میکرد پشت چشم نازک میکردم رومو میکردم ی طرف دیگه ،باز هم صندلی کنارشو انتخاب کردم و نشستم،بر خلاف سری قبل اینبار من بودم که برای رادوین غذا میکشیدم،توی بشقابش گوشت میریختم و لیوانشو از نوشابه پر میکردم،زیر نگاه بقیه معذب بودم ولی برام مهم نبود...فرصت من از همین الان شروع شده بود این حرص خوردنش روحمو شاد میکرد.بابا با خنده رو به مامان پری گفت:

_بفرما خانوم از عروسم یاد بگیر ببین چه به شوهرش میرسه

به بابا لبخندی زدم،بنده خدا خبر نداره این عروس چ نقشه های شومی توسرشه

_بابا جان استاد من مامان پری بود الان من دارم درس پس میدم

_دستت درد نکنه آقا رامبد من به شما نمیرسم؟امان از دستی که نمک نداره

بابا خندید و گونه مامانو بوسید که لبخند روی ل**ب همه به جز رادوینی ک

بی تفاوت مشغول شامش بود ،نشست

_شوخی کردم خانوم شما تاج سری ،عزیز منی

گلی مامان آه تصنعی کشید:

_هعی حاج یونس کجایی که اینا منو مجرد گیر اوردن دارن دلمو میسوزونن

_نگید اینجوری گلی مامان مگه رامبدت مرده خودم در خدمتتم

_زنده باشی پسرم خدا سایتو از سر زن و بچه ت کم نکنه

شام که خورده شد خودمو با ظرفا و تمیز کردن آشپزخونه مشغول کردم.همه چراغ ها خاموش بود ک برگشتم تو اتاق،نگاهم به رادوین افتاد ک تقریبا بیهوش بود،رفتم سمت کمد و لباس مناسبی پوشیدم ک شب مجبور نشم باز ل**خت بخوابم یا عین ساعت بچرخم.روی تخت خوابیدم ،همه چیز خوب بود ولی من خوابم نمیبرد ،از تشنگی داشتم هلاک میشدم ی قطره آب هم بالا نداشتیم ،میترسیدم برم پایین آب بخورم ،ولی از بیدار کردن رادوین بیشتر میترسیدم یعنی دزد و هیولا و جن و به رادوین ترجیح دادم، از جام بلند شدم،اتاق و سالن به خاطر دیوار کوب های کم نور خیلی تاریک نبود یکی از

پیراهنای رادوینو رو تاپم پوشیدمو آروم رفتم پایین،از ترسم هیچ جایی و جز جلوی پام نگاه نمیکردم سریع خودمو رسوندم ب اشپزخونه از تو یخچال آبو برداشتم و ی لیوان پر خوردم،آخیش داشتم هلاک میشدم.دوباره برگشتمو با دو خودمو به اتاق رسوندم ولی هر چی دستگیره رو میدادم پایین فایده نداشت ،در باز نمیشد، فکر کردم رادوین از عمد قفلش کرده بعد یادم اومد قفل خراب بود و از این طرف بد باز میشد الانم ک کلا باز نمیشد،رفتم در اتاقای دیگه رو باز کردم ولی لعنتی همه قفل بود،فهمیدم کار مامان پریه که یه وقت رادوین شب تو اتاق دیگه ای نره اخه مادر جان اگر میخواست جدا بخوابه که از شب اول نمیومد تو اون اتاق،چند بار زدم به در فایده ای نداشت رادوین انگار بیهوش شده بود،روم نمیشد برم مامان پری یا گلی مامانو بیدار کنم لباسمم نازک بود،

گریم گرفته بود،سردمم بود خدا لعنتت کنه رادوین ،حالا چرا نمیدونم ولی اون لحظه دوست داشتم لعنتش کنم ...روی مبل سه نفره طبقه بالا خوابیدم ...مثل جنین توی خودم جمع شدم و لباسی که روی تاپم پوشیده بودم، روی پاهام

کشیدم ...هرچی بیشتر میگذشت بیشتر سردم میشد .نمیتونستم کنار شوفاژ هم بخوابم چون زمین سرامیک بود و چیزی نبود ک زیرم بندازم...فقط خدا خدا میکردم که زود صبح بشه ...حالم خوب نبود سرما بند بند وجودمو میلرزوند،خوابمم که میبرد همش خواب میدیدم یکی داره روم پتو میندازه،بعد باز از سرما از خواب میپریدم...تا صبح جون کندم همشم خواب پتو میدیدم،ولی بلاخره هوا روشن شد،از گلو درد و سر درد ناخواسته ناله میکردم،ناله هام آروم بود ولی نمیتونستم جلوشونو بگیرم انگار دردمو تسکین میدادن،لای چشمم باز بود و اشکم میریخت،تا خود صبح اشک ریخته بودم.میفهمیدم چشمم متورم شده از بیرون یخ بودم ولی از داخل داشتم آتیش میگرفتم،بینیم کیپ بود و راه نفسم مسدود شده بود،چشممو رو هم گذاشتم که حس کردم بین زمین و آسمون معلق شدم،پس بلاخره مردم...فکر نمیکردم مردن اینقدر کیف بده تازه من ازرائیلم ندیدم واقعا که پرواز لذت بخشه، کی فکرشو میکرد ادم موقع مردنش بتونه خوابیده و با چشم بسته پرواز کنه...حالا تو اون حال مردن باز داشتم غصه رادوین و میخوردم که دیگه

نمیتونم ببینمش.

_دختره احمق چرا بیرون خوابیدی؟

لبخندی رو ل**ب های بی جونم نشست...تو اون دنیا هم صداش همش تو گوشمه ...تو ی جای گرم فرو رفتم ...فکر کنم رسیدم بهشت ولی نای باز کردن چشمامو نداشتم،حس کردم پتو روم انداخته شد آروم با آخرین توانم زمزمه کردم:

_حوری جان دستت درد نکنه،یه لیوانم از چشمه کوثر بهم آب بده

حالا یادم نبود چشمه کوثر بود یا زمزم،همشم داشتم فکر میکردم ببینم کدوم چشمه بود ک ش*ر..اب داشت بگم از اون بیاره،هر چی منتظر شدم خبری از حوری نشد،فکر کنم بهش برخورد که گفتم آب بیاره...نوچ چقدر فرشته ها نازک نارنجی بودن و من نمیدونستما...تو همین فکرا بودم که دستی زیر سرم رفت سرمو بلند کرد و لیوان آب و جلوی دهنم گرفت.خنکی آب حرارت گلومو کمتر کرد...بعدش از خستگی بیهوش شدم...از زور تشنگی چشمام و باز کردم،مامان پری و گلی مامان بالا سرم نشسته بودن.ای بابا این بنده خدا ها

کی مردن؟دیشب که خوب بودن

_ما...مان

مامان پری با هول گفت:

_جانم مادر چی میخوای؟

_آب

گلی مامان از روی میز کنارش لیوان ابو برداشت،سرمو با کمک مامان پری بلند کردم ،دستمالی ک رو پیشونیم بود افتاد،ابو ی نفس خوردم دوباره سر جام دراز کشیدم،در باز شد رادوین با ی پلاستیک قرص وارد اتاق شد. دارو هارو به مامان پری داد،تازه فهمیدم نمردم از تب داشتم هزیون فکر میکردم،هزیون نمیگفتما هزیون فکر میکردم

_بیا مامان داروهاشو گرفتم

گلی مامان نگاه مهربون و نگرانشو بهم دوخت

_خوبی دخترم؟چرا اینجوری مریض شدی یهو، اخه دیشب که خوب بودی

_خوبم گلی مامان نگران نباشید، دیشب تشنم شد رفتم اب بخورم دیگه اومدم

هر کاری کردم در اتاق باز نشد

_خب مادر میومدی تو اتاق من یا پریو بیدار میکردی بهت پتو بده

_دیگه نخواستم مزاحمتون شم

_مامان پری:مزاحم چیه مادر ببین چی به روز خودت اوردی،چرا در نزدی رادوینو بیدار کنی

_در زدم بیدار نشد

نگاهمو به سمت رادوین که نگاهم میکرد ،کشیدم.صورتش اخم داشت ولی این اخم با اخمای قبلیش فرق میکرد،نگاهمو که روی خودش دید پالتوشو در اورد و کنار مامان پری نشست

_راستی مامان در اتاقا چرا قفله؟

پس فهمیده بود چرا مجبور شدم بدون بالشت و پتو بخوابم

_اخه نیازی نداریم بهشون ک مادر باز باشن برای چی؟ولی کاش قفل نمیکردم این دختر دیشب اونجوری نخوابه

_خوبی؟

سری تکون دادم از جا بلند شد،

_من برم پایین ناهار

تا خواست از در بیرون بره با تحکم صدای گلی مامان ایستاد

_تو کل زندگیت یکبار دیدی مامان یا بابات مریض باشن و اون یکی بیخیال بره تنها بشینه غذا بخوره؟

رادوین به سمت گلی مامان برگشت.

_نه ولی تیوا که نمیتونه بیاد پایین

_خب مادر فدای اون مغزت بشم تو چجوری مهندس شدی ،غذا رو بیار بالا

از حرف گلی مامان خندم گرفت ولی رادوین اخماش رفت تو هم ،با اخم نگاهم کرد سعی کردم با گاز گرفتن لبم لبخندمو جمع کنم

گلی مامان از جا بلند شد.

_بلند شو پری ،منو تو اینجا کاری نداریم،رادوینم میره ناهار خودشو زنشو میاره بالا،خودشم حواسش به زنش هست

مامان پری دستی به صورتم کشید و همراه گلی مامان از اتاق خارج

شدن...صورت رادوین از عصبانیت سرخ شده بود،زیر ل**ب غرید

_هه هه کجاش خنده داره،حالا پیرزنه ی حرفی زد

بعدم از اتاق بیرون رفت با کوبیده شدن در صدای خنده منم بلند شد،قربون دهنت گلی مامان ی حرفی زد ک رادوین تا ریشه سوخت

^من دعا میکنم تورا داشته باشم

تو دعا میکنی دیگر نباشم

بیچاره خدا^

بعد از یک ربع رادوین با یک سینی بزرگ توی دستش وارد اتاق شد،چشمم ک به قرمزه سبزی تو سینی افتاد معدم ضعف کرد، سینی و روی تخت گذاشت و روی همون تختم ی سفر کوچیک پهن کرد،با لذت داشتم به قرمه سبزی نگاه میکردم و هر لحظه منتظر بودم که بزاره جلوم ولی بر خلاف انتظار بیهودم بشقابو کشید جلوی خودشو کاسه سوپ بی رنگ و بیمزه رو گذاشت جلوی من ،نیشم کلا بسته شد ی نگاه ب بشقاب رادوین کردم ی نگاه به

سوپ خودم دوباره ی نگاه به بشقاب رادوین ی نگاه به کاسه سوپ،ل*با*م قشنگ برگشته بود،سرمو آوردم بالا و با لبای آویزون به رادوین ک با بدجنسی نگاهم میکرد ،نگاه کردم.

_به من خندیدی آره؟

با صدای پر بغضی که البته نود درصدش ساختگی بود گفتم:

_من مریضما داری تلافی میکنی؟

_دقیقا به همین دلیل باید سوپ بخوری

قاشقشو پر از برنج کرد و گذاشت تو دهنش اینقدر بذاقم ترشح میشد ک دهنم درد گرفته بود و با حسرت به قاشق خالی که از دهنش بیرون آورد نگاه کردم،قاشق خودمو برداشتمو سوپی ک بیشتر شبیه آب حوض بود و هم زدم ،رادوین قاشق دومشم خورد و من نگران برنجایی بودم ک دارن از تو بشقاب کم میشن،لامصب چقدرم قرمه سبزیش جا افتاده بود آخ یک عالمه هم روغن روش بود.ی قاشق سوپو آوردم بالا و بی میل جلوی دهنم بردم ک همون موقع ی قاشق پر از برنج و قرمه سبزی هم جلوی صورتم قرار گرفت ،یک جوری

خوشحال شدم انگار ماشین آخرین سیستم دارن بهم میدن،با ذوق به رادوین ک با لبخند کم رنگی نگاهم میکرد، نگاه کردمو سریع دهنمو باز کردم و از دستش برای اولین بار غذا خوردم...اگر ساعت ها هم بشینم و توصیف کنم اون ی قاشقی که به خاطر گلوم هیچی هم از طعمش نفهمیدم چقدر بزام ل**ذت بخش و خوشمزه بود کم کاری کردم....به رادوین خیره شدم ،نگاهش و دوست داشتم شاید نمیتونستم حرف نگاهشو بخونم اما برام سنگین نبود،یعنی اصلا رادوین این چند روزه زمین تا آسمون با رادوین تلخی ک دنیامو سیاه کرده بود فرق میکرد،هیچ شباهتی بهش نداشت نمیدونم توهم بود باز یا نه ولی چشماش رنگ محبت داشت ،دوسالی بود ک جز یخ هیچی تو این مردمکای سیاه نمیدیدم ولی الان مطمئنم هر چی هم که بود دیگه سرد نبود،معذبم نمیکرد ،شاید به خاطر تغییرات خودم بود که رادوینو وادار به تغییر میکردم ،شاید مقصر اصلی اون زندگی خودمو رفتارم بودم ،نمیدونم هر چی هم میگردم جوابی پیدا نمیکنم ولی عجیب این زمان حالو دوست داشتم اونقدری ک نه دلم میخواست گذشته جلوی چشمم بیاد نه آینده توی

فکرم،دیگه خوردن اون سوپ برام سخت نبود ،رادوین سه تا قاشق دیگه قرمه سبزی دهنم گذاشتو با همون قاشق غذاشو میخورد.

_سرما خوردی برات خوب نیست ،اینم نباید میخوردی

تو ی حرکت عجولانه به سمتش پریدم و محکم صورتشو بو**سیدم

چند ثانیه همونجوری خشک شده موند و بعد با بهت نگاهم کرد.لبخندی بهش زدم

_خیلیی چسبید دستت درد نکنه

بعد از یک دقیقه نگاه خیره سفره رو جمع کرد و ظرفا رو توی سینی گذاشت و از اتاق بیرون رفت و من با همون لبخند با نگاهم بدرقه ش کردم بعد از بسته شدن در با دوتا دست موهامو گرفتم و شروع کردم به کشیدن.

خاک برسرت اخه این چه کاری بود احمق باز جو گیر شدی ،باید به جای تیوا اسمتو میذاشتن دخترک جو زده ...وای خدا شوهرمه ها ولی ببین واسه ی بو**سیدنش چجوری خجالت میکشم،اصن بو**سش کردم ک کردم خوب کاری کردم من بو**سش نکنم کی بو**سش کنه؟ای خدا میشه زمان و

برگردونی عقب؟با این همه بی تفاوتی ک میخواستم نسبت بهش رفتار کنم اصلا خودمم شرمنده کردم ،بی تفاوتیم اینه بخوام با تفاوت باشم چیکار میکنم با پسر مردم،استغفرالله...دو تا قرص خوردمو از پشت خودمو انداختم رو تخت ،گلوم به شدت میسوخت و من چقدر متنفرم از سرماخوردگی،اه لعنت به مریضی یاد چند دقیقه پیش دوباره لبخند و به لبم آورد، ولی دمم گرم عجب چسبیدا ،گاهی لازمه خودمو بزنم به اون راه تا بتونم به هدفم برسم ،خب خیلی سخته بعد از دو سال با کسی که بیشتر از شوهر همخونه بود برات بخوایی راحت برخورد کنی،وقتی تا قبل از این برخوردای صمیمی بینمون تقریبا صفر درصد بود ،یعنی باید آدم روی زیادی داشته باشه تا بتونه اینکارو انجام بده ،دقیقا خجالتم اونقدری بود ک انگار مثلا دوست پسرمو بعد از دو سال دوستی ساده بو**سیدم برای همین میگم باید روی آدم زیاد باشه،تنها فرقی که بین این دو مسئله هست حلال بودنشه،رادوین به من حلاله از شیر یک مادر برای بچه ش هم حلال تر و من دو سال به خودم حرومش کرده بودم ،وقتی به این فکر میکنم ک تو این دو سال چه زندگی و لحظه های شادی و از

دست دادم دلم میخواد برم بزنم شبنمو خفه کنم بعد از شبنمم رادوینو بزنم خفه کنم...سادگی بیش از حد خودم از من یه احمق ساخت ،در مقابل شبنم سادگی میکردم تا فکر نکنه من خودمو بالا تر از اون میبینم تا کنارم احساس راحتی کنه تا ی وقت با ی رفتار غیر عمدی حس نکنه دارم فخر میفروشم یا فقرشو به روش میارم،یادمه چند سال پیش مامانش تصادف کرد و پاش شکست البته تصادفو شبنم گفت

،بعدا فهمیدیم به خاطر کتکی بود که باباش زده و پای مامانش شکسته باید پلاتین میذاشتن و بیمه هم نبودن هزینه عملش خیلی زیاد بود میخواستن مادرشو با همون پای شکسته برگردونن خونه. وقتی به اقا جونم گفتم دو ساعت بعد هزینه عمل پرداخت شد و صبح مامانش راهی اتاق عمل شد،من خودم حرفی به شبنم نزدم ولی وقتی از پرستارا اسم کسی که پولو واریز کرده میشنوه میفهمه آقاجون من بوده ،تا یک هفته باهام حرف نزد ،میگفت هر جوری شده پولو برمیگردونم تا زیر دین تو نباشم ،آخرین بارم که زنگ زد قبل از قهرش گفت باشه بابا فهمیدم پولداری ،من صدقه خور تو نیستم ...به یکماه

نرسید ک اون همه پولو جور کرد و به اقاجونم پس داد، بعدا فهمیدم با تیغ زدن پسرا جور شده،نمیدونم چرا اون موقع این رفتارا و کارای شبنم برام پررنگ نبود انگار اصلا به چشمم نمیومد ،همیشه نگرانش بودم ،خیلی وقتا رفتارش باهام بد بود نمیدونم طبق چه منطقی فکر میکردم حقمه، شبنم عین شیطان تو وجودم رخنه کرده بود مثل چشمام بهش اعتماد داشتم الان که فکر میکنم به خاطر دلسوزی بیش از حدم بهش بوده.رادوین وارد اتاق شد، منتظر بودم بیاد روی تخت که به سمت حموم رفت نیم ساعتی منتظر موندم تا از حموم بیرون اومد ،فقط ی حوله سفید کوتاه دورش بسته بود یه حوله هم دور گردنش بود ،هم دلم میخواست دید بزنم هم خجالت میکشیدم بعدشم اگر میفهمید بهش خیره شدم باز متلک میانداخت، تصمیم گرفتم با شیوه جدید به هیزیم ادامه بدم، سرمو بردم زیر پتو جوری ک فقط ی چشمم بیرون باشه ،چند دقیقه ای با خشک کردن موهاش سرگرم بود بعدشم بیتربیت رفت اونطرف تخت که دقیقا میشد پشت من ،حالم گرفته شد اگرم میخواستم برگردم خیلی ضایع بود،نمیدیدم داره چیکار میکنه ولی از صدای کمد فهمیدم

داره لباس میپوشه که بره بیرون. بعد از ده دقیقه با یک تیپ نفس گیر اومد جلوی آینه و مشغول درست کردن موهاش شد،یک کاپشن چرم کوتاه مشکی با ی شلوار کتون مشکی و بوت های مشکی لعنتی چقدر این رنگ بهش میاد ،با ادکلنش ی دوش مفصل گرفت،حرصم گرفت من اینجوری رو تخت افتادم اقا آراویرا کردن برن بیرون،اصلا با کی میخواست بره که اینجوری تیپ زده بود،با اخم نگاهش میکردم و خون خونمو میخورد،از تو اینه نگاهی بهم انداخت.

_من شام نمیام منتظرم نباشید مامان پری رفته بود تو اتاقش نشد بهش بگم با همون اخم ک حالا غلیظ تر هم شده بود گفتم:

_کجا میخوای بری؟

ساعت رولکس گرون قیمتشو بستو عینک دودیشم برداشت بدون اینکه نگاهم کنه جوابم داد.

_قرار کاری دارم

با حرص نشستم رو تخت و سرفه ای کردم

_تیپ قرار کاریتون اینه؟

_ببخشید دیگه مانتو مقنعه ی اداری نخریدم هنوز

میترسیدم،میترسیدم این قرار با شبنم باشه یا همون دختری ک صداشو پشت تلفن شنیده بودم،دوباره به سمت اینه چرخید،با بغض گفتم

_صدای قرار کاریتو پشت تلفن شنیدم همون موقعی ک یک هفته نیومدی،صداش قشنگ بود

دستش ک داشت کاپشنشو درست میکرد همونجوری موند و چند ثانیه ای از تو آینه نگاهم کرد و با بغض نگاهش کردم و بعد بی توجه به نگاهش خوابیدم سرمو کردم زیر پتو ،اشکم چکید هر چقدرم پاکش میکردم بدتر میشد ،بغض بدی تو گلوم گره خورده بودو گلوی دردناکمو بدتر کرده بود ،از پایین رفتن تخت فهمیدم لبه تخت نشسته.

_بیا بیرون از زیر پتو

اهمیتی ندادم که یک دفعه پتو از روم کشیده شد ،دستمو گرفت و بلندم کرد،سرمو پایین انداختم تا نبینمش و بغضم با صدا نترکه،دستشو زیر چونم

برد و سرمو بالا گرفت

_دو سال هر اتفاقی هم که تو زندگیمون افتاد یکبار بهت خ**یا*نت نکردم ،من ی مردم ،هر مردی بود تو این دو سال تا خرخره تو کثافت فرو میرفت ولی من حتی به فکر حلالش هم نیفتادم ...نمیگم قبلا پاک و زاهد بودم نه تو امریکا اندازه موهای سرت دوست دختر داشتم ولی از وقتی اسمت اومد تو شناسنامم خودمو جمع و جور کردم ،اونی ک اون روز صداشو شنیدی مهندس افخم بود ،مهندس رویا افخم که تازه چند ماهه از المان برگشته و با فرهنگ ایران، با تفکرات سنتی و رفتار های معقول آشنایی نداره ،نه فقط من ک با تمام مهندس های دیگه همونطور راحت برخورد میکنه ،اتفاقا خیلی هم خانوم نجیب و محترمیه

مکث کرد و با کمی شیطنت ادامه داد:

_البته حدود چهارده سالی از من بزرگتره ،اون یک هفته هم سر ی پروژه تو متل قو بودیم ک جز منو اون هفده نفر دیگه هم بودن

خود به خود اشکام بند اومد ،از خودم شرمنده شدم ک قضاوتش کردم،از

خجالت سرمو پایین انداختم

_ببخشید

از خوشحالی دوست داشتم جیغ بزنم ،اولین بار بود رادوین چیزی و برام توضیح میداد،خدایا کمک کن از خوشی نمیرم ،از جا بلند شد سوئیچ ماشینشو برداشت و از اتاق رفت بیرون...کلا مریضی یادم رفت ،پس با توجه به حرفایی ک زد تحت هیچ شرایطی بهم خ**یا*نت نمیکنه ی جورایی از بابت شبنم هم ته دلم قرص تر شد حس میکردم میخواست همینو بهم بفهمونه.

یکسری از اشتباها اصلا جبران نمیشن، شاید بشه درستش کرد یا به قول معروف مثل ی چینی بند زده بند زد اما جبران نه ،تو این مدت زیاد دلم شکست خیلی سخته به ی چشم دیگه دیده بشی ،خیلی سخته اعتمادی ک تو ۲۳ سال از زندگیت جمع کردی یک دفعه آوار بشه ،رادوین تو این مدت رفتار های بدی باهام داشت چیزی که بیشتر از رفتارش اذیتم میکرد علاقش به شبنم بود همیشه به خودم میگفتم یعنی اینقدر شبنمو دوست داره که چشمشو رو من ببنده؟ اینکه آدم دوم زندگی کسی که دوسش داری باشی

اینکه جسمی پیشت باشه و فکرش جای دیگه ای ،با همه بدرفتاریا و توهیناش دوسش داشته باشی ی جور حس سرخوردگی به ادم میده ،یه حس کم بودن ،ی روزایی بود ک از خودم بدم میومد میرفتم جلوی آینه و شروع میکردم به غر زدن سر خدا که چرا این شکلی ام؟چرا یکم قشنگتر منو نیافریدی ک رادوین دوسم داشته باشه مثلا چشمام به جای عسلی آبی میبود ،پوستم به جای سفید گندومی بود یا مژه هام بلند تر بود اینقدر میگشتم و عیب رو خودم میذاشتم ک خودمم از دست خودم ذله میشدم و میگفتم خدا چه صبری داره ک من بندشم ،بعد از چند ساعت غر زدن هم پشیمون میشدمو کلی از خدا معذرت خواهی میکردم ،الان میفهمم به ظاهر نیست ،منم به اندازه خودم خوبم ولی مهم تر از صورت سیرته ،چهره ای که زشتی و زیباییش با رفتار تعیین میشه، دنیا قشنگم باشم ولی اگر آدم خوبی نباشم چهرمم منفور میشه ،میشم زشت ترین آدم دنیا ،الان تصمیم گرفتم باطنمو نشون بدم به رادوین به خانوادم به همه...تا شب داخل اتاق موندم نه حال بیرون رفتم نه حوصلشو ،مامان پری چند باری اومد بهم سر زد و آبمیوه آورد تا داروهامو

بخورم.در اتاق زده شد و با بفرمایید من گلی مامان اومد داخل ،به احترامش نشستم

_راحت باش دخترم دراز بکش

_خوبم گلی مامان بخوام همش دراز بکشم زخم بستر میگیرم دیگه

اومد و کنارم لبه تخت نشست.

_بهتری مادر؟

لبخند زدم

_خوبم گلی مامان فقط دارو ها یکم گیجم کردن

_خوب میشی عزیز جان ،ببخش دخترم به خاطر پله ها سختم بود بیام بهت سر بزنم

_این چه حرفیه اخه ،شرمندم نکنید دیگه

_دشمنت شرمنده عزیزجان،رادوین کی میاد؟

_گفت جلسه داره شب دیر میاد

احساس کردم میخواد حرفی بزنه ولی دو دله

_گلی مامان،اتفاقی افتاده؟

لبخندی زد

_نه مادر چه اتفاقی ،فقط...

_فقط چی؟دارم کم کم میترسم

لبخند اطمینان بخشی زد

_ترس چرا دخترم چیزی نشده که،راستش الان آقا سعید برادر پری زنگ زد

_خب

_فردا سارا میاد اینجا ،آخر هفته از تهران پرواز داره میاد اینجا که از اینجا بره ،پری میترسید ناراحت شی مادر خودش نیومد بهت بگه

شبنم کم بود سارا خانومم اضافه شد،تا کی باید با عاشق معشوقای این اقا رادوین بجنگم نمیدم.اخمام از فکر سارا رفت توهم،با حس دست گلی مامان رو دستم نگاهش کردم.

_ناراحت نباش مادر، رادوین شوهر توئه هیچکسم نمیتونه این واقعیتو تغییر بده،شما دوساله ازدواج کردید شاید اون دختر هم تغییر کرده باشه

_نه گلی مامان ناراحت نشدم ،مهمون حبیب خداس قدمش رو چشم،من خودمم اینجا مهمونم

_تو دختر این خونه ای مهمون چیه،نگران چیزی نباش دخترم چشم رو هم بزاری و رفته

_نه گلی مامان ،به مامان پری هم بگید خیلیم خوشحال میشم سارا رو ببینم ،دشمنم ک نیست دختر دایی رادوینه پس برای منم عزیزه.

دقیقا جز دشمن نمیتونستم به هیچ چشم دیگه ای به سارا نگاه کنم ،خاطرات خوبی از هم نداشتیم فقط امیدوار بودم مثل حرف گلی مامان تغییر کرده باشه...دوست داشتم خوب به نظر برسم ولی با این سرما خوردگی تنها کاری که فکر کنم بتونم انجام بدم اینه که کلا به نظر برسم...گلی مامان که خیالش از ناراحت نشدن من راحت شد از اتاق رفت بیرون و یک ربع بعد مامان پری با ی کاسه سوپ اومد داخل،دوست داشتم بگم اخه مامان پری جان وقتی سوپ درست کردن بلد نیستی اخه قربونت برم چه اصراریه که درست کنی به زور بریزی تو معده من،ادم سالمم اینو بخوره مریض میشه اخه کجای دنیا تو سوپ

سیب زمینی رنده شده و هویج پخته کوبیده شده میریزن جعفریای درسته هم ریخته روش ک خیلی لاکچری باشه مثلا،با لبخندی ک از صد تا گریه بدتر بود به کاسه نگاه کردم

_مامان جان چرا زحمت کشیدید حالم خوبه بخدا نیازی به سوپ نیست

_نه مادر صدات گرفته در نمیاد باید حداقل سه روز سوپ بخوری تا ویروسم از بدنت بره

_سه روز؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با دادی که زدم از ترس پرید و با چشمای گرد نگاهم میکرد.خودمو جمع و جور کردم.

_وای عالیه عاشق سوپاتونم ببخشید از خوشحالی کنترلمو از دست دادم

_عیبی نداره عزیزم برای همینم نذاشتم کرامت درست کنه ،تو تا هروقت که بخوای من برات سوپ درست میکنم ،بخور بخور مادر الان سرد میشه از دهن میفته

بعدم زل زد به من ،سرقاشق و بردم توکاسه و با هزار بدبختی و چشم بستن

قاشق و گذاشتم تو دهنم

_به به عالیه دستتون درد نکنه

خنده از ته دلی کرد

_نوش جونت فردا هم برات درست میکنم

_یا زهرا خودت نجاتم بده

_چیزی گفتی مادر؟

_نه داشتم خدا رو بابت داشتن شما شکر میکردم.

تا خواست جوابمو بده در باز شد و رادوین وارد اتاق شد.

_سلام

_سلام مادر خسته نباشی

خدا به موقع فرستادش،لبخندی از ته دل زدم

_سلام عزیزم خسته نباشی

به سمت مامان پری رفتو پیشونیشو بو**سید ولی در جواب من به ی سلام

خشک و خالی بسنده کرد،دلم گرفت ،نیشم بسته شد و با سوپم مشغول بازی

شدم،سرمو بلند نکردم تا ببینمشون.

_شام خوردی پسرم؟

_بله مامان جان خوردم

_پس من برم دیگه ،باباتم دیر کرده برم ی زنگی بهش بزنم

رو به من ادامه داد:

_چیزی خواستی خبرم کن دخترم

لبخند نصفه نیمه ای تحویلش دادمو به زور شب بخیر گفتم میترسیدم حرف بزنم اشکم بریزه...رادوین کاپشنشو در اورد و روی مبل نشست

_بهتر شدی؟

سرمو بلند نکردم زیر ل**ب جوابشو دادم

_خوبم

تند تند از اون سوپ بی مزه میخوردم تا بغضم نترکه،به جهنم که بو**سم نکرد اصلا مگه گریه داره؟بو**س کردن من لیاقت میخواد هر کسی این لیاقتو نداره...هر کسی کی آخه ،کی تا حالا بو**ست کرده ؟حالا چی میشد منم

بو**س میکرد یا مامانشو جلوی من بو**س نمیکرد،قبلا اینقدر دل نازک نبودم بودم؟قبلا اینقدر حس مالکیتم نسبت بهش قوی نبود ،الان حتی به مامان پری هم حسودیم شد.تو فکرای خودم بودم ک قاشق از دستم کشیده شد ،کنارم روی تخت نشست، با تعجب نگاهش کردم

_پستونک نیستا قاشقه دوساعته داری مک میزنی موهای تنم سیخ شد اخم کردم

_قاشق خودمه دوست دارم ،تو به من چیکار داری،اصلا امشب میخوام تا صبح قاشقمو مک بزنم تا بخوابم

_بچه ای مگه؟

در جوابش خیلی بی ربط گفتم

_برو به مامانت که بو**سش میکنی بگو قاشقشو مک نزنه

اصلا ی چرت و پرتی بهم بافتم ک خودمم نفهمیدم چی گفتم ،نگاهش کردم که پوکر داشت نگاهم میکرد:

_چیه

_الان اخمای تو به خاطر اینکه مامانمو بو**س کردم تو همه؟

_نه مگه بچه ام ک ناراحت باشم ک مامانت و بو**س کردی ولی منو بو**س نکردی و خیلی بی تفاوت از کنارم رد شدی ،فکر کردی کشته مرده بو**س کردنتم؟

بعدم سرمو انداختم پایین و با کاسه سوپم ور میرفتم اروم گفتم:

_حالا انگار بو**ساش چی هست

از کنارم بلند شد

_میخواستم تو رو مخصوص و در خفا ببو**سم ،دیگه حالا که علاقه ای به بو**سای من نداری پس ولش کن

شروع کرد به عوض کردن لباساش،حرصی نگاهش کردم کاسه رو رو میز کنارم گذاشتمو خودمو انداختم رو تخت سرمو کردم زیر پتو،رفتارم بچگانه بود میفهمیدم ولی دلم بهانه گیر شده بود ،دلم تشنه محبتش بود، مخصوصا الان که حس مالکیتم نسبت بهش زیاد شده بود،دوست داشتم خودمو لوس کنم دوست داشتم مثل گذشته بچه شمو بچه بازی دربیارمو اون بشه ی بزرگتر و

مراقبم باشه،امشب واقعا حسودیم شد ،من تا حالا طعم بو**سه هاشو نچشیدم ،یعنی چشیدم ولی نه از روی علاقه مال اولای ازدواجمون بود بعد از اون دیگه تو خوابم ندیدم.داشتم زیر پتو از گرما خفه میشدم اخه یکی نیست بگه دختره ی خنگ میخوای قهر کنی چرا میری زیر پتو،حالا مگه میومد بخوابه نیم ساعتی بود ک رفته بودم زیر پتو ،بلاخره انتظار به سر رسید و اقا برقو خاموش کردن اومدن روی تخت،پشتم بهش بود، اروم تا پایین صورتم پتو رو کشیدم پایین یک جوری ک از پشت انگار کامل زیر پتو ام،چند تا نفس عمیق کشیدم و خواستم نفس بعدیو بکشم که پتو از روم کشیده شد و تو یک حرکت بازومو گرفتو منو چرخوند ،تا دهن باز کردم حرفی بزنم ل**بام داغ شد،چشمام درشت شده بود... باورم نمیشد الان رادوین منو....دستمو بالا اوردمو رو ل**بام گذاشتم و با همون چشمای گرد خیره ش بودم، داشت با لبخند نگاهم میکرد،نیشمو باز کردم ، جوری ک همه دندونام دیده میشد

باورم نمیشد ،انگار خواب بود، همین الان داشتم به روزایی که از بو**سیده شدن محروم بودم فکر میکردما، مرغ امین تو راه بود انگار ، با دقت نگاهش

کردم ک نکنه عوضش کردن ،یا اصلا رادوین نیست و کس دیگه ای جاش اومده.

_اینم اون بو**س مخصوص،حالا بگیر بخواب که از خستگی چشمام باز نمیشه

بعدم چشماشو بست.نمیدونم چقدر شد، یکساعت،دوساعت یا اصلا تا خود صبح نگاهش کردم، از دیدنش سیر نمیشدم .جزء به جزء صورتشو با دقت نگاه میکردم ...اینقدر میخوامش که هیچ قدرتی نمیتونه ازم بگیرتش جز مرگ ،اینقدر خوشحال بودم ک زبونم به حرف زدن نمیچرخید از نظر خیلیا مسخره س میگن، مسخره س چون جای من نبودن ،چون از اتاق خودشون طرد نشدن،من تو حسرت همین ی محبت کوچیک هم مدت ها سوختم ،شاید کسی نفهمه از چی دارم حرف میزنم ،از عشق از عشق یک طرفه، با این تفاوت ک اون آدم مال منه ،ولی فقط اسمش، ی اسم تو شناسنامم،فکرش هیچ وقت با من نبود.از نفس های منظمش معلوم بود که خوابش برده بلند شدمو خودمو به سمتش کشیدم آروم پیشونیشو بو**سیدم، دستمو روی صورتش گذاشتم و

با انگشت شصتم لپشو نوازش کردم ،گونشو بو**سیدم و با تاخیر ازش جدا شدم.

_شب بخیر عشق من

^گرما یعنی

نفس های تو

دست های تو

آغوش تو!

من به خورشید ایمان ندارم^...

صبح که بیدار شدم رادوین هنوز خواب بود. امروز قرار بود سارا بیاد و دوست داشتم حسابی به خودم برسم ،ولی با این وضع سرماخوردگی بتونم خودمو سرپا نگهدارم هنر کردم. نگاهی به رادوین کردم، یاد دیشب افتادم و تو دلم کلی قربون صدقش رفتم،بعدشم با یک حوله راهی حمام شدم...یکساعتی تو وان خوابیدم، آب گرم و رطوبت حموم خیلی حالمو بهتر کرد و گلوم نرم تر

شد .حوله رو دور خودم پیچیدمو از حموم اومدم بیرون ،نگاه به تخت کردم رادوین همچنان خواب بود،حالا ببینا یک روز که دوست ندارم خونه بمونه اقا تا لنگ ظهر خوابه، میترسیدم هر لحظه سارا بیاد.به سمتش رفتم گوشه پتو رو گرفتم با ی دست شروع کردم به کشیدن ی دستمم به حولم بود

ـرادوین،رادوین جان

ـهوم

ـپاشو عزیزم دیرت شده باید بری سر کار

چرخید و رو به من شد

ـای بابا رادوین بیدار شو دیگه دیرت شده

ـبزار بخوابم تیوا اه نمیخوام برم سر کار.

حرصم گرفت ،با دوتا دست شروع کردم به کشیدن پتو ک روی سرش بود

ـنمیخوام برم نداریم بلند شو ببینم مرد باید صبح خروس خون بره شب بوق سگ برگرده

با دستش پتو رو گرفته بود و زورم نمیرسید ،محکم تر پتو رو گرفتم تا شروع

کردم به کشیدن پتو رو ول کرد و محکم از پشت افتادم.

_آآآآی خداااا کمرم خدا خفت کنه رادوین ،واااای ،واااای مردم کمرم

شروع کردم به کولی بازی دراوردن

_ووووای ستون فقیراتم شکست ...وای مامان مردم الان قطع نخاع میشم

دیدم هیچ صدایی ازش در نمیاد چشمامو باز کردم دیدم از خنده سرخ شده

_من خوردم زمین تو میخندی؟

_میشه هر روز صبح اینجوری منو بیدار کنی؟

بعد اشاره ای به سرو وضعم کرد،تا نگاهم به خودم افتاد چنان جیغی زدم ک

تمام ساختمون لرزید،چشمامو بسته بودمو جیغ میزدم رادوین هم با صدای

بلند میخندید

_ووووای خدا میگه ستون فقیراتم

دوباره شروع کرد به خندیدن ،همون موقع درباز شدو مامان پری با هول اومد

داخل تا خواست حرف بزنه چشمش به من افتاد و شوکه نگاهم میکرد، منم

که با ورودش ساکت شده بودم تا دیدم منو نگاه میکنه دوباره شروع کردم به

جیغ زدن،رادوین بلند شد دست انداخت دور گردن مامان پری و باخنده از اتاق خارج شدن...همونجوری وسط اتاق نشسته بودمو با صدای بلند گریه میکردم،از گریه فراتر... عر میزدم،گلوم به شدت میسوخت ولی مگه مهم بود؟روم نمیشد از اتاق برم بیرون حالا با چه رویی توصورت مامان پری و اون رادوین بدجنس نگاه کنم.

یک لباس یقه اسکی پوشیده بودم،نمیدونم چرا فکر میکردم هر چی لباسم پوشیده تر باشه اونا اون صحنه براشون کمرنگتر میشه،یکساعتی بود که داشتم گریه میکردم،مثلا میخواستم امروز عالی باشم،از عالی فراتر ،نور علی نور شدم. بلاخره بعد از یکساعت تصمیم گرفتم برم بیرون یک نگاه به خودم تو اینه انداختم،چشمای قرمز و پف کردمو ارایش کرده بودم ک دیده نشه مثلا، بینیمم قرمز بود، صدامم دیگه کلا قطع شده بود از بس که جیغ زده بودم،موهامو از پشت بستم و درو باز کردم،به سمت پله ها که رفتم صدای سارا به گوشم خورد،پس اومده چند تا نفس عمیق کشیدمو از پله ها رفتم پایین .با صدای بلندی که در حد زمزمه بود البته، سلام دادم، صدام به زور به گوششون

رسید.

_گلی مامان:سلام مادر ساعت خواب

_سلام گلی مامان جان ممنون

به رادوین نگاه کردم، با خنده ای که سعی میکرد کنترلش کنه خیره شده بود بهم. شیطونه میگه برم یک جوری بزنمش ک دماغ دهنش یکی شه دیگه به من نخنده ها ،بهش اخم کردمو به مامان پری که ایشونم با خنده نگاهم میکرد نگاه کردم، واقعا خجالت کشیدم لبمو گاز گرفتمو سرمو پایین انداختم

_به به تیوا جون مشتاق دیدار عزیزم

سرمو بلند کردمو به سارا که پا روی پا انداخته بود و با نیشخند بهم زل زده بود نگاه کردم با لحن خودش گفتم:

_به به سارا جون از این طرفا خانوم

فقط با هم دست دادیم ،اونم چه دست دادنی ،تا نوک انگشتامون به هم خورد سریع دستمونو کشیدیم .رفتم کنار رادوین نشستم،با دقت نگاهش کردم، تنها جز قشنگ تو صورتش چشمای سبزش بود که با پوست برنزه ش ترکیب

قشنگی شده بود بقیه جاهاش دیگه عملی بود ،یک جا بخواد بره فکر کنم

ل**باش نیمساعت زودتر از خودش میرسن،با تمسخر گفت:

_پسندیدی عزیزم؟

چشمامو ریز کردمو با دقت بیشتری بهش نگاه کردم.

_داشتم به ل**بات نگاه میکردم

قری به گردنش داد.

_دکتری ک پیشش رفتم خیلی عالی بود هیچکس نمیتونه تشخیص بده

پروتزه،کلی هزینش شد

لبخندی زدم و به مبل تکیه دادم.

_عزیزم سرتو کلاه گذاشته، میومدی اینجا خودم یک ربع با دمپایی ابری

میزدم تو دهنت از این طبیعی تر میشد

شونه های رادوین شروع کردن به لرزیدن،نگاهش کردم ببینم چرا رفته رو

ویبره، ل**باشو گاز گرفته بود ک نخنده ،چشم گردوندم بقیه رو ببینم،گلی

مامان طفلی هم قرمز شده بود، مامان پری هم به هوای چای بلند شد رفت تو

اشپزخونه، خود سارا شده بود شکل زود پزی که هر لحظه ممکنه منفجر بشه.

ــرادوین جان مواظب فشارخونت باش از بس که این تیوا نمکش زیاده برات ضرر داره

بعد رو به من ادامه داد

ــالبته حق داریا همش تو خونه ای چیزی از مد نمیدونی که ،واسه منی که اروپا گردی میکنم عادی شده، واسه ی زن خونه دار که اخرین سفرش امام زاده داوود بود بایدم عجیب باشه

بعدم با لبخند مسخرش زل زد بهم

ــعزیزم من اروپا گردیامو کردم ،چیزایی ک واسه تو آرزوئه واسه من خاطره شده ،خدا رو شکر من اصالتا چشم و دل سیرم تازه به دوران رسیده نیستم،چشم بعضیا کور من ماه عسلمم سوییس بودم،ولی ناراحت نباشیا انشاالله بعد از کلی نذر و نیاز و دخیل بلاخره یکی پیدا میشه بگیرتت.

ی جوری بهم نگاه میکردیم که یک تلنگر کوچیک میتونست جنگ جهانی راه بندازه گلی مامان و رادوینم ی نگاه به من میکردن ی نگاه به سارا،بعد از چند

دقیقه دیدم صورت سارا به حالت اول برگشت و یک لبخندی نشوند کنج اون لبای بادکنکیش، نگاهشو از من گرفت و به رادوین نگاه کرد

_رادوین جان لطف میکنی منو تا سفارت ببری؟

اخمام رفت تو هم

_برات اسنپ میگیرم رادوین باید بره سرکار

لبخندش غلیظ تر شد

_شما نمیخواد نگران باشی بابا از قبل با رادوین هماهنگ کرده

_آره آماده شو یک ربع دیگه میریم

_مرسی عزیزم من میرم تو اتاقم اماده شم

سارا که رفت به سمت رادوین چرخیدم ،بدون اینکه نگاهم کنه به سمت اتاق رفت. حس بدی داشتم به گلی مامان ک ناراحت نگاهم میکرد نگاه کردم ،نگاهمو ک دید لبخند زد

_زود میان مادر غصه نخور

_نه گلی مامان غصه چرا

دوست نداشتم رفتنشونو باهم ببینم از جا بلند شدمو رفتم تو باغ پشت ساختمان.از وقتی یادم میاد منو سارا باهم نمیساختیم ،سارا هم رادوینو دوست داشت ،حتی تو همون بچگیمون وقتی میدید رادوین با من بازی میکنه میومد اینقدر واسه رادوین خودشو لوس میکرد تا رادوین دلش میسوختو اونم بازی میداد و من حرص میخوردم،دوست داشتم فقط با من بازی کنه، منو سارا تقریبا هم سنیم وقتی رادوین برام خوراکی میخورید اونم عین قاشق نشسته میپرید وسط مجبور میشد برای اونم بخره ،از همون موقع دوست داشتم خفه ش کنم دختره نچسبو.کاری ک رادوین کرد معقول بود چون سارا دختردایشه غریبه نیست منم پسردادیم مطمئنا برام همینکارو میکرد ولی دلم گرفت.نیم ساعت تو سرما بیرون موندم ،وقتی از رفتنشون خیالم راحت شد برگشتم داخل ،مامان پری و گلی مامان داشتن صحبت میکردن با ورودم حرفشون نصفه موند و بهم نگاه کردن، به نگاهشون لبخند بی جونی زدم

_تیوا زود میان دخترم میخواستم خودم با سارا برم مادر ولی حیدر صبح ماشینو برده سرویس

_عیبی نداره مامان پری ناراحت نیستم

_گلی مامان:بیا دختر قشنگم بشین اینجا پیش من ببینم

به سمت گلی مامان رفتمو صورتشو بوسیدم.

_از رفتارای سارا ناراحت نشو ،اخلاقشه، به مادرش رفته همش زبونیه وگرنه

هیچی تو دلش نیست

به مامان پری نگاه کردم و سری تکون دادم،حوصله نداشتم دوست داشتم

برگردم تو اتاق ولی درست نبود ،نزدیک ناهار بود ک تلفن زنگ خورد و مامان

پری جواب داد از صحبتاش فهمیدم رادوینه گوشام خود به خود تیز شد

_عیبی نداره مادر

_.....

_باشه پس ناهارو بیرون میخورید؟

باشنیدن این حرف سریع به سمت مامان پری چرخیدم

_باشه پسرم خدا نگهدار

تلفنو که قطع کرد سرشو بالا اورد و نگاه خیره مو دید

_کارشون سفارت یکم طول میکشه ناهار و گفتن منتظر نباشیم

_یعنی ناهار بیرون میخورن؟

بنده خدا مونده بود چی بگه که من ناراحت نشم.

_بیا دخترم بریم ناهارمونو بخوریم اونا هم زود میان

از داخل داشتم متلاشی میشدم از حرص ولی ظاهرمو حفظ کردم

_ممنون مامان من میل ندارم

بعدم به طرف اتاقم رفتم و دراز کشیدم ،رادوین منو تاحالا رستوران نبرده بعد الان با سارا....چونم میلرزید دوست داشتم بشینم دوساعت گریه کنم ،کوفتت شه ایشالا با رادوین من رفتی رستوران؟منکه میدونم اینکارو از عمد کرد تا تلافی حرف منو بکنه ،رادوین حتی نیومد بهم بگه که داره میره.دوست نداشتم از اتاق برم بیرون تا چشمم به نگاه ناراحت گلی مامان و مامان پری بیفته ،کتابامو باز کردمو شروع کردم به ترجمه کردن ولی یک ذره هم حواسم به متن نبود، فکرم همش پیش رادوین و سارا بود، همش میخواستم حدس بزنم که الان در چه حالین،ناهار چی خوردن؟سر ناهار چقدر گفتنو خندیدن؟یعنی ممکنه منو مسخره کرده باشن و بهم خندیده باشن؟خدارو شکر تا غروب

هیچکس مزاحمم نشد از گرسنگی داشتم میمردم، از دیشب که دوتا قاشق سوپ خوردم تا الان دیگه هیچی نخورده بودم ولی راه گلوم از بغض بسته بود چیزی هم پایین نمیرفت،تاکی باید تنم بلرزه که نکنه ی وقت یکی از راه برسه و رادوینو ازم بدزده.ساعت هشت شب بود که بلاخره تشریف اوردن و سفارت خیلی زودتر از اینا تعطیل شده بود،یعنی تا این ساعت باهم بیرون بودنو میچرخیدن ولی من تا حالا یکساعتم با رادوین بیرون نرفتم ،واسه من از این وقتا نذاشته بود تاحالا،لعنت به من، تا کی میخوام حسرت محبتی که رادوین خرج بقیه میکنه و من نه رو بخورم ،عین آدمای عقده ای شدم ...عین نه دقیقا عقده ای شدم عین بچه ها که اسباب بازیشونو دوست ندارن با کسی شریک شن .از سرو صداهای پایین فهمیده بودم برگشتن ولی رادوین بالا نیومد تا ساعت نه که کرامت حانوم اومد دنبالم.

_شام آماده س دخترم میزو چیدم

_ممنون کرامت خانوم میل ندارم

_ولی دخترم خانوم میگفتن از دیشب هیچی نخوردی

لبخند بی جونی زدم

_به مامان بگید گرسنم بشه ی چیزی میخورم الان میل ندارم

حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت،از پشت میز مطالعه بلند شدمو به سمت پنجره رفتم ،هوا سرد بود ولی نیاز داشتم به این سرما، شیشه رو تا ته باز کردم و به آسمون نگاه کردم،کاش پیش مامانم و اقا جونم بودم اینجا حس غریبی دارم ،دلم خانوادمو میخواست.دستی از کنارم رد شد و شیشه رو بست نیازی نبود برگردم دست رادوینو از ده کیلومتری هم میشناختم

_مگه تو سرما خورده نیستی؟

نه جواب دادم نه به سمتش چرخیدم ،وقتی دید جواب نمیدم بازومو گرفت و برم گردوند، با اخم نگاهم میکرد

_این رفتارا یعنی چی؟سارا دختردادییمه توقع نداری که بگم چون زنم ازت خوشش نمیاد نمیتونم بهت نزدیک شم؟دقیقا شدی عین تیوا پنج ساله انگار نه انگار که ۲۵ سالته،حتما همه باید بفهمن به سارا حسودی میکنی؟،نه صبحانه خوردی نه ناهار اینم ک از شام ،کی میخوای بزرگ شی؟

تار میدیدمش اشکمم میچکید باز با قطره بعدی دیدم تار میشد.عاصی شده نگاهم کرد.

_الان این اشکا واسه چین؟چی بهت گفتم مگه؟منو سارا یک هفته ممکنه بیرون بریم اصلا میخوای با غذا نخوردن چیو ثابت کنی؟

بازومو از دستش کشیدم و خواستم از کنارش رد شم که محکم تر از قبل بازومو گرفت و صداش جدی تر و با رگه ای از خشونت بلند شد.

_کجا؟دارم حرف میزنم

با بغض گفتم:

_نه یک هفته تا اخر عمرت با سارا برو بیرون،خوشیات بیرونه داد و بیدادتو میاری واسه من؟منو زندانی کردی ولی خودت هر کاری که بخوای هر جایی که بخوای میری ،من به جهنم خوش باش با سارا جونت اگرم خیلی پیش مامان پری و بقیه بابت من خجالت میکشی منو برگردون خونه خودت بیا اینجا ور دل سارا جونت ،منو غریب گیر اوردید اینجا

گریم شدت گرفت

_اینجا دورم کردید و هی میزنید تو سرم،من میرم خونه اقا رادوین شما اینجا هر کاری که میخوای بکن

به سمت کمد رفتم و پالتومو پوشیدم شال و کیفمو برداشتم و رادوین هنوز همونجا وایساده بود و با اخم نگاهم میکرد درو که باز کردم صدای عصبیش به گوشم خورد.

_پاتو از این در بیرون بزاری وای به حالت

صداش دوباره شده بود مثل همونوقتایی که هیولای زندگیم بود،آروم ولی عصبانی ،قبلا که اینجوری حرف میزد دیگه جرات نمیکردم حتی نفس بکشم ولی اون موقع نمیدونم این شجاعتو از کجا آوردمو از اتاق زدم بیرون.صدای پاشو که تند به سمتم میومد شنیدم ،یا خدا غلط کردم الان دستش بهم برسه لهم میکنه شروع کردم به دوییدن ،قدمای رادوینم پشت سرم تند تر شد.

حالا گریه یادم رفته بود هیجان دنبال بازی و داشتم ،تا پام رسید به پذیرایی دیدم همه دارن نگاهم میکنن ،بابا رامبد هم بود ،گلی مامان زود تر از بقیه به خودش اومد و سریع به سمتم اومد

_کجا میری این وقت شب مادر؟چیشده؟گریه کردی؟

بعد به رادوین که پشت سرم ایستاده بود نگاه کرد.مامان پری هم بلند شد

_کجا میخوای بری این وقت شب تیوا جان؟چیشده عزیزم

_هیچی نشده مامان تیوا دلش گرفته داریم میریم ی دور بزنیم

بعدم جلوتر از من به سمت بیرون راه افتاد.نگاهمو تو جمع چرخوندم همه بهم نگاه میکردن ،سارا هم چشم ازم برنمیداشت دوست نداشتم جلوی اون کولی بازی دربیارم، با اجازه ای گفتم و به سمت بیرون حرکت کردم.رادوین ماشین و روشن کرد و منتظرم موند،اروم به سمت ماشین رفتمو جلو نشستم بی هیچ حرفی راه افتاد ،عمو حیدر درو باز کرد و رادوین کلید و ازش گرفت که شب اگر دیر شد بیدارش نکنه .به بیرون نگاه میکردم و تمام حواسم به صحبت های رادوین بود،همه حرفاش درست بود من بچه بودم ولی باعث این رفتارم خودش بود .دوست داشتم اون یک هفته ای که سارا اونجاس من نباشم،دوست نداشتم ببینم هر روز میخواد با رادوین بیرون بره، حس منو فقط زنای متاهل درک میکنن... حس حسادت یک زن وقتی تحریک میشه جون آدمو میگیره...نه من

حرف میزدم نه رادوین نمیدونم کجا داشت میرفت مهمم نبود، اینقدر از دستش ناراحت بودم که به حس کنجکاویم غالب بود ،سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم،با توقف ماشین هم چشمامو باز نکردم یک دقیقه ای از پیاده شدن رادوین گذشته بود ک به شیشه تقه خورد،سرمو بلند کردمو رادوینو دیدم که با اخم نگاهم میکرد از در ک فاصله گرفتم درو باز کرد

_پیاده شو

اینقدر جدی گفت که واقعا جرات نکردم مخالفت کنم بی میل از ماشین پیاده شدم ،دستمو گرفت و کشید،نگاهی به اطراف انداختم اومده بودیم دربند.به سمت رستوران مورد علاقم که یاداور کلی خاطره تو جمع های اخر هر ماهمون با رادوینو تارا و نیما و رادومان و رادمهر بود رفتیم ،نیشم داشت باز میشد که به زور جلوی باز شدنشو گرفتم ،یک میز تو خلوت ترین و دنج ترین جای ممکن انتخاب کرد و به سمتش رفتیم،به محض نشستن منو رو داد دستم سر بلند کردم.

_میل ندارم قبلا هم گفته بودم

اخم وحشتناکی کرد

_مگه واسه همین قهر نکردی؟پس بی حرف غذاتو سفارش بده

پوزخند تلخی زدم

_اینقدر بدبخت و بخیل دیدی منو؟آره حسودی کردم ولی نه واسه رستوران آوردن سارا ،واسه اینکه تا حالا من تجربه بیرون رفتن باهاتو نداشتم،من تجربه رستوران رفتن با تورو نداشتم،چون تا حالا واسه من وقت نذاشتی هیچ وقت،اره من حسودم ولی تو باعثش شدی رادوین...میدونم ازم بدت میاد ،میدونم میخوای سر به تنم نباشه ولی دو برابر چیزی که تو از من بدت میاد من دوستت دارم،من ی زنم مثل همه زنای دیگه آرزوی توجه دارم آرزوی محبت دارم از تو، از شوهرم ،میبینی باهام چیکار کردی؟باید بشینم و با حسرت به چیزایی ک من ازشون دریغ شدمو راحت در اختیار بقیه قرار میگیره نگاه کنم،تا کی باید تنم بلرزه که الان شبنم رادوینو ازم میگیره،تا کی باید تنم بلرزه که الان یکی از راه میرسه و جای منو تو اون خونه میگیره،میدونی چرا؟چون دلم ازت قرص نیست چون دوسم نداری چون دلت اون زندگیو

نمیخواد،اره من بچه ام اگر تشنه محبت بودن بچگیه من بچه ام من حسودم من بدم کلا، ولی یک زنو به من نشون بده که حسود نباشه ،یک زنو به من نشون بده که ببینه شوهرش داره با خاطر خواه سابقش میره بیرون و تا هشت شبم نمیاد ولی خم به ابرو نیاره

اشکمو پاک کردم

_این آدم پر عقده ای که جلوت نشسته این ادم حسود و خودت ساختیش،تو اینو از من ساختی

تمام مدت ساکت نگاهم میکرد ولی چیزی از اخمش کم نشده بود،از روی میز دستمال برداشتمو صورتمو پاک کردم .گارسون اومد خودش سفارش داد

_دو پرس جوجه دو سیخ شیشلیک ماست و سالاد و نوشیدنی هم دو تا استوایی

نگاهش روم سنگین بود ولی سرمو بلند نکردم که ببینمش،دلم سبک شده بود که حرفمو زده بودم ،احساس بهتری داشتم...مدت ها بود که این حرفا سر دلم مونده بودن، از بچگی عادت داشتم از چیزی یا کسی ناراحت میشم به زبون

بیارم، دوست نداشتم بمونه و کینه شه ،

_سارا رو پیاده کردم سفارت خودم رفتم شرکت،نزدیک ظهر بدون اینکه به من بگه اومد شرکت گفت یک روز و میخواد تو شرکت ناهار مهمونم باشه، ناهار و که خورد رفت گفت کار دارم ،شبم تو خونه دیدمش با هم نبودیم از ظهر سرمو بلند کردمو به چشماش که روی من زوم شده بود نگاه کردم...ی چیزی ته دلم ریخت ،یک خوشی ناب، که برام توضیح میده جدیدا یعنی براش مهمه که من ناراحت نباشم یا مهمه که چی فکر میکنم ،خوشحالی دومم به خاطر این بود که روزشو با اون نگذرونده بود ،خوشی سومم این بود که اینقدر غذا نخوردن من مهم شده بود که منو آورد اینجا ،خدا رو شکر نذاشت برم خونه ها گرچه میذاشتم که نمیرفتم تصمیم داشتم با حالت اسلوموشن از جلوی بقیه رد بشم که اونا با قسم و ایه نگهم دارن.ذوق مرگ شدنمو به روم نیاوردم با اومدن غذا تند تند شروع کردم به خوردن تا نیم ساعت پیش راه گلوم بسته بود چیزی پایین نمیرفت الان انگار معدم کش اومده بود هر چی میخوردم سیر نمیشدم. غذام که تموم شد به رادوین نگاه کردم که هنوز غذاش نصفه هم

نشده بود و با لبخند به من نگاه میکرد نگاهمو که دید بشقابمو از جلوم برداشتو غذای خودشو گذاشت،سوالی نگاهش کردم

_من سیر شدم ،جوجه دوست داری بخور اینم

با تمام قدرت مقابل نیشم که میخواست باز بشه وایسادمو شروع کردم به خوردن غذای رادوین که بیشتر از غذای خودم بهم چسبید. گوشت های شیشلیکو جدا میکرد و میریخت رو برنجم، دیگه داشتم منفجر میشدم

_بریم؟

_اره بریم

رادوین بلند شد ولی اینقدر سنگین شده بودم که هر کاری میکردم نمیتونستم بلند شدم با درموندگی نگاهش کردم، به سمتم اومد دستمو گرفتو بلندم کرد

_وای خدا دارم میترکم

دستم دور بازوی رادوین بود و اروم به سمت ماشین میرفتیم.تازگیا با کولی بازی داشتم به ارزوهام میرسیدم ،خندم گرفته بود چرا این ادا ها زودتر به ذهنم نرسیده بودن آخه،قبلا بهش فکر نمیکردم چون درد عذاب وجدان

داشتم ،چون خجالت میکشیدم ،چون رادوینو برای خودم نمیدونستم ولی الان رادوین واسه خود خودمه فقط برای من بدون عذاب وجدان ،و عجیب رادوینی که این روزا به سازم میرقصید برام دوست داشتنی تر از قبل شده بود.دیگه سکوت توی ماشینو دوست نداشتم ضبط و روشن کردمو آهنگی که مناسب حالم بود و پلی کردم و اون آهنگ قرص قمر بهنام بانی بود،رادوین ساکت بود و فکرش مشغول ،حواسش اونجا نبود، انگار دلخور بود، حتما به خاطر رفتارای من و منم تصمیمی برای عذر خواهی نداشتم تازه داشتم میشدم زنی که از شوهرش توقع داره تازه داشتم جایگاه خودمو به عنوان یک همسر پیدا میکردم، الان میفهمم آدم هر چی ساکت تر و تو سری خور تر باشه خار تره، منفور تره ،حال بهم زن تره، نه فقط واسه اطرافیانش که واسه خودشم چندش آور میشه،باید زن بودنو یاد گرفت باید زنانگی و یاد گرفت ،وقتی یک مردی خ**یا*نت میکنه تمام انگشت های اتهام میره سمت مرد، کارش غیر قابل توجیح و بخششه اما باید به دلیل کارش هم فکر کرد ،همسرش براش چجوری بوده که اون مردو راضی نکرده که دنبال یکی تو خیابون بوده ،اگر هشتاد

درصد مرد مقصر باشه مطمئنا بیست درصد هم تقصیر زن بوده،گاهی ما زن ها میدونیم و میفهمیم ولی باز هم خودمونو میزنیم به یک کوچه ی دیگه که مبادا زندگیمون خراب شه، فکر میکنیم با بله و چشم گفتن عزیز و بزرگ میشیم در صورتی که دوبار بله بگی تا اخر عمر میشی کنیز بله قربان گو،خیلی وقتا هم تو غر زدن و نق زدن افراط میکنیم قناعتو یادمون میره ،درسته که خوب نیست همیشه به چیزای کم راضی باشیم ولی یک وقتایی باید با توجه به شرایط درکمونو نسبت به مردمون بالا ببریم ،غر زیادی میتونه مردو از زندکی خسته کنه کسل کنه باید یاد بگیریم رفتار درستو هر زنی با توجه به شناختی که از شوهرش داره باید یک جور سیاستو یاد بگیره به قول گلی مامان نه رومی روم نه زنگی زنگ.

ماشینو جلوی در پارک کرد و پیاده شد تا درو باز کنه، بعد از باز کردن در دوباره سوار شد ماشینو که داخل برد چشمم به سارا افتاد که روی تاپ نشسته بود،ساعت از یک هم گذشته بود تعحب کردم که تا الان بیداره. از ماشین پیاده شدیم، به سمت رادوین رفتمو دستمو دور بازوش حلقه کردم، نگاهی به دست

حلقه شدم کرد اما حرفی نزد ،به سارا که نزدیکتر شدیم، از جاش بلند شد

_سلام

_سلام سارا جان چرا نخوابیدی هنوز؟

منم جوابشو اروم و زیر ل**ب دادم،نگاه کوتاهی بهم کردو دوباره به سمت

رادوین چرخید و دست آزادشو گرفت

_خوابم نمیبرد ،میشه یکم حرف بزنیم؟البته خصوصی

راروین بهم نگاه کرد تا خواست حرفی بزنه دستمو از دور دستش باز کردمو

تصمیم گرفتم خودم برم قبل از اینکه بهم بگه و ضایع شم،

_من میرم ،شب بخیر

دو قدم برداشتم که دستم از پشت کشیده شد.به رادوین که دستمو گرفته بود

شبیه یک علامت تعجب نگاه کردم.

_نگران نباش سارا ،تیوا خیلی دهنش قرصه ،راز دار خوبیه ،اگر دوست داری

که الان بگو اگرم نه باشه برای فردا از خستگی چشمام باز نمیشن

لبخند پهنی زدمو به سارا نگاه کردم ،با حرص نگاهشو ازم گرفت

_اوکی صبح حرف میزنیم

بعدم پا تند کرد و به سمت خونه رفت

جلوی رادوین که با لبخند محو و خسته که خیرم بود نگاه کردم ،روی پنجه پا بلند شدم هر چی زور زدم فایده نداشت تازه به زیر چونش میرسیدم رادوینم با خنده به تلاشم نگاه میکرد ،دیدم فایده ای نداره با دوتا دست از گردنش آویزون شدم، مجبور شد سرشو خم کنه بلاخره موفق شدم لپشو ببوسم

_قبول نیستا با جرزنی ب*و*س کردی

خندیدمو به سمت خونه رفتم

_صبح یادم باشه از مامان پری بپرسم چی بهت داده خوردی که اینقدر رشد کردی،بالا رفتن ازت نردبون میخواد

خندید و دم اسبی موهامو از پشت کشید،دوباره به سمتش رفتمو دستمو دور بازوش حلقه کردم نگاهم کرد ،نگاهش کردم اینقدر عمیق که تو تاریکی وتیرگی مردمک چشمهاش گم شده بودم ،چشمایی که دین و دنیام بود و به خاطر داشتنشون کم مصیبت سرم نیومده بود.توی اتاق لباساشو عوض کرد و

روی تخت خوابید اول میخواستم برم بیرون لباس عوض کنم ازش خجالت میکشیدم ،بعد دیدم کار مسخره ایه من تا دو روز پیش ل**خت خوابیده بودم حالا بخوام برم بیرون کار درستی نیست ،برای اینکه راحت باشم پشتمو بهش کردمو شروع کردم به در اوردن لباسام ، حس میکردم داره نگاهم میکنه ولی جرات برگشتن نداشتم تازه خجالتم میکشیدم فقط به کارم سرعت دادم.به سمتش که برگشتم، دقیقا رو به من خوابیده بود و چشماش باز بود ،نگاهم میکرد .چراغو خاموش کردمو به سمت تخت رفتم ،تمام حرکاتمو زیر نظر داشت و این یکم معذبم میکرد آروم روی تخت خوابیدمو به سمتش چرخیدم،مردمکاش بین چشمام رژه میرفتن دلم نمیخواست نگاهشو ازم بگیره یک حس خاصی داشت،یک حال خوبی بهم میداد ،دستمو به طرفش دراز کردمو روی صورتش گذاشتم، چشماشو بست و بعد از چند ثانیه باز کرد با انگشت شصت اروم نوازشش میکردم ،عاشق ته ریش هاش بودم ،عاشق اخماش که جزئی از چهره ش شده بود،عاشق جزءبه جزء صورتش،دستش که زیر بالشتش بودو گرفتمو از زیر بالشت دراوردمو پرو پرو رو دستش خوابیدم ،

خودمو تو بغ**لش جا دادم ،اول تکون نخورد بعد یکم خودشو عقب کشید که سرمو رو سینش بزارم ،لبخندی به این دریدگیم زدم و دستمو دورش انداختم بعد از چند دقیقه دستشو دورم انداخت.انگار وارد ی دنیای دیگه میشی وقتی اونی که دوسش داری کنارته بغلت میکنه و تو با عطر تنش میخوابی مخصوصا که دوسال تشنه این آغوش و این آرامش باشی حریص تر میشی.

امروز تولد مامان پری بود و از صبح کرامت و دخترش کتایون مشغول نظافت کردن بودن. سارا هم طبق معمول با رادوین رفته بود بیرون و خدارو شکر آخرین بار بود،البته دیگه خیلی حساس نبودم، یک جورایی دلم قرص شده بود که رادوینو نمیتونن ازم بگیرن خیالم راحتتر شده بود ولی خب زیر پوستی گاهی حرص میخوردم.

_تیوا جان

به سمت گلی مامان چرخیدم

_جانم گلی مامان

به سمتش رفتمو روی مبل نشستم

_مادر برای پری به اون مزونی که همیشه ازش لباس میخره سفارش لباس دادم ولی خودم که نمیتونم برم رامبدم از صبح که رفته گوشیشو جواب نمیده ،حیدرم دم دست کرامته که واسه شام خرید کنه ،مادر زحمتشو میکشی بری بگیری؟میترسم به امید مزون بمونم یا دیر و زود شه یا کلا لباسو اشتباه بفرستن

_نگران نباشید میرم حتما

_خیری ببینی مادر

صورتشو بوسیدمو بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم ،کرامت خانوم بنده خدا خیلی کار داشت با اینکه مهمون زیادی نداشتیم ولی بازم کارش زیاد بود ،شروع کردم به درست کردن دو سه نوع سالاد و چند رنگ ژله ،کارم که تموم شد کوفته هم درست کردم تا لااقل ی مدل از غذاهایی که میخواد درست کنه کم شده باشه ،رادوین هم امروز ناهار نمیومد و مامان پری هم چون تولدش بود رفته بود آرایشگاه با مامانم تا سر و صورتشونو ی صفایی بدن ،ساعت چهار بود و هنوز ناهار نخورده بودم میلم نداشتم، یاد سفارش گلی مامان

افتادم،سریع ی دوش نیم ساعته گرفتم و آماده شدم رفتم پایین.

_گلی مامان من دارم میرم آدرسو بلد نیستم فقط

از جلوی تلویزیون بلند شد و به سمت اتاقش رفت

_الان برات میارم دخترم

بعد از چند دقیقه با ی کاغذ تو دستش برگشت

_بیا عزیزم اینم رسید تحویله بده که لباسو اشتباه بهت ندن ادرسم بالا نوشته شده

سری تکون دادم بیرون رفتم

_باشه گلی مامان آژانس بیرون منتظره،من رفتم

_خدا بهمرات عزیزم

سوار ماشین که شدم آدرسو خوندم یکساعتی راه بود تا خونه مامان پری ،حالا چه اصراری بود اینقدر دور سفارش لباس بدن اصلا گلی مامان کی رفت اونجا و لباس سفارش داد،به رادوینم که هرچی زنگ زدم در دسترس نبود.پوف کلافه ای کشیدمو سرمو با گوشیم گرم کردم تا زودتر برام بگذره.هوا از ابر

سیاه شده بود و رعد و برق های وحشتناکی میزد، صدای آسمون تنمو میلرزوند، بعد از چند دقیقه بارون شروع شد ،اینقدر شدتش زیاد بود که به هیچ وجه نمیشد بیرون از ماشینو نگاه کرد ،واقعا ترسیده بودم تا حالا بارون اینجوری ندیده بودم، فکر میکردم آخرالزمان شده

_خانوم شدت بارون خیلی زیاده و من واقعا دیدی به بیرون ندارم،برف پاک کن هم جوابگو نیست،مجبوریم صبر کنیم تا یکم بارون کمتر شه.

چاره ای نبود ،واقعا نمیشد جایی و دید

_باشه ایرادی نداره،فقط تا جایی که ادرس دادم خیلی مونده؟

_نه زیاد حدود یک ربع فکر کنم

سری تکون دادمو چیزی نگفتم.ماشینو گوشه ای پارک کرد ،ولی هرچی زمان میگذشت نه تنها بارون کمتر نمیشد بلکه وحشتناکتر و اسمون سیاه تر هم میشد ،زیر ل**ب گفتم

_بنازم قدمتو مامان پری با این دنیا اومدنت زمین کن فیکون شد

دوساعتی توی ماشین بودیم و گوشیم شارژ باتری تموم کرده بود.هوا داشت

تاریک میشد و ترسم کم کم بیشتر میشد

_اقا اگر امکانش هست راه بیفتید هوا داره تاریک میشه منم دیرم شده

از تو آینه نگاهم کرد

_میبینید که وضعیتو ولی چشم من راه میفتم اما بعید میدونم بتونیم بریم

مسیری که گفته بود یک ربع دقیقا یکساعت طول کشید ،با خوشحالی مزونو

دیدمو از ماشن پیاده شدم ،چند قدمی که رفتم تا وارد شدم دقیقا عین موش

آب کشیده شده بودم و آب ازم میچکید.به سمت خانومی که پشت میز بود

رفتم

_جانم بفرمایید

_سلام وقتتون بخیر،سفارش لباس داده بودم

رسید و بهش دادم از پشت میز بلند شد

_چقدر دیر اومدید همه رفتن منم دیگه داشتم میرفتم

_به خاطر این هوا چند ساعته تو خیابون موندم الانم به زور رسیدم

سری تکون داد وبه سمت اتاقی رفت ،به از پنج دقیقه با یک کاورسفید رنگ

لباس برگشت.

_خیلی ممنون ،چقدر میشه؟

_کامل پرداخت شده

تشکری کردمو به سمت ماشین رفتم ،مسیر ساختمون تا ماشینو دوییدم تا مثلا خیس نشم ولی انگار نیم ساعت زیر دوش ایستاده بودم.

_بریم اقا

چند درصد آخر شارژ گوشیم بود اما هیچی آنتن نداشتم که بتونم تماس بگیرم

_ببخشید اقا من گوشیم آنتن نمیده میشه با گوشیتون تماس بگیرم؟

گوشیشو روشن کرد

_منم هیچی آنتن ندارم فکر کنم به خاطر بارونه.

ساعت از نه شب گذشته بود و من هنوز نرسیده بودم،مطمئن بودم الان همه نگرانن ولی هر کاری میکردم نمیتونستم با کسی تماس بگیرم ،هوا افتضاح بود و نصف خیابون به خاطر رفتن برقا تاریک بودن ،هر ثانیه که میگذشت استرسم

بیشتر میشد و مدام چشمم به ساعت جلوی ماشین بود ،بلاخره ساعت ده شب رسیدم با ترس کرایه رو حساب کردمو از ماشین پیاده شدم. زنگ و زدم به پنج ثانیه نرسید که در باز شد ،دل توی دلم نبود اگر ازم ناراحت باشن حق دارن خب ،علاوه بر تاخیر چند ساعته ام، گوشیمم آنتن نداشت ،تا به پله هایی که حیاطو به ساختمون وصل میکرد برسم همه اومدن بیرون، مامانم و اقاجونم و تارا و نیما هم بودن ، نگاه کلی به همه که با نگرانی نگاهم میکردن انداختم که چشمم رو صورت قرمز رادوین قفل شد ،مشتای گره کرده و رگ برجسته ی کنار گردنش ترسمو بیشتر کرد ، از بین جمعیت به سمتم اومد

_بخدا میخواستم زنگ بزنم ولی گوشیم....

ادامه حرفم با سیلی که تو صورتم خورد نصفه موند ،صدای هین گفتن بقیه و داد عصبانی نیما و اقاجونم و بابا رامبد حالمو خراب تر کرد،نیما با خشم به سمت رادوین پا تند کرد که وسط راه مامانم بازوشو کشید

_نیما جان زنو شوهرن کجا مادر؟

صدای فریاد نیما تو اون جو به شدت سنگین پیچید

_چون زنو شوهرن حق داره دست رو خواهرم بلند کنه؟جلوی من؟جلوی آقاجونم؟تو جمع؟

سرمو بلند کردم و چشمم به پشت سر رادوین افتاد ،سارا پوزخند بهم نگاه میکرد.

_تارا:واقعا که رادوین ،بشکنه دستت میذاشتی حرف بزنه اول

با صدای داد و تارا گفتن رادوین شونه هام از ترس پرید و چشمام بسته شد

_زنمههههه اختیارشو دارم نمیتونی ببینی چشماتو ببند

_آقاجون:دستت درد نکنه آقا رادوین حرمت منو مادرشو نگه میداشتی لااقل که جلوی خودم دست رو بچم بلند نکنی

_بابا رامبد :من شرمندتونم ،به من ببخشید ،بیایید بریم تو این دوتا جوون تنها باشن

_مامان پری:فخری جان رامبد راست میگه از ناراحتی بود،دیدید که داشت بال بال میزد از ترس بیایید تو،نیما جان پسرم به خاطر موی سفید من مادر بیا تو همه رو به زور بردن داخل،خجالت کشیده بودم ،دلم نمیخواست برم تو اون

جمع، رادوین منو پیش همه خورد کرد ، اشک میریختم ولی صدام در نمیومد سرمم بلند نکردم که ببینمش ،خواستم از کنارش رد شم بازومو گرفت

_کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم

_توکه کتکو زدی، پیش بقیه هم خوردم کردی چیز دیگه ای مونده؟

با عصبانیت یقمو گرفتو به سمت خودش کشیدتم از بین دندونای کلید شدش آروم گفت:

_کی بهت اجازه داد از خونه بری بیرون؟که الان ساعت ده شب برگردی؟اونم بی خبر

با بغض نگاهش کردمو دلخور گفتم:

_گلی مامان گفت برم،شوهرمم سرش گرم دختر داییش بود به تلفنای من جواب نداد ،یادم نبود وقتی با اونه جواب منو نمیده،ولی خوب یادم بود واسه بقیه وقت داره جز من واسه همینم الکی منتظر نموندمو خودم رفتم ،من تنها باشم به جهنم من چیزی بخوام به جهنم من جایی بخوام برم به جهنم ولی

دخترداییش تنها تا سفارت نره

شدت ریزش اشکام بیشتر شد.

_وقتی گلی مامان ازم خواست برم یادم رفت بگم ببخشید نمیتونم چون زندانی ام ،حق بیرون رفتن ندارم،یادم رفت بگم اگر برم برگردم جلوی همه خوردم میکنه ،جلوی همه سیلی میخورم یادم رفت بگم گلی مامان غرور برادرمو بابامم خورد میشه ،یادم رفت بگم با سیلی که من بخورم مامانم تو دلش رادوینو نفرین میکنه خواهرم ارزوی شکستن دستشو میکنه،تازه یادم رفت به آسمون بگم نبار چون شوهرم باور نمیکنه به خاطر تو دیر کردم ،چون قبل از توضیح اول تنبیهم میکنه یادم رفت به آنتن گوشیمم بگم خراب نشو چون شاااید شوهرم زنگ بزنه من نتونم جواب بدم عصبانی میشه ولی صبح تا بعد از ظهر خودش جواب تماسای منو نده مهم نیست

با اخم تو سکوت نگاهم میکرد و من اشک میریختم،صدای گلی مامان از پشت رادوین اومد

_تیوا جان

به سمتش برگشتیم،داشت گریه میکرد

_خدا منو ببخشه همش تقصیر من شد مادر ببخشید دخترم.

از رادوین جدا شدمو به سمتش رفتم ،صورتشو بوسیدم

_این چه حرفیه گلی مامان ،نگید اینجوری تقصیر منه که بهتون نگفتم زندانی ام ،نگفتم شوهرم از صبح با دختردداییش بیرونه و از همون صبح تا چهار عصری که از خونه زدم بیرون جواب تماسای منو نمیده ولی اگر من نتونم جواب بدم تنبیه میشم

بدون اینکه به رادوین نگاه کنم پا تند کردمو وارد خونه شدم ،همه تو پذیرایی ساکت نشسته بودن، بابا رامبد و مامان پری هم سعی میکردن آرومشون کنن تا وارد شدم همه سر ها به سمتم چرخید ،لبخندی به نگاه پر از خشم و غم نیما زدم به سمتش رفتم بلند شد صورتشو محکم بوسیدم

_تقصیر خودم بود از عصر تا حالا بیرونم یک زنگ نزدم،ناراحت نشو قربونت برم

به مامان که با چشمای خیس و تارا که با بغض نگاهم میکرد لبخند زدم

_لباسام خیسه برم بالا لباس عوض کنم بیام.

به سمت اتاقم رفتم؛ حالم خوب نبود، زیر نگاهاشون معذب بودم از ترحم بدم میومد ،اگر به خاطر مامان و اقاجونم و نیما نبود اصلا پایین نمیرفتم ولی به خاطر اونا مجبورم .چند بار صورتمو با آب سرد شستم تا حالم یکم جا بیاد. جای سیلی که خورده بودم قرمز تر شده بود، درد حقارت برام خیلی بیشتر از این سیلی بود، تا چشمم به صورتم میفتاد بغضم بیشتر میشد. به سمت کمد لباسام رفتمو لباسمو عوض کردم،واقعا حال و حوصله ارایش نداشتم

همونجوری از اتاق خارج شدم ،خجالت میکشیدم برم پایین برام سخت بود ،چشمامو بستم چند تا نفس عمیق کشیدمو از پله ها پایین رفتم.باز سر ها به سمتم چرخید، جز رادوین که با اخم به زمین زل زده بود.کنار تارا و مامانم که با ناراحتی نگاهم میکردن نشستمو بهشون لبخند زدم ،هر چی چشم چرخوندم نیمارو ندیدم

_نیما کو؟

تارا با حرص نگاهی به رادوین کرد و اروم زمزمه کرد:

_رفت،گفت خیلی بی غیرتم اگر به آبجیم جلوی چشمم سیلی بزننو من گردن نشکنم پس میرم تا بیغیرتیم کار دستم نداده اینجا دیگه جای من نیست دلم گرفت از رفتنش ولی حق داشت.

_طنین خوابه،؟

_اره استرس بقیه به اونم سرایت کرده بود میترسید ،خوابوندمش اقاجونم که تا اون موقع ساکت بود بلند شد

_فخری خانوم بلند شید،تارا جان بلند شو طنین و آماده کن بابا رامبد و مامان پری هم همزمان بلند شدن

_کجا تقی جان نه شام خوردید نه کیک خوردید

اقاجون دستی به بازوی بابا رامبد زد

_مرسی رامبد جان به اندازه کافی صرف شد

مامان و تارا رفتن تو اتاق مهمان پایین لباس عوض کنن.به سمت اقاجونم رفتم پیشونیمو بوسید

_برو اماده شو بابا

با تعجب نگاهش کردم،رادوین که تا اون موقع سرش پایین بود سرشو بلند کرد و به اقاجونم نگاه کرد

_مامان پری:اقا تقی رادوین بچگی کرد به بزرگی خودتون ببخشید ،دیدید که چه حالی داشت کم مونده بود راه بیفته تو بیمارستانا دنبال تیوا ،اشتباه کرد شما ببخشید نبرید تیوا رو

_گلی مامان:خدا بکشه منو همش تقصیر منه ببخشید ،به من ببخشید

_اقاجون: میخوام یک شب دخترمو ببرم خونه ی خودم پری خانوم ،یک شب بچم مهمون خونه باباش نشه؟

بهم نگاه کرد

_برو اماده شو بابا جان

یک شب نبودنم اینجا میتونست حالمو بهتر کنه حداقل از نیشخندای مسخره سارا دور میشدم . قدم اول و که برداشتم صدای رادوین بلند شد:

_اقاجون فردا خودم میارمش ،امشب باید بمونه لطفا اجازه بدید فردا بیارمش

اقاجون با لحن عصبی گفت:

_بمونه که باز رو دست گلم دست بلند کنی؟ما این دختر و لای پر قو بزرگ کردیم،تلنگر بهش نزدیم تمام کتکایی که خونه باباش نخوردو خوب براش جبران کردی

_بابا رامبد:به ضمانت من بزار بمونه ،به جون خودش اگر دست رو این دختر بلند کنه دیگه تو این خونه جا نداره ،به خاطر من بزار بمونه

مامان پری و گلی مامان به سمت آشپزخونه رفتن،اقاجونمم دیگه حرفی نزد صورت ناراحتش داغونم میکرد صورتشو بوسیدم و اروم دم گوشش گفتم:

_تقصیر خودم بود اقاجون ،من حساسیتاشو میدونستم ،نگران من نباشید خودم ادمش میکنم

لبخند بی جونی زد،مامان و تارا با طنین که توبغلش بود، اومدن به سمت تارا رفتمو صورت طنینو بوسیدم

_ببخشید تقصیر من شد بعد از چند اومده بودید اینجا ها

تارا صورتمو بوسید.

_فدای سرت غصه ی مارو میخوری؟ما نگران توییم امشب اگر خواست بزنتت

باز زنگ بزن با نیما میاییم اینجا رو روسرش خراب میکنیم به خاطر اقاجون و مامان دستمون بسته بود

دوباره صورت غرق خواب طنینو بوسیدمو به سمت مامان رفتم

_قربونتون برم غصه منو نخورید من حساسیتای مردمو میدونستم تقصیر خودم بود ،اون لحظه هم عصبانی بود الان دیگه اروم شده

_مادرت بمیره که جای انگشتاش رو صورتت مونده

صورت مهربونشو بوسیدم

_خدا نکنه دشمنتون بمیره ،نگران نیمام مامان آرومش کنید فردا خودمم بهش زنگ میزنم

سری تکون دادو به سمت حیاط رفتن ،مامان پری و گلی مامان با دوتا قابلمه و ی ظرف کیک اومدنو قابلمه هارو به مامان و اقاجون دادن

_این چه کاریه پری جان ،غذا میخواستیم چیکار

_به حد کافی ازتون خجالت میکشم ،تورو خدا ببرید اینارو که شب با عذاب نخوابم فخری مهمونم با شکم گرسنه بره دق میکنم

_نیازی نبود پری خانوم زحمت کشیدید

_اقا تقی بخدا که روم نمیشه توصورتتون نگاه کنم من معذرت میخوام

_بابا رامبد:فردا میام شرکت باهم حرف بزنیم ،تارا جان دخترم ببخشید بابا جان از طرف من به رامین هم سلام برسونید

_بزرگیتونو میرسونم بابا رامبد

با هزار معذرت خواهی و احساس تاسف خانواده ی رادوین، که خودش فقط نگاه میکرد خانوادم راهی شدن ولی تا موقع رفتن چشم ازم برنمیداشتن و منم مدام لبخند میزدم که خیالشونو راحت کنم ،بعد از رفتنشون همه به سمت پذیرایی رفتیم سارا حتی به خودش زحمت بلند شدنم نداده بود ،به سمت مامان پری رفتمو صورتشو بوسیدم

_ببخشید مامان پری تولدتون به خاطر من بهم خورد تولدتون مبارک دستی رو صورتم جایی که سیلی خورده بودم کشید

_تو ببخش مادر که من تو تربیت بچم کم گذاشتم

با گریه رو به رادوین که روی مبل نشست و با اخم نگاه میکرد ادامه داد:

_چطوری دلت اومد ،اونم جلوی خانوادش به خدا که نیما حیا داشت نزد اون وسط گردنتو بشکنه ،از کجا یاد گرفتی کتک زدنو؟یکبار دیدی بابات تو بهم بگه؟

_سارا:عمه جان شما خطایی نکردی که عمو بخواد دست روتون بلند کنه

_گلی مامان:سارا خطای تیوا گوش دادن به حرف من بود ،بچم چه خطایی کرده بود؟بارون و ترافیک تقصیر این بچه س؟

بابا رامبد از جا بلند شد و قبل از رفتن گفت:

_تو کل زندگیم هیچ وقت به اندازه امشب خجالت نکشیده بودم

به سمتم اومد و پیشونیمو بوسید و به سمت اتاقشون رفت .مامان پری دستمو گرفت

_امشب تو اتاق گلی مامان بخواب دخترم

تا خواستم حرفی بزنم صدای اروم و عصبی رادوین مانع شد:

_امشب تیوا تو اتاق خودش و سر جای خودش میخوابه

از جا بلند شدم

_سر جای خودم میخوابم مامان پری،واسه شما تازگی داشت وگرنه من دو ساله که به ضرب شصت این اقا عادت کردم

بعدم به سمت اتاقم رفتم ،انصافا هم جز یکباری که اون فایل از شبنم رسید دیگه دست بهم نزد ،ولی خب حقشه تا بالای پله ها هنوز صدای تشر گلی مامان و مامان پری میومد،کاش یکم پیاز داغشو بیشتر میکردما ،یکم فکر کردمو ی لبخند بدجنس نشست کنج لبم از بالا ی پله ها طوری که بشنون گفتم:

_مامان پری حرص نخورید تورو خدا مثلا تولدتونه ،این فقط ی سیلی بود حداقل دردش از ضربه های کمربند کمتر بود و زودترم جاش خوب میشه،من به این سیلی ها بیشتر راضی ام تا کمربند و زندانی شدن تو انباری

با بلند شدن صدای نفرین مامان پری لبخندم پررنگ تر شد و به سمت اتاق رفتم.لباسمو با ی پیراهن کوتاه سفید عوض کردم ،جلوی اینه نگاهی به صورت قرمزم انداختم ،

_رادوین بیشعور ببین تورو خدا با صورت نازنینم چیکار کرد

_که از جای کمربند بهتره اره؟

با صداش دو سه متر پریدم هوا،بسم الله این مرد جنه چجوری اومد تو که نفهمیدم.سعی کردم خودمو جمع و جور کنمو نگاهمو ازش که داشت لباس در میاورد و به سمت تخت میرفت بگیرم روی تخت نشست و نگاهم میکرد

_تو انباری زندانیت میکنم اره؟

جوابشو ندادمو مشغول بستن موهام شدم ،از سکوتم خوشش نمیومد بلند شد و به سمتم اومد از جا بلند شدمو خواستم از کنارش رد بشم که خودشو به طرفم کشید،نگاهش نکردم دستشو زیر چونم برد و سرمو بلند کرد،تمام دلخوریمو تو چشمام ریختم، به جای سیلی که زده بود نگاه کرد و اخماش شدید تر شد،با انگشت شصت اروم صورتمو نوازش کرد،دوباره به چشمام نگاه کرد چشم ازش گرفتمو از کنارش رد شدم ، با اینکه دلم نمیخواست ولی بالشتمو برداشتمو روی مبل دو نفره گوشه اتاق انداختم ،زیر چشمی نگاهش کردم داشت شلوارشو در میاورد با دیدنم دست به کمر شد

_برای چی رفتی اونجا؟

بازم جواب ندادم

_عین بچه ادم بر میگردی رو تخت تیوا ،امشب به حد کافی از دستت عصبانی هستم

چرخیدمو پشتمو بهش کردم از نفسی که بیرون داد فهمیدم کلافه شده، هر چی منتظر موندم دیگه صدایی ازش نیومد ،حالم گرفته شد عجب غلطی کردما اگر یکم اصرار میکرد میرفتم رو تخت خب حالا چجوری اینجا تا صبح بخوابم ،عشوه هم بلند نیستم بیام ،حالا تا صبح از کمردرد و سرما میمیرم مثل چند روز پیش،داشتم همینجوری به خودم غر میزدم که یهو بین زمینو آسمون معلق شدم ،ی جیغ کوتاه الکی کشیدم که مثلا ترسیدم و شروع کردم جفتک انداختن که من نمیام منو بزار زمین،ل**ب های رادوین کش اومد

_اگر نمیایی چرا دو دستی و محکم گردنمو چسبیدی پس؟

نگاهی به وضعیتم کردم ،راست میگفت گردنشو گرفته بودمو پاهامو الکی تکون میدادم ،سریع دستامو از دور گردنش باز کردم ،لبخندش بیشتر شد ،به سمت تخت رفتو منو پرت کرد روی تخت.

تا خواستم فرار کنم روم خیمه زد و دوتا دستامو گرفت بالای سرم

_ولم کن

صدای آروم و خش دارش دیوونم میکرد

_ولت کنم که چیکار کنی؟

خم شد و جای سیلیشو بو**سید ،ضربان قلبم به هزار رسیده بود چشمامو بستم تا چلچراغ چشمامو نبینه ،

_باز کن چشماتو

اروم چشمامو باز کردم و تو سیاهی چشماش غرق شدم ،پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت

_ببخشید

میشد به اولین ببخشید زندگی مشترکمون که از دهن رادوین شنیدم لبخند نزنم؟میشد به این همه نزدیکی لبخند نزد؟دلم ضعف رفت واسه نگاه ناراحتش،ل**بام کش اومد و رادوین تا دیدم میخندم این خنده رو شکار کرد و من برای بار هزارم دلم ریخت ،چقدر بو**سه هاشو دوست داشتم ،چقدر

اون ثانیه ها تند میرفتن ،پیشونیمو بو**سید و حواسش به قلب بی جنبه من نبود،دوبار...سه بار...چهار بار ....دیگه تعداد بو**سه هایی که به رد انگشتای خودش رو صورتم میزد از دستم در رفته بود،جای خودشو با من عوض کرد ،سرمو رو سینش گذاشتم و به قشنگترین موسیقی زندگیم گوش دادم، دست رادوین لا به لای موهام میچرخید و تار به تارشونو نوازش میکرد...تا صبح از نوازش هاش سیرابم کرد و من بهترین شب زندگیمو گذروندم بهترین شبی که مطمئن بودم هیچ وقت ثانیه به ثانیه ش از یادم نمیره و چقدر دوست داشتم باز فرمان شکنی کنم و تنبیه شمو اینجوری دلجویی شه ازم ،هزار تای اون سیلی فدای یک دقیقه از شبی که برام بهترین شب عمرم شد،حاضرم هر روز سیلی بخورم اگر قراره بعدش همچین شبیو تجربه کنم ...تا صبح بیدار بودیم، بلاخره بعد از روشن شدن هوا و بسته شدن چشمام خدا رو زیر ل**ب شکر گفتم و چقدر کیف میداد این شکر گفتن های از ته دل...سارا خانوم بلاخره امروز تشریف میبردن و ما همگی آماده شده بودیم بریم فرودگاه اصلا دوست نداشتم برم ولی مگه میشد رو حرف رادوین حرف زد ،سارا هم که از صبح

همچین قیافه گرفته بود که دلم میخواست بزنم لهش کنم یک کانادا رفتن دوماهه داشت خفش میکرد بدبخت عقده ای،از اتاق بیرون رفتم همه حاضرو اماده ایستاده بودن به جز گلی مامان که نشسته بود ،تا چشمش به من افتاد بلند شد.

_تیوا هم اومد بریم

سارا با دیدنم پشت چشمی برام نازک کرد

_لازم نبود بیای تیوا جاان

به سمت رادوین رفتمو دستشو گرفتم

_واسه تو نمیام عزیزم منو رادوین کار داریم میخواییم بریم جایی رادوین بخواد برگرده اینجا دنبالم دیر میشه

گلی مامان و رادوین و بابا رامبد خندشون گرفته بود ولی مامان پری خیلی خوشش نمیومد از این بحث و کل کل ها،زودتر از همه به سمت بیرون رفت

_بیایید دیر شد این دختر جا میمونه از پرواز

_بابارامبد:بریم ساراجان حیدر چمدوناتو گذاشت تو صندوق

_گلی مامان ماشین ما خالیه با ما بیایید

_نه دخترم با رامبد میام شما جوونید مزاحم نباید داشته باشید

_سارا:وا گلاب خانوم مزاحم چیه مگه تازه عروس دامادن؟من با رادوین میام از حرص دستمو مشت کردم، کاش بزنم دم رفتنی جای کانادا دو ماهو تو بیمارستان بگذرونه ها ،رادوین دستمو گرفت کشید و با خنده گفت

_حرص نخور خوردنی میشی دو ساعت دیگه تحملش کنی رفته

لبخندی زدمو به سمت بیرون رفتیم که دیدم سارا با وقاحت تمام تو ماشین رادوین جلو نشسته،تا رادوین خواست حرفی بزنه به سمت ماشین رفتمو در جلو رو باز کردم با پرروگی تمام نگاهم کرد:

_کاری داشتی؟

سعی کردم حرصمو پنهان کنم،لبخند مسخره ای زدم

_من نه مامان پری کارت داره:هر چی صدات کرد نشنیدی

بعدم خودمو عقب کشیدم از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین بابا رامبد

رفت که سریع پریدم جلو و در و بستم رادوین با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

سارا فهمید موضوع چیه با حرص در عقب و باز کرد و همزمان با رادوین سوار ماشین شدن

_آخی عزیزم عقده جلو نشستن داری؟خوب میگفتی زودتر پیاده شم بشینی

_نه عزیزم دیدم تو زنبیل گذاشتی میخواستم بهت ثابت کنم که جلو زودتر نمیرسه لازم نیاز از یکساعت قبل جا بگیری

رادوین سری تکون داد و با خنده ماشینو روشن کرد.ضبط و روشن کردمو آهنگ جنتلمن ساسی و از بین آهنگا پیدا کردم و شروع کردم با آهنگ خوندن که صدای گوشخراش سارا باز بلند شد:

_اه اه این چرتو پرتای خز چیه گوش میدی ،من فقط اهنگ خارجی گوش میکنم

_من اهنگای خارجی هم گوش میدم اما نه فقط خارجی ،مامانم خارجی بوده یا بابام ک به اهنگای ایرانی اه بگم؟از قدیم گفتن یا رب روا مدار که گدا معتبر

شود ،گر معتبر شود ز خدا بیخبر شود ،حالا حکایت بعضیاس

شروع کرد به حرف زدنو من صدای اهنگو تا اخر زیاد کردم رادوین هم با

لبخند نگاهم میکرد ،از صدای بلند اهنگ خودمم سر درد گرفته بودم ولی هر

چی بود بهتر از صدای میمون خانوم بود،اخ که اگر بفهمه تو ذهنم اسمش

چیه....

_خب عمه جان ،عمو جان ،رادوین عزیزم و گلاب خانوم ببخشید این مدت اگر

اذیتتون کردم

از عمد اسم منو نیاورد منم کم نیاوردم زودتر از بقیه جوابشو دادم

_خواهش میکنم ولی لطفا دیگه تکرار نشه

_ببخشید ولی کسی با شما نبود

_اوا مگه نمیدونستی من زبون بقیه ام؟

برای جلو گیری از بالا گرفتن بحث مامان پری سریع وسط حرف پرید

_چه مزاحمتی عمه جان قدمت رو چشم ،خوش بگذره بهت

_بابا رامبد:بازم از اینکارا بکن سارا جان

_چشممم عمه و عموی عزیزم

بعدم هر دورو بو**سید

_رادوین:خوش بگذره سارا جان سفر بی خطر

به سمت رادوین اومد خواست بغلش کنه که سریع خودمو انداختم وسط چپ چپ نگاهم کردو دست رادوینو گرفت:

_مرسی عزیزم انشاالله سفر بعدیو باهم بریم

هی میگم بزنم لهش کنما دختره پررو سفر بعدیو با عمت برو

_گلی مامان:شماره پروازت اعلام شد دخترم برو خدا بهمرات

با گلی مامان هم رو بو**سی کرد و رفت ،حالا انگار خیلی ادم شاخی بود که با من روبو**سی نکرده من میمیرم از غصه ،خدا رو شکر رفت حرصو جوشم کمتر شد.از سالن فرودگاه که بیرون اومدیم گوشیمو دراوردم تا به نیما زنگ بزنم از صبح میخواستم ولی فرصت نشد ،بعد از چهار تا بوق صدای خسته ش تو گوشی پیچید

_جانم

با شنید صداش لبخند به لبم اومد

_سلام عزیز دل خواهر خوبی؟

_سلام عشق برادر خوبم،تو خوبی؟از صبح میخواستم بهت زنگ بزنم ولی دلشو نداشتم

از رادوینو بقیه که نگاهم میکردن فاصله گرفتم

_چرا داداش؟باعث دیشب خودم بودم ،من حساسیتای رادوینو میدونستمو بی اجازه رفتم

_هرچقدرم مقصر حق نداشت روت دست بلند کنه اونم تو جمع،جلوی داداشتو بابات،مگه بی کس و کاری؟اصلا مگه قرار نبود امروز بیایی اینجا؟چرا نیومدی؟

_قربونت برم حرص نخور بخدا دیشب اروم که شد ازم معذرت خواهی کرد منم خر شدم دلم نیومد ازش جدا شم این دختره هم امروز پرواز داشت که اومدنم اونجا درست نبود

نفسشو با صدا بیرون داد

_من فقط خوشبختیتو میخوام تیوا،تارا ازدواج کرد یک هزارم حرصی که برای

تو میخوریم برای اون نخوردیم با اینکه شوهرش مثل رادوین از بچگی با خود ما بزرگ نشده بود،اینو بدون اگر زمین به اسمون بره یا اسمون به زمین بیاد من پشتتم عزیزم

چه دلگرمی بزرگتر از حضور یک حامی و یک برادری که عین کوه پشتته

_الهی من فداتشم باشه این سری اگر اذیتم کرد با هم نقشه قتلشو میکشیم اصلا خوبه؟

_خوبه خواهری

_برو استراحت کن عزیزم صدات خسته س

_باشه گلم مواظب خودت باش خدا نگهدار

_خدا حافظ

گوشیو قطع کردم تا برگشتم خوردم تو سینه رادوین ،با خنده گفت:

_جوجه کوچولو میخواد نقشه قتل منو بکشه؟

اخم کردم

_جوجه کوچولو چیه دیگه عه، بعدشم گفتم اگر باز بخوای منو بزنی

نذاشت حرفمو ادامه بدمو دستشو رو صورتم گذاشت

_خودم بیشتر از تو درد کشیدم ،دیگه این اتفاق نمیفته

_بابارامبد:بچه ها نمیایید؟مردیم از گرسنگی

به سمت بقیه که جلوی ماشین منتظر ما بودن رفتم

_شامو بریم بیرون بابا؟

لبخندی زدو در ماشینو باز کرد

_مگه میشه عروس گلم ازم چیزی بخواد و نه بگم

شامو دور هم توی رستوران شیک خوردیم و یک صفحه دیگه از خاطرات خوب به دفتر خاطرات زندگیم اضافه شد....

یکماه از همخونه شدن ما با خانواده رادوین میگذره...حال و روزم با بودن در کنار گلی مامان و مامان پری خیلی بهتر شده بود، مخصوصا که مامان و تارا تند تند به دیدنم میومدن و یک وقتایی کل روز و باهم بودیم،نیما و بابا سعی میکردن وقتایی بیان که رادوین نیست،دوست نداشتن به حرمت مامان پری و بابا حرفی از عصبانیت به رادوین بزنن، چون هنوز اتفاقات اون شبو سیلی و

فراموش نکرده بودن... این یک ماه داشتم معنی واقعی زندگی و میفهمیدم...خوشحال بودم که حرفی از خونه رفتن نمیزنه چون واقعا دوست نداشتم به اون شکنجه گاهی که فقط یاداور خاطرات بد زندگی مشترکمون بود برگردم...رادمهر و رادمان و همسراشون تازه از سفر چند ماهشون از یونان برگشته بودن و یه مهمونی کوچیک خانوادگی گرفته بودیم...خانواده من هم دعوت بودن اما ترجیح دادن نیان،که از اون بابت خیلی خوشحال شدم...حضور رادمان و رادمهر و زیبا و لاله متلک پرونی و حرفای ریز و درشتی که گاهی بارم میکردن جز حرص و ناراحتی واسه خانوادم چیزی نداشت....از صبح پا به پای کرامت خانوم و کتایون دخترش خونه رو تمیز کردیم...هر چی مامان و گلی مامان میگفتن بشین گوشم بدهکار نبود،دلم میخواست شام اون شبو خودم درست کنم،عمو حیدر با بابا صبح زود دنبال یکسری کارای مربوط به شرکت بابا رفته بودن ،کسی نبود که بره خرید،کتایون و کرامت خانوم هم نمیخواستم بفرستم چون سر در نمیاوردن ،هرچی دم دستشون بود میخریدن ناچارا با رادوین تماس گرفتم، بعد از چند تا بوق صدای بم و مردونه ش توی

گوشی پیچید:

_بله؟

_سلام رادوین جان

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد.

_سلام،جانم؟

_عزیزم واسه شام امشب خرید دارم،عمو حیدرم نیست میشه خودم برم

فروشگاه؟

_کتایون و کرامتو بفرست

_اخه سر در نمیارن هر چی دم دست باشه میخرن

با لحن شوخ گفت:

_اونا میخوان شام درست کنن بعد سر در نمیارن چی بخرن؟

_نه،اخه میخوام شام امشبو خودم درست کنم،برم؟؟؟؟

..نفسشو با صدا بیرون داد و اروم گفت:

_نخیر یکبار رفتی واسه لباس مامان بس بود یکساعت دیگه خودم میام دنبالت

_باشه پس دیر نکنیاا میخوام شام درست کنم چشم جاریارو در بیارم

خندید.

_باشه زود میام، بلبلی زبونی نکن تا زودتر کارمو انجام بدم بتونم زود بیام ،فعلا

گوشی و که قطع کرد، محکم تلفنو بوسیدم که با صدای مامان پری از پشتم

دو متری پریدم

_مادر جان صبر کن بیاد خودشو ماچ کن چرا تلفنو

ل**بمو از خجالت گاز گرفتمو سرمو پایین انداختم و اروم گوشی و رو دستگاه

گذاشتم...به خجالتم خندید

_حالا چی گفت که اینطوری ذوق کردی مادر

با یاداوریش دوباره خوشحال پریدم از جا.

_گفتم واسه شام خرید دارم گفت خودش میاد دنبالم...

_وا مادر واسه همچین چیزی ب**وسش کردی؟

لبخند کمرنگی زدمو با یادآوری گذشته آهی کشیدم.

_این چیزا شاید کوچیک باشن مامان پری ولی ی زمانی جزو ارزوهای بزرگم

بودن و حالا تجربه کردنشون برام خیلی شیرینه

با غم نگاهم کرد:

_میدونم دخترم ،شوخی کردم عزیزم،خدا رو شکر که زندگیتون داره رو ریل میفته

به سمتش رفتم و دستمو دور گردنش انداختم.

_همش به خاطر کمک های شما و گلی مامانه

آروم ضربه ای به کمرم زد.

_به خاطر عشق و دل پاک خودته عزیزم

دوست داشتم کنار رادوین خوب به نظر برسم...که اگر کسی تو خیابون مارو باهم دید نگه پسره سر تره....پالتوی چرم مشکی کوتاهمو پوشیدم،شلوار جین مشکی ،یه ارایش مختصر کردم و شال نوک مدادیمو سرم کردم ،چکمه های بلندمو برداشتم...اینقدر ذوق زده بودم که نمیتونستم این یک ربع و تو خونه منتظر بشینم ،ترجیح دادم تو حیاط منتظرش بمونم...سرد بود ولی این سرما هم لذت بخش بود،یک ربع شد نیم ساعت که رادوین اومد...تا میس انداخت

بدو به سمت کوچه رفتم و سوار ماشین شدم.

_سلام

نگاه دقیقشو با خم بهم دوخت

_چرا صورتت اینقدر قرمزه؟

پشت دستشو رو گونم گذاشت و از سرمای صورتم اخمش پررنگتر شد.

-تو حیاط بودی؟

لبخندی زدم

_اره یکم

سری از روی تاسف تکون داد و حرکت کرد.

_چقدر ؟

_نیم ساعت

عصبی نگاهم کرد.

_نیمه ساعت؟؟؟؟باز هوس سرما خوردگی و آمپول کردی؟

_اخه تا حالا با هم خرید نرفتیم،تو خونه بند نشدم

نگاهم کرد،عمیق و طولانی...از اون نگاه هایی که میمردم براش، دستمو که رو پام بود گرفت و روی دنده گذاشت و انگشتاشو بین انگشتام قفل کرد، دلم نمیخواست چشم بردارم از دستای گره خوردمون و چقدر این صحنه تونست قند و تو دل من آب کنه فقط خدا میدونه...تا فروشگاه دیگه حرفی نزد،اما مشخص بود فکرش مشغوله...دوست داشتم کل مسیر و بشینم و به تندیس رو بروم نگاه کنم که همین کارم کردم...عاشق ژستای رانندگیش بودم....عاشق دست فرمونش بودم...کلا عاشق هر چیزی که به رادوین مربوط میشد،نگاهمو حس میکرد ولی خدا رو شکر اعتراضی نکرد و منم یه دل سیر با چشمام خوردمش...وقتی رسیدیم فروشگاه با سبد دنبالم میومد و منم هر چیزی که لازم داشتم و برمیداشتم،کاش زمان کش میومد...نه اعتراض میکرد نه غر میزد...بعد از حساب کردن سوار ماشین شدیم.آروم صداش کردم

ــرادوین جان

نگاهشو از خیابون گرفت و چند ثانیه ای نگاهم کرد:

ــجانم

_میشه کیک سفارش بدیم؟میخواستم خودم درست کنم ولی فکر نکنم برسم

_کیک؟کیک واسه چی؟

_اخه اون شب تولد مامان پری نتونستیم کیک بخوریم دلم کیک میخواد

حرفی نزد...نفهمیدم یعنی اره یا نه،منم چیزی نگفتم که جلوی یک قنادی نگه

داشت و پیاده شد...

_بیا دیگه

_خودت سفارش بده من سردمه فقط ردولوت باشه

سری تکون دادو رفت. نگاهی به قد بلندش کردم

_قربون اون قد و هیکلت برم اخه

تا برگرده یک ربعی طول کشید و منم با ضبط طبق معمول درگیر بودم ،سوار

ماشین که شد صاف نشستم

_سفارش دادی؟

_اره دیگه

منو برگردوند خونه، وسایل و تا اشپزخونه اورد و رفت.منم مشغول کارم

شدم.دوست داشتم سنگ تموم بزارم کرامت خانوم و کتایونم بیرون کردم و مشغول شدم...تا شب تو اشپزخونه بودم...زرشک پلو با مرغ،سبزی پلو با ماهی،شوید باقالی پلو با گوشت لازانیا و کیک مرغ ،سالاد ماکارونی، با چند رنگ ژله...وقتی از آشپزخونه بیرون رفتم بابا و رادوین هم اومده بودن،البته از کیک تو یخچال فهمیده بودم رادوین اومده...اینقدر سرم گرم کار بود ک متوجه حضورش تو اشپزخونه نشدم.

_سلام بابا جان.سلام عزیزم خسته نباشید

بابا با مهربونی جوابمو داد

_سلام عروس گلم خسته نباشی بابا

_سلام خانوم هنرمند جاری کش

با حرفش همه خندیدن، رادوین مارموز جلوی مامان پری از عمد گفت به سمتش رفتمو کنارش نشستم

_عه این چه حرفیه جاریام عین خواهرمن

یه جوری نگاهم کرد که یعنه اره جون عمت توکه راست میگی چشم غره ای

بهش رفتم تا حرفی نزنه.

مامان پری:بمیرم مادر خسته شدی از عصر تا حالا تو اشپزخونه ای

_خدا نکنه مامان جان این چه حرفی.اگر اجازه بدید من برم ی دوش بگیرم

گلی مامان:برو دخترم برو که خستگیت در بره

واقعا هم داشتم از خستگی میمردم،تا رسیدم تو اتاق سریع خودم انداختم تو حموم...دوش نیم ساعته آب گرم حالمو جا اورد ،شیرو که بستم تازه یادم افتاد حوله بر نداشتم ...لعنت به این خنگیم اه حالا چیکار کنم...اروم لای درو باز کردم و نگاهمو تو اتاق تا جایی که میشد چرخوندم، وقتی از خالی بودن اتاق خیالم راحت شد از حموم بیرون اومدم که با صداش از پشت سرم میخکوب شدم...

_این چه وضع بیرون اومدنه،نمیگی ی وقت کسی بیاد تو اتاق؟

ی جیغ فرابنفش زدمو به سمت حموم دوییدم که با صورت رفتم تو در حموم... یعنی باید اون موقع ی حلقه طناب دار پیدا میکردم خودمو میکشتم ،پیشونیم درد گرفته بود،خجالت میکشیدم ازش...بلند زدم زیر گریه...تو دلم یه

زهر مار به خودم گفتم ،اگر جای رادوین بودم حتما به خودم میگفتم جز عر زدنو دست و پا چلفتی بودن چیز دیگه ای هم بلدی؟

به سمت کمد رفت و حولمو در اورد....کمکم کرد بلند شم،از خجالت محکم چشمامو بسته بودم و اشک میریختم،حوله رو دورم پیچید.

_عزیزم شد دو بار ،میخوای ل**خت بشی نیازی به این کارا نیستا چرا خودتو میزنی به درو دیوار،حالا همچین گریه میکنه انگار تا حالا با پوشیه میدیدمش لحن صداش اروم بود،فکر کنم فشارم افتاده بود چون دست و پام داشت یخ میزد،با چشمای پر اشک نگاهش کردم ...داشت نگاهم میکرد،سرمو پایین انداختم اینقدر که چونم چسبیده بود به سینم...بی صدا هق هق میکردم ...به خاطر ل**ختیم خجالت نکشیدم به خاطر زمین خوردنم بود واقعا نوبرم من ...یکم ک گذشت از اتاق خارج شد و در و بست،بعد از رفتنش بدن منقبض شدمو ازاد کردمو لبه ی تخت نشستم...با مشت محکم توی سرم کوبیدم

_خنگ خنگ خنگ اه

یک ربعی بود که لباس پوشیده و اماده بودم، اینقدر سرم درد میکرد حال

نداشتم برم بیرون ...حق داشتم نداشتم؟پیشونیمم قرمز شده بود الان برم پایین فکر میکنن کتک خوردم مخصوصا که سابقه رادوینم پیششون خراب بود ،اروم لای درو باز کردم...از سر و صدا های پایین مشخص بود بقیه هم اومدن...برای بار اخر نگاهی تو اینه انداختم و از اتاق بیرون رفتم...چاره ای نبود تا ابد که نمیتونستم خودمو قایم کنم تازه معلومه کتک نیست و به جایی خورده منتها میدونستم ی متلکی به خاطرش میشنوم. چند تا نفس عمیق کشیدم و از پله ها پایین رفتم.دور هم نشسته بودن و مشغول صحبت و بگو بخند بودن.

_سلام

همه ساکت شدن و به سمت من برگشتن

مامان پری و بابا و گلی مامان با محبت جوابمو دادن.زیبا همسر رادمان لبخندی زدو بلند شد...البته بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند.

_به به جاری کوچیکه،چطوری عزیزم

به سمتش رفتم ،خیلی خشک بغلم کرد

_خوبم عزیزم شما خوبی؟

_رادمان:سلام تیوا خوبی؟کم پیدایی؟

به سمتش رفتمو باهاش دست دادم

_والا من هستم رادمان شما چند ماهه نیستید

_رادمهر:کم پیدا نیست داداش تو حبس بوده تازگیا بهش عفو خورده ازاد شده

بعدم شروع کرد به خندیدن که باچشم غره گلی مامان و مامان پری و بابا رو

برو شد.

لاله همسر رادمهر هم از جاش بلند شد نه سلامی نه هیچی فقط دست داد و نشست...برام مهم نبود رفتاراشون،شایدم پوستم کلفت شده بود.اروم رفتم و کنار رادوین نشستم،فقط رادمان بود که نسبت به من بی تفاوت بود ولی رادمهر و زیبا و لاله با ی حرصی نگاهم میکردن انگار ارث باباشونو خوردم، خیلی دلم میخواست بگم اگر ارثتونو خوردم ی سطل بیارید همین الان بالا بیارم، ببخشیدا ولی گاهی ادم باید بی ادب بشه این جماعت اگر مبادی اداب بودن که اینجوری نمیشدن،گاهی وقتا لازمه مثل خود طرف باهاش برخورد

کنی تا حساب کار دستش بیاد، کاری که من هیچ وقت نکرد. دلیل نگاه رادمهر و میدونستم...یک زمانی خواستگارم بود ، یک روز داشتم از دانشگاه میومدم اومد جلوی در خونمون گفت تیوا زنم شو ،اول فکر کردم داره سر به سرم میزاره ، باخنده گفتم چشم الان بشم یا فردا صبح؟ ولی از اخما و صورت درهمش فهمیدم نخیر کاملا جدیه...یعنی واقعا توقع داشت جواب مثبتم بگیره؟هیچ وقت یادم نمیره،بچه بودیم همیشه یواشکی منو میزد بعدم کلی تهدید میکرد اگر به کسی بگی عروسکتو خراب میکنم منم از ترسم صدام در نمیومد...بعد از جواب مثبت من به رادوین ۱۸۰ درجه رفتارش باهام تغییر کرد.بد بود بدتر شد.

_بابا:حالا چیه همتون روزه سکوت گرفتید یهو مثلا تولده ها البته با یکماه تاخیر

از جا بلند شدم و کیک و از تو یخچال اوردم...زیبا و لاله اروم پچ پچ میکردن .بابا و مامان پری هم با هم صحبت میکردن،گلی مامان با خنده و رادوین با اخم نگاهم میکردن.کیک و جلویمامان پری گذاشتم و صورتشو بوسیدم.

_تولدتون مبارک بهترین مامان پری دنیا البته به قول بابا با یکماه تاخیر

صورتمو بوسید

_فدای تو عروس قشنگم

_لاله:میگم تیوا جون ی کلاسم واسه ما بزار

دوباره کنار رادوین نشستم

خیلی عادی و با لبخند جوابشو دادم

_کلاس چی عزیزم؟

پوزخندی زد.

_کلاس خودشیرینی

مامان پری اخمی کرد.

_این چه حرفیه لاله...تیوا اگر کاری میکنه به خاطر قلب مهربونشه...تیوا دختر

این خونه س،از بچگی با خودمون بزرگ شده

زیبا پا روی پا انداخت.

_راست میگید مامان جان،از قلب مهربونشم بود که به بهترین دوست خودش

نارو زد

دستام لرزید،سرمو پایین انداختم،نگاه همه رو روی خودم حس میکردم ،خدا لعنتت کنه زیبا. انگار که از یک ارتفاع پرتم کردن پایین...تند تند اب دهنمو قورت میدادم تا بغضم از بین بره...گوشه لباسمو تو مشتم گرفته بودم ک کسی لرزش دستمو نبینه...دلم میخواست اون لحظه زمین دهن باز کنه و منو ببلعه،خجالت کشیدم با اینکه من گناهی نکرده بودم با اینکه ابلیس شبنم بود نه من... ولی معذب بودم،لعنتی یک جوری بهم ضربه زد که دهنم بسته شد، نمیتونستم حرف بزنم یا جوابشو بدم ،از اینکه این قضیه برای رادوین هم یاد اوری شده بود ناراحت بودم ،ی حس خفگی داشتم انگار پا گذاشتن رو خرخرم وهر لحظه دارن فشارشو بیشتر میکنن

_بابا:پری نمیخوای شمع هارو فوت کنی؟عروسم این همه زحمت کشیده

_چرا چرا عروسم این همه زحمت کشیده .چرا فوت نکنم

_گلی مامان:فوت کن مادر تا شمع ها نریختن رو کیک

سعی میکردن جو و عوض کنن...شمع فوت شد و دست ها زده شد...کادو ها باز

شد ولی من حتی یکبارم سرمو بلند نکردم....از فشار لباسی که توی مشتم بود انگشتام سفید شده بود،متوجه نگاه های پر تمسخر رادمهر و لاله و زیبا میشدم...متوجه نگاه سنگین رادوین هم میشدم....نگاه های ناراحت بابا و مامان و گلی مامان...نگاه بی تفاوت رادمان....ولی باز سرم پایین بود،دلم هوای ازاد میخواست...از فشار بغض گلوم درد گرفته بود....دوست داشتم از اون فضا فرار کنم...با همون سر پایین بلند شدم ک نگاها به سمتم برگشت.

_مامان پری:کجا میری دخترم؟

صداش ناراحت بود.نگاهش نکردم .اروم با صدایی که سعی میکردم نلرزه و خیلی هم موفق نبودم گفتم:

_میزو بچینم مامان

خواست بلند شه که نذاشتم،دلم تنهایی میخواست.دوست نداشتم کسی دور و برم باشه.

_رادمهر:عه تیوا تغییر کاربری دادی؟از مترجمی به اشپزی و خدمات منزل رسیدی

پشتم بهش بود چند ثانیه ای ایستادم و دوباره راه افتادم ک صدای رادوین متوقفم کرد.

_داداش

اینقدر محکم و عصبی گفت ک قلبم از ترس ریخت

_احترام... خودتو... نگهدار

جدی و کلمه به کلمه گفت.

_رادمهر:بهت بر خورد داداش کوچیکه؟من به خاطر تو ناراحتم،به خاطر زندگیت که با دروغ این شروع شد

_مرسی از نگرانیت ولی اینی که در موردش حرف میزنی زن منه...این بار اخر بود که سکوت کردم ،سری بعد چشممو رو کوچیکتری بزرگتری میبندم.

مشت دستام باز شد...اشکم چکید ولی نه از زخم حرف زیبا و رادمهر از اولین طرفداری رادوین ازم....باریدن اولین اشک راه و برای بقیه هم باز کرد..دستم کشیده شد،به رادوین که با اخم نگاهم میکرد نگاه کردم...دستمو کشید و در مقابل نگاه حیرت زده بقیه از پله ها بالا برد،اینقدر سرعت قدماش زیاد بود ک

دنبالش میدوییدم.به قدری هم عصبانی بود که میترسیدم حرفی بزنم، صورتش سرخ شده بود و فشار دستش رو مچم زیاد بود،در اتاق و باز کرد تقریبا پرتم کرد داخل به محض بسته شدن در فریادش بلند شد

_فقط زبونت برای من درازه؟؟با سارا که خوب کل کل میکردی،چرا میشینی تا هر چی دلشون میخواد بهت بگن؟چرا جواب نمیدی؟

یه حالی داشتم...اصلا انگار تو ی عالم دیگه ای بودم،نمیدونم چجوری توصیفش کنم،غرق لذت بودم...باورم نمیشد رادوین به خاطر من تو روی برادرش وایساد، درسته رادوین مدتیه که خیلی خوب شده ولی هیچ وقت تو کل زندگیم یادم نمیاد اینجوری با برادراش و خانوادش صحبت کرده باشه ....باورم نمیشد رادوین به خاطر حرفایی ک قبلا هم زیاد ازشون میشنیدم ناراحت شده و اینجوری داره حرص میخوره...اشکام اشک شوق بودن...به سمتش رفتم، روی تخت نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود،جلوی پاهاش زانو زدم...سرشو بلند کرد و نگاهم کرد...بین اون همه اشک به نگاه اخمالودش لبخند زدم...دستای گرمشو تو دستای سردم گرفت.

_به خدایی که میپرستیم دوستت دارم رادوین،به اون خدایی ک میپرستیم زندگی بدون تو برام غیر ممکنه...به همون خدا که شدی بت منو دارم میپرستمت

سکوت کرده بود و فقط نگاهم میکرد...نگاهشو دوست داشتم،اون حس غریب و آشنای تو نگاهشو دوست داشتم...نگاهش عین نگاه رادوین مهربون زمان بچگیامون بود...حالا وقت حرف زدن بود حالا دلم از رادوین و حمایتش و تکیه گاه بودنش قرص شده بود و دیگه نمیترسیدم که نکنه یهو پشتمو خالی کنه ،حالا که وجدانم راحته باید تلاش کنم تا تبرئه بشم...تو دادگاه رادوین دنبال آزادی بودم...دادگاهی که خودش حکم داد و قصاصم کرد.. کنارش روی تخت نشستم، سرشو روی پام گذاشت،دستمو بین موهای کوتاهش بردمو مشغول بازی با موهای خوش حالتش شدم

_میخوام برات قصه بگم، قصه ی دخترک عاشق،از بچگی دوستت داشتم...تو همون حال و هوای بچگی،از همون وقتی که رادوین مهربون و فداکارم شدی،به خاطر من با نیما دعوا میکردی...تو دعواهام با تارا همیشه طرف من

بودی...تو بازیاتون بازیم نمیدادن و تو از بازی خودت میگذشتی که با من بازی کنی...هر چی بزرگتر میشدیم علاقم بهت بیشتر میشد...جنس این علاقه با نیما فرق داشت...نمیفهمیدم چیه...فقط میخواستم باشی تو لحظه لحظه زندگیم...وقتی رفتی آمریکا تا یک مدت خوراکم گریه بود...پنج سالی که نبودی شب و روزم با ترس سپری میشد که نکنه رادوین دست یه زن خارجی و بگیره بیاره...برگشتی،با برگشتنت دنیا دوباره روی خوشش و بهم نشون داد...ولی هنوز نمیتونستم به خودم بقبولونم که عاشقتم...تا اینکه شبنم به خاطر مشکلاتش دنبال کار میگشت،به بابا و نیما گفتم نیرو هاشون تکمیل بود،فقط یکنفر بود که هیچ وقت بهم نه نمیگفت....اومدم سراغت ،با اینکه نیرو نمیخواستی قبول کردی...بعد از اومدن شبنم زمزمه هاش در موردت شروع شد و مدام ازت تعریف میکرد...نیازی به تعریف اون نبود،من به اندازه تمام سال های عمرم میشناختمت...از دهن تو حرف میزد ...وقتی میشنیدم که از من پیش شبنم تعریف میکنی انگار زندگیم بهشت میشد اینقدر گفت و گفت و گفت که فهمیدم دیوانه وار عاشقتم رادوین...اول پیش خودم و بعد پیش شبنم

اعتراف کردم...با کلی رویا پردازی،شبنم تا حتی بحث بچه هامونم وسط کشیده بود...تا اینکه یک روز اومد و گفت ازش خواستگاری کردی...مردم رادوین به جون آقا جونم اون لحظه مردم

باید یاوری اون روز صدام از بغض میلرزید..

_بهش گفتم خوشبختی تو ارزوی منه...حتی اگر با رادوینم باشه حتی اگر با مرد رویاهام و حامی بچگیام باشه...بعد از اون روز دیگه بیرون نمیرفتم از خونه...تو مهمونیای که تو بودی نمیومدم...دورهمیای خانواده هارو هر سری به یه بهانه ای میپیچوندم...افسرده شده بودم،حالم خراب بود...شبنم هر روز میومد و از ابراز علاقه های تو بهش میگفت .از کادو ها و هدیه هایی که براش میخریدی...برای اون خوشحال بودم و برای دل خودم عزا دار...تا اینکه نزدیک مراسم خواستگاری شد ولی خبری از شبنم نبود...به گوشیش زنگ میزدم جواب نمیداد...خیلی نگرانش بودم...دل شرکت اومدنم نداشتم...ولی بیخبری از شبنم هم نگران کننده بود...دل و زدم به دریا و اومدم،تو شروع کردی به سوال پیچ کردنم...اینقدر سوال پیچم کردی که نفهمیدم کی در مورد شایان همه

چیو برات گفتم...فهمیدم شبنم و شایان و باهم دیدی...فهمیدم چرا شبنم خبری ازش نیست ،دروغه اگر بگم ته ته ته دلم از بهم خوردن خواستگاری خوشحال نبودم...دیگه ازت فرار نمیکردم...میفهمیدم به اعتمادت خ**یا*نت شده...حالم اون روزا خوب بود...عذاب وجدان داشتم ولی خیلی بهش اهمیت نمیدادم...تا اینکه مامان پری منو برات خواستگاری کرد

مستقیم به چشماش که خیره بهم بود، نگاه کردم

ـرو ابرا بودم رادوین...بزرگترین آرزوم براورده شده بود...از اینکه اولیت زندگیت نبودم دلم میگرفت ولی به خودم میگفتم همینکه داره مال من میشه کافیه دیگه روتو زیاد نکن...روز خواستگاری حرفی از علاقه بهم نزدی فقط گفتی اعتماد...گفتی از دروغ بدت میاد...گفتی از خ**یا*نت بیزاری...گفتی ی زندگی آروم میخوام ...گفتی میدونی که اولویت من نبودی...میدونی که شبنم و دوست داشتم...بهت گفتم اینقدر عاشقتم که جای دوتامون عاشقی میکنم...روزای خوب زندگی رسید،زندگی که همیشه ارزوشو داشتم شروع شد...تا اینکه فهمیدم شبنم از ایران رفت...از اون موقع از خودم بدم اومد...فکر میکردم با

نامردی وارد زندگیت شدم،اون زندگی و حق خودم نمیدونستم...همش ۶ ماه از زندگیمون گذشته بود که اون فایل صوتی و برات فرستادن... زندگیم جهنم شد رادوین...فکر میکردم آه شبنمه...فکر میکردم تقاص اشکای اونه...من حق نداشتم از گذشتش چیزی بهت بگم...نمیدونم فایل صوتی چی بود ولی هر چی بود برعلیه من بود...نزدیک دو سال تحمل کردم...

از دیدن خانوادم محروم شدم....شدم یه زندانی...پیش همه آبروم رفت...از همه خجالت میکشیدم ...میگفتم حقمه باید عذاب بکشم تا گناهم بخشیده شه...صدای یک زنو پشت گوشی که عزیزم بهت میگفت شنیدم ...مردم ،به معنای واقعی مردم ولی بازم سکوت...تا اینکه گفتی شبنم برگشته...احساس خطر کردم،من میخواستم زندگی کنم ولی گفتم قبلش باید حلالیت بطلبم...اون روز به جای خونه پدرم رفتم سراغ شبنم

به اینجای حرفم که رسید گره ی اخماش کورتر شد.

_هرچی هم الان بگم که چی گفتم و چی شنیدم تو حرفمو باور نمیکنی رادوین...اما فهمیدم تو تمام سال های دوستیم باهاش اشتباه کرده

بودم...فهمیدم اونی که نارو زده من نبودم...از اون روز تصمیم گرفتم واسه زندگیم بجنگم...زندگی که راحت بدست نیاورده بودم...زندگی که به خاطر ش تاوان دادم...تاوان از دست دادن اعتماد خانواده هارو...تاوان از دست دادن اعتماد تورو...

از روی پام بلند شد و روی تخت نشست منم بلند شدم و قران و از روی کمد برداشتم و جلوش زانو زدم دستمو روی قران گذاشتم

_این دادگاه منه و تو قاضی،به همین قران رادوین من دروغ نگفتم...به همین قران رادوین من نارو نزدم...به همین قران من مقصر نبودم...تا الان سکوت کردم ...اما حالا زندگی میخوام...بهم فرصت بده رادوین،بهمون فرصت بده...بزار خودمو بهت ثابت کنم...بزار حقیقتو نشونت بدم...به زندگیمون فرصت بده...

تمام التماسمو توی چشماهام ریختم...نگاهش عمیق بودو سردرگم ،مردمکاش بین چشمام میگشت...از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفتو من همچنان منتظر نگاهش میکردم...میدونست اونقدر به خدا اعتقاد دارم که الکی پای قران و وسط نکشم...من با صداقت تمام حرف زده بودم...میگن چشمها هیچ وقت

دروغ نمیگن،من تمام حرفامو خیره به نگاهش زدم که صداقتمو از تو چشمام بخونه....زمان نیاز داشت تا فکر کنه...دودوتا چهارتا کنه....حرف نزدم و فقط نگاهش کردم...گرچه تو این مدت رادوین یک ادم دیگه ای شده بود، ادمی که من از بچگی باهاش بزرگ شدم نه یک هیولا.. صداشو شنیدم.

_اگر باز دروغ گفتی چی؟

بلند شدمو به سمتش رفتم

_به خدا به مرگ خودم به جان اقاجونم که میدونی دین و دنیامه دروغ نگفتم رادوین.

به سمتم برگشت

_اگر معلوم شد تو مقصر بودی چی؟

_از زندگیت برای همیشه میرم،اگر فهمیدی بازم من مقصرم بخدا میرم

دستشو دو طرف صورتم گذاشت و سرشو خم کرد تا هم قدم بشه.

_خسته شدم از جنگ و دعوا...یه زندگی اروم میخوام... برای تو به خاطر خودم ، بیا زندگی کنیم تیوا مثل این یکماه....وقتی که ثابت شه دروغ نگفتی و این

زندگی و با دروغ و شکستن دل یکی دیگه نساختی اونوقت من دهن هر کسی که در موردت بد بگه رو گل میگیرم هر کی میخواد باشه حتی برادرام...که اگر غیر از این باشه سقف این زندگیو که با اه و گریه یکی دیگه ساخته شده رو سرت خراب میکنم...زندگی که باعث شده باشه من به یکی تهمت ناروا بزنم...زندگی که یکیو در به در یه کشور دیگه کرده...با اون همه مشکلاتی که داشت...ثابت کن هنوز همون تیوای مهربون و معصوم بچگیایی،نه یه هیولا تو لباس بره ،به من نه باید به همه ثابت شه کمکت میکنم تیوا..ثابت کن تا از برزخ این جهنمی ک توش داری دست و پا میزنی راحت شی فقط به خاطر خودت...بهم دروغ نگو...بهت اعتماد ندارم با کوچکترین دروغی از سمتت دیگه فاتحه این زندگی خوندس ...باشه؟

منم متقابلا دستامو دو طرف صورتش گذاشتم...چونم میلرزید اروم ل**ب زدم:

_قول میدم ،قول میدم رادوین

خودمو تو بغلش انداختم و با صدای بلند هق زدم...بلاخره تموم شد...بلاخره

انتظار به سر رسید...محکم بغلش کرده بودم و سرمو به سینه ش فشار میدادم....دستش دورم حلقه شد ...من زار میزدم و رادوین سرمو نوازش میکرد...باید شکرانه میدادم،باید نماز شکر میخوندم و رو به در گاه خدا هزار بار تشکر میکردم...نمیدونم اگر در زده نمیشد تا کی تو اون وضع میموندیم...من دوست داشتم تا اخر دنیا همونجا بمونم آغوشی که این روزا زیاد منو توی خودش جا میداد و من دل نداشتم ازش دل بکنم.

از رادوین جدا شدمو به در نگاه کردم.

_رادوین:بفرمایید

در باز شد و مامان پری داخل شد،با دیدنم به صورتش زد و به سمتم پا تند کرد

_بمیرم الهی مادر چرا گریه کردی؟خدا منو بکشه تقصیر منه،نباید میگفتم بیان...ببخشید عزیزم ببخشید.

بغلم کرد و اشکامو پاک کرد.

_خدا نکنه مامان این چه حرفیه،بخدا ناراحت نیستم...اصلا دیگه تو این دنیا از

هیچی ناراحت نیستم،وقتی زندگی اینقدر قشنگه چرا با ناراحتی و دلخوری خودمو اذیت کنم گور باباشون.

چشمای مامان پری گرد شد و پق خنده رادوین بیشتر هولم کرد

_نه چیز ...یعنی یعنی گور بابای عمشون

رادوین با صدا میخندید و مامان پری هم همونجوری نگاهم میکرد

_ببخشید منظورم اینه که اصلا گور بابای من...نه گور بابای منم که نه بابام اقاجونمه ...چیز خب

داشتم دنبال جمله میگشتم که دست رادوین دورم حلقه شد و با خنده گفت

_بسته نمیخواد ماست مالی کنی الان گور بابای همه رو وسط میکشی

مامان پری هم شروع کرد به خندیدن خودمم خندم گرفته بود

_قربونتون برم الهی،همیشه خنده تونو ببینم...بریم شام،دخترم از صبح تا حالا هیچی نخورده

صورتمو شستم به همراه مامان و رادوین از اتاق خارج شدیم ،همه پشت میز منتظر ما نشسته بودن...اهمیتی به نگاه پرتمسخر لاله و زیبا ندادم،کنار رادوین

نشستم...بابا و گلی مامان نگران نگاهم میکردن،لبخندی زدم تا خیالشونو راحت کنم...رادوین بشقابمو برداشت و برام غذا کشید...لاله و زیبا از این زندگی یکماهه و صلح بین ما خبر نداشتن و فکر میکرد بین منو رادوین هنوز هم جنگه...ل**بمو گاز گرفتم تا نیشم باز نشه ...گلی مامان و مامان پری با لبخند نگاهمون میکردن...بابا هم مدام رادمهر و به حرف میگرفت که ی وقتی حرفی نزنه تا باز جو خراب شه...لاله و زیبا زوم کرده بودن رو ما ...خدایا کمک کن امشب از خوشی نمیرم...

_گلی مامان:خیلی خوشمزه شده دخترم،چقدر زحمت کشیدی مادر دستت درد نکنه

_نوش جان گلی مامان

_بابا:خدا حفظت کنه بابا جان،این سری که فخری و تقی و دیدم باید به این تربیت دستمریزاد بگم...

_مرسی بابا جان شما لطف دارید

با هر تعریفی که ازم میشد لاله و زیبا سرخ تر میشدن...اونا حرص میخوردن و

من کیف میکردم، اهان نوش جونتون منو عذاب میدید این غذا ها کوفتتون شه این همه زحمت کشیدم ...نمیدونم چه هیزم تری به این دوتا جاری فروختم که اینجوری به خونم تشنه شدن...پشتم قرص بود،یه کوه پشتم بود و من تکیه گاه داشتم دیگه همینم جسارتمو بیشتر کرد،بعد از شام که همه بلند شدن...مامان پری و گلی مامان میخواستن به کمکم میزو جمع کنن نذاشتم ...در عوض بلند جوری که همه بشنون رو به لاله و زیبا گفتم:

_شما چرا مامان،با گلی مامان برید بیرون.لاله و زیبا هستن کمک میکنن.مگه نه عزیزم؟

_لاله:بله عزیزم چرا که نه

از مشتای گره کرده ش مشخص بود تا چه حد داره حرص میخوره،زیبا هم چشم غره ای رفت و مشغول شد...نگاهم به رادوین افتاد که داشت نگاهم میکرد...چشمکی بهش زدم، با لبخند جوابمو داد ،آخرین وسایل روی میز و که بردم تو اشپزخونه لاله و زیبا هم بیکار ایستاده بودن.بی توجه بهشون وسایلو جا به جا میکردم

_لاله:شنیدم شبنم برگشته

بی تفاوت جوابشو دادم

_آره منم شنیدم

_زیبا:پس چمدونت و بستی؟

_چمدون چرا؟

_لاله:آخه کم کم وقت خداحافظیه دیگه،بار و بندیلتو ببندی و بای بای

لبخندی زدم و بدون کوچکترین اخمی به کارم ادامه دادم.

_لاله:وای از الان هیجان دارم واسه دیدن عروس جدید

به سمت لاله چرخیدم و خودمو متعجب نشون دادم

_چرا؟مگه رادمهر قصد تجدید فراش داره؟

زیبا با حرص بازومو گرفت:

_نخیر خانوم رادوین قصدتجدید فراش داره،چیزی نمونده که عین یه آشغال از

زندگیش پرتت کنه بیرون

تا خواستم جوابشو بدم صدای رادوین ساکتم کرد.

_یادم نمیاد در مورد قصدم باهات حرف زده باشم زیبا

اخماش به شدت تو هم بود و صورتش پر جذبه به دیوار اشپزخونه تکیه داده بود و دست به سینه نگاهمون میکرد...

_زیبا:نیازی به گفتن نیست رادوین ،اینو همه میدونن...همه میگن

رادوین دستاشو کرد تو جیب شلوار اسلش مشکی رنگشو قدمی به جلو برداشت ،دست منو از دست زیبا آزاد کرد.

_همه غلط زیادی کردن...بفهمم این همه کیه که خودم دهنشو صاف میکنم

_رادمهر:زیاد داری جوش میزنی واسه این ،خبریه؟

از اون طرف اپن اویزون بود و جفت دستاشو روی اپن گذاشته بود

_زنمه،باید خبری باشه؟

_زنت؟هه،کدوم زن؟این دختر لیاقت تو رو نداره طلاقش بده و خودتو راحت کن

رادوین خیلی خونسرد جوابشو داد

_اونوقت اگر به خواستگاری تو جواب مثبت میداد لیاقت داشت؟

به وضوح رنگ از رخش پرید و با استرس به لاله که مات مونده بود و از حرص میلرزید نگاه کرد....زیبا هم با ابرو های بالا رفته و چشمای گرد شده به رادمهر نگاه میکرد....هیچکس جز منو رادوین و رادمهر از خواستگاری رادمهر از من خبر نداشت...لاله از آشپزخونه خارج شد،رادمهر نگاه بدی به ما انداخت و دنبالش رفت زیبا هم پشت سر رادمهر رفت....به رادوین نگاه کردم...نگاهم کرد

_ممنونم

_خدا زبونو داده واسه حرف زدن،وقتی چیزی بهت میگن جواب بده لبخند ژکوند نزن ،حالا اگر من باشم با این زبون میخوریم درسته

نیشمو باز کردم.

_باز نیش باز کرد

بینیمو کشید و از اشپزخونه بیرون رفت.

لاله و رادمهر بلافاصله رفتن،مطمئنا خونه یه جنگ حسابی داشتن...دلم خنک شد ..البته دلم میخواست رابطم باهاشون خوب باشه،ماکه زیاد همو نمیبینیم لااقل این دورهمیای کوتاه به جای حرص دادن و حرص خوردن بگیم و

بخندیم،زیبا بعد از رفتن لاله خیلی تو بحثا شرکت نمیکرد...بیشتر توجهش هم سمت منو رادوین بود،برای رادوین میوه پوست کندم و به دستش دادم...این کار محدود به اون شب نبود،رادوین اگر به خودش باشه هیچ وقت میوه نمیخوره ولی اگر پوست کنده باشه دوست داره...همیشه ،حتی تو اون روزای بد زندگیمونم من براش پوست میکندم تو یک ظرف میریختم میذاشتم تو یخچال،خودش اخر شب بر میداشت میخورد...زیردستی و که به رادوین دادم با نگاه متعجب زیبا رو برو شدم...لبخندی به نگاهش زدم،لبخندمو که دید سریع سرشو به طرف دیگه ای چرخوند...شب پر ماجرایی بود برام،بدون اینکه ذره ای احساس تلخی کنم...از رادمهر ممنون بودم بدون اینکه خودش بفهمه کمک بزرگی بهم کرده بود...شاید اگر توهین اون و حرف زیبا نبود این اتفاقا نمیفتاد...بعد از رفتن رادمان و زیبا ،بابا و رادوین هم بلند شدن برن بخوابن ،مامان پری و گلی مامان پر سوال نگاهم میکردن.رادوین که رفت بین مامان و گلی مامان نشستم.

_مامان پری:بگو ببینم مادر امشب چیشد که چشمات ستاره بارونه

لبخندی زدمو خلاصه ای از اتفاقات اتاقو براشون تعریف کردم...گلی مامان پیشونیمو بوسید

_خدارو شکر عزیز دلم...خدا رو شکر،بار زندگی شما رو دوش دو تا خانواده سنگینی میکرد،تو این دو سال همه پا به پای شما غصه خوردن و آب شدن...

_مامان پری:خدا میدونه که چقدر براتون خوشحالم...هر دو لیاقت آرامش و دارید مادر،نگران هیچی نباش خدا به دل پاکت نگاه میکنه و هر در بسته ایو به روتون باز میکنه

_میدونم مامان،نمیدونم چی بگم،اگر کمکای شما و گلی مامان نبود تو خوابمم این روز و نمیدیدم...تا عمر داریم مدیونتونیم.

_گلی مامان:نگو این حرفو مادر شما جگر گوشه مایید،ما باید زودتر از اینا دست به کار میشدیم،مقصر ماییم که تمام این مدت تماشاچی بودیم.

_مامان پری:بلند شو دخترم امشب شبی نیست که کنار ما بشینی،برو که میدونم شوهرت منتظره

لبخند خجلی زدم و از جا بلند شدم ،صورت هر دو رو بوسیدمو شب بخیر

گفتم.....اروم لای درو باز کردم،روی تخت خوابیده بود و یه دستش روی چشمش بود....اول آرایش صورتمو شستم،مسواک زدم و موهامو بستم،یه پیراهن کوتاه و نازک پوشیدم و برقو خاموش کردم،چراغ خواب کنارم و روشن کردم و زیر پتو رفتم،خواستم برگردم که دستشو از بالای سرم رد کرد و سرمو روی سینش گذاشت .نگاهش کردم...نگاهم کرد...قلبم بیتاب تر میشد با هر نگاهش،زیر چونشو بو**سیدم...

_اینم جایزت اقا به خاطر طرفداریت

خندید

_این همه طرفداری کردم فقط همین؟

سرمو بلند کردمو گونشو بو**سیدم...تشنه بودم،...تشنه محبتش....تشنه حس زن بودن....حس مهم بودن....عزیز بودن....یکبار دوبار سه بار،شمارش از دستم در رفته بود،فقط میبو**سیدمش... منو بالاتر کشید، خیره چشماش بودم....پیشونیمو بو**سید،یه دستم دقیقا روی قلبش بود،کاش این هیجان این سرعت تپش همیشه برای من باشه....بهترین شب زندگیمو سپری

کردم...بهترین لحظه عمرم چون احساس سبکی میکردم چون حس میکردم رادوین هم صداقتمو باور کرده ....چی قشنگتر از بودن با کسیه که دوسش داری؟اینکه بدونی فقط برای توئه و من تازه دارم به این حس میرسم،خیلی بده هر ثانیه تنت بلرزه که الان از دستش میدی....

^تو کنار منی

و من از نزدیک می بو**سمت

این بخیر ترین شب ممکن است^ ...

از صدای زنگ گوشی رادوین چشم باز کردم...از پشت تو حصار آغوشش بودم،دستمو روی دستش که دور شکمم حلقه کرده بود گذاشتم...زیر ل**ب خدارو شکری گفتم،خواستم بلند شم که محکم تر گرفتتم، صدای خوابالودشو کنار گوشم شنیدم

_کجا

به سمتش برگشتم چشماش بسته بود سنگینی نگاهمو که حس کرد چشماشو باز کرد،ضعف کردم براش لبخندی زدم...با لبخند جوابمو داد.

_سلام

_علیک سلام،کجا به سلامتی؟

کامل به سمتش چرخیدم

_برم کمک مامان پری

_نمیخواد کرامت هست.اینجا نیاوردمت که جایگزین کرامت بشیا

جوری لبخند زدم که هر ۳۲ تا دندونم معلوم شد...

بو**سه ی کوتاه و سریعی رو ل**بم زد

_ببند نیشتو بخواب ،تا صبح که نذاشتی بخوابم

سرمو جا به جا کردم و رو بازوش گذاشتم

_نمیخوای بری شرکت؟

_مثلا رئیسم دیرتر برم چیزی نمیشه،

خندیدم و با خنده گفتم:

_بابا رئیس نکشیمون ،یه وقت با رئیس بودنت

شونه هاش از خنده لرزیدن

چشمامو بستم...توی حالت خلسه بودم....یه جور مستی ناب....م**س.ت از حضورش....م**س.ت از آرامشی که ازش میگرفتم....من حوا بودم...اما سیبم سیب ممنوعه نبود....از بهشت رونده شدم ....عذاب جهنم کشیدم ....به گناه عشقی که به آدم داشتم...من تاوان طمع شیطان و دادم....حالا تو بهشتم...در کنار سیب سرخی که خدا دوباره بهم هدیه کرد....روزای خدا همیشه سیاه نیست همونطور که همیشه رنگی نیست....یه وقتایی اینقدر تو سیاهی غرق میشیم که یادمون میره مشکی هم یکی از رنگ های خداس....اون سیاهی هست که سفید معنا میگیره....ته وجودم هنوزم استرس داشتم.....استرس اسمی به نام شبنم.....تو این مدت خیلی فکر کرده بودم....چطوری باید اون ذات پلیدشو به همه ثابت میکردم....همه هم نشد به رادوینم ثابت میکردم ،بدی اونو نه، بی گناهی خودمو....حس آدمی و داشتم که تا پایه چوبه دار رفته ولی درست تو زمان قصاص یه فرصت دوباره بهش میدن....حس آزادی....آزادی از

اون قلعه بلندی که من اسیرش بودم....نسبت به رادوین عین تشنه ای بودم که هر چی بیشتر آب میخورد عطشش بیشتر میشد،دلم میخواست ساعت ها و ماه ها و سال ها تو همین آغوش بمونمو بپوسم....با صدای نفساش نفس بکشم...با تپش قلبش زندگی کنم....یه وقتایی فکر میکردم از عشق زیاد دارم مجنون میشم....دستمو روی صورتش کشیدم...روی ته ریشای کوتاهش...روی چشمای بسته ش....لا به لای موهاش....عقده ای شده بودم....داشتم عقده گشایی میکردم....وقتی از یه چیزی منعت میکنن نسبت بهش حریص تر میشی،من حریص لمس رادوین بودم....تمام مدتی که دست رو صورتش میکشیدم چشم باز نکرد...راحتم گذاشت....هوا ابری بود....آسمان اشکی بود اما عجیب شاد و سر زنده بودم....تعبیرمو نسبت به آسمان پر ابر تغییر دادم،امروز که من خوشم...امروز که شروع زندگی منه اسمان میخواد نقل شادی بریزه....

بزن باران که باران حس عشق است...

دوساعتی از خواب رادوین میگذشت،از نفس های منظمش معلوم بود که خوابه....میترسیدم حتی بلند نفس بکشم بیدار شه...از یک طرفم خجالت

میکشیدم از مامان پری و گلی مامان که تا الان تو اتاقیم....دلم نمیومد از خواب بیدارش کنم که باز صدای مزاحم زنگ گوشیش بلند شد...تکونی خورد و برگشت، با چشمای بسته رو میز دنبال گوشیش بود،بلاخره پیداش کردو تماس و وصل کرد

_چته هی زنگ میزنی خروس بی محل

.....

_خوابم دیگه معلوم نیست؟

.....

پس تو اونجا چه غلطی میکنی

.....

نفسشو کلافه فوت کرد

_خیله خب تا نیم ساعت دیگه شرکتم

از روی دستش بلند شدمو نگاهش کردم، نگاه خمار از خوابشو بهم دوخت.

_باید برم شرکت...خوابو کوفتم کرد اینقدر زنگ زد

پتو رو کنار زد و روی تخت نشست

_بلند شو عزیزم ی دوش بگیر سرحال شی.منم حوله و لباساتو آماده میکنم

سری تکون داد و وارد حمام شد

از توی کمد پالتو مشکی و شلوار جین شتری رنگ با یک پولیور شتری بیرون

کشیدم و روی تخت گذاشتم

حولشو آماده کردم و از اتاق بیرون رفتم...صدای صحبت از پذیرایی

میومد....مامان پری و گلی مامان مشغول صحبت بودن

_سلاممم بر دو مامان گل،صبحتون بخیر

هر دو لبخند زدن

_مامان پری:علیک سلاممم بر عروس گل ظهرت بخیر مادر

_گلی مامان:سلام به روی ماهت دخترم

لبمو گزیدم و شرمندگفتم:

_ببخشید مامان خواب موندم

مامان پری لبخند شیطونی زد

_عیبی نداره عزیزم.برو صبحانتو بخور آماده شو قراره بریم خونه شما

خوشحال شدم....دلم تنگ شده بود با اینکه سه روز پیش خانوادمو دیده بودم

_چشم مامان پس فعلا با اجازه

به سمت آشپزخونه رفتم.

_سلام کرامت خانوم

_سلام عزیزم.بشین صبحانتو آماده کنم

از پشت میز بلند شد و مشغول چیدن میز شد....

دست به صبحانه نزدم تا رادوین هم اومد ،کرامت خانوم رفت بیرون تا راحت باشیم...براش چای ریختم و کنارش نشستم،معلوم بود میلی به صبحانه نداره الکی چایشو هم میزد فقط...براش لقمه گرفتم و جلوی دهنش بردم،ساکت نگاهم کرد...

_نگاهم نکن اونجوری دیشبم درست شام نخوردی،بخور ضعف میکنی

لقمه رو از دستم خورد...باز دست به سمت نون نبرد،فهمیدم منتظره من براش لقمه بگیرم...خنده ام گرفته بود...بچه ی تنبل من....تا اخر صبحونه رو خودم بهش لقمه دادم...شاید از نظر خیلیا کارم چندش اور باشه....شاید دارم شورشو

در میارم....ولی من ل**ذت میبردم....کیف میکردم،من حسرت داشتم،حسرت ثانیه به ثانیه کنار رادوین بودنو...ادم عقده ای هر کاری میکنه تا عقده گشایی کنه....من علاوه بر عقده محبت دیدن عقده محبت کردن هم داشتم...صبحانشو که خورد تا بلند شد نگاهم به مو های خیسش افتاد.

_چرا موهاتو خشک نکردی،مگه سینوزیت نداری؟الان میری بیرون هوا سرده مریض میشی.صبر کن برم کلاهتو بیارم

منتظر جواب نموندم و به سمت اتاق دوییدم...از توی کشو کلاه بافت مشکی رنگشو که حسابی هم بهش میومد و برداشتم...صداش از پیش مامان پری و گلی مامان میومد...

داشت پیشونی هر دو مامانو میب**وسید و خدا حافظی میکرد،همراهش تا دم در رفتمو کلاهو سرش کردم... روی پله نشست بوت های مردونه شتری رنگشو پوشید بلند شد و به سمتم اومد....سرمو بالا گرفتم تا بتونم راحت ببینمش...پیشونیمو بو**سید و رفت....ته دلم ریخت ،کیلو کیلو قند تو دلم آب شد...سوار ماشینش شد و رفت و من هنوز خیره به جای خالیش

بودم...لعنتی دوست داشتنی.

_رفت مادر چرا خشکت زده نمیای تو؟بیا مادر سرده هوا

با صدای مامان پری از ترس پریدم،با لبخند نگاهم میکرد.

_بیا آماده شو بریم که فخری هم این چهلچراغو تو چشم تو ببینه و ذوق

بزنه...بلکه خاطره اون سیلی از یادشون بره

به سمتش رفتم و بغلش کردم...سرمو روی شونش گذاشتم

_ممنونم مامان...به خاطر همه چی ممنونم

_من کاری نکردم دخترم عشق توئه که یخ رادوینو آب کرد...خدا رو شکر که

رادوینم تورو داره...عشق و از چشمات میخونم دخترم

صورتشو بوسیدمو به سمت اتاق خودمو رادوین رفتم...یه دوش فوری

گرفتم...آرایش کرده و اماده از اتاق خارج شدم...پایین پله ها مامان پری و گلی

مامان منتظرمون بودن

_اومدی مادر،بیا حیدر تو ماشین منتظرمونه

_ببخشید طول کشید،بریم.

وارد خونه پدریم که شدیم مامانو محکم بو**سیدم.

_آخیش دلم تنگ شده بود

_مامان:عزیز دوردونه من ،منم دلم تنگ شده بود مادر.

رو به مامان پری و گلی مامان کرد:

_خیلی خوش اومدید بفرمایید...چه خوب کاری کردی اومدید پری،گلی مامان کلبه مونو نورانی کردی

_گلی مامان:زنده باشی دخترم...باعث زحمت

_مامان :این چه حرفیه شما رحمتید بفرمایید.

_مامان پری:تارا نیست؟

_چرا داره لباسای طنین و عوض میکنه میاد الان

مامان و مامان پری و گلی مامان تو پذیرایی نشستن،منم رفتم به اتاق دوران مجردی تارا.درو باز کردم،طبق معمول داشت با طنین سروکله میزد و کل کل میکرد.

_ای وای بچه دیوونم کردی بشین بپوش بعد بازی کن دیگه

_ماما تو من تیف نه تردی نتون دیده (مامان تو منو دیونه کردی نکن دیگه(

با صدای بلند به بلبل زبونی طنین خندیدم.

تارا سرشو بلند کردو با تعجب به خندیدنم نگاه کرد.

_به به تیوا خانوم نمردیمو خنده شمارو هم دیدیم.چطوری ابجی؟کی اومدید؟

سمتش رفتم گونه طنین و بعد تارا رو بو**سیدمو کنارشون روی تخت

نشستم.

_سلام مهربون خواهر،همین الان اومدیم والا منکه همش نیشم بازه ....سلام

عشق خاله باز داری مامانو اذیت میکنی؟

اخمی رو صورت کوچولوش نشست.

_نه حیل ماما من اذت میتونه(نخیر مامان منو اذیت میکنه(

ضعف کردم واسه حرف زدنش ،بغلش کردمو محکم به خودم فشردمش

_الهی من دور تو بگردم خودم پوستشو میکنم که دیگه بچمو اذیت نکنه

_آی حاله منو توشتی ولم تون(آی خاله منو کشتی ولم کن(

دوباره محکم بو**سیدمشو رو زمین گذاشتمش...به سمت تارا چرخیدم،یه

تای ابروشو بالا برده بود و مشکوک نگاهم میکرد.

_نخیر امروز از رو اون دنده مهربون بلند شدیا،چیشده شاد و پرانرژی تر از روزای قبلی؟

دستمو گرفتو ادامه داد:

_بوی زندگی میدی تیوا...بوی امید میدی آبجی

لبخندی زدمو تمام اتفاقات اخیرو براش تعریف کردم،پا به پام اشک میریخت...حرفم ک تموم شد محکم بغلم کردو با حالتی بین گریه و خنده گفت:

_الهی شکر....خدارو شکر تیوا....خدا روی خوشو نشونمون داد....الهی قربوت دلت برم....خدا پاداشتو داره میده....پاداش خوبیتو خانومیتو میده...دیگه الان خیالت راحته رادوین از ته قلب باهاته گرچه تو این یکماه همه عشقو تو نگاهش میدیدیم ولی خدارو شکر که زبون باز کرد و خیال همه راحت شد اشکاشو پاک کردم.

_زندگیم جهنم بود تیوا...هر کاری میخواستم بکنم دلم نمیومد میگفتم

خواهرم داره عذاب میکشه اون وقت من خوش باشم؟من مسافرت برم؟خواهرم زندانیه من مهمونی برم؟خواهرم خون گریه میکنه من بخندم؟زندگی هممون جهنم بود....خدارو شکر.

صورتشو بو**سیدم...میدونستم پا به پای من عذاب میکشن....این مدت ،این زندگی ،این سیاهی فقط محدود به من نبود...خانواده ها هم درگیرش بودن،از اتاق خارج شدیمو پیش بزرگترا رفتیم مامان ک چشمش بهم افتاد با صورت خیس به سمتم اومدو محکم در آغوشم کشید

_خدارو شکر،بلاخره این پسره سرتق از خرشیطون پایین اومد ،بعد از اون شب دلم نمیخواست سر به تنش باشه.

مامان پری بلند خندید. مامان چندمین نفر بود که برای زندگی ما خدارو شکر میکرد؟

چندمین نفر بود که برای زندگی ما اشک میریخت؟مامان چندمین نفر بود که منو به آغوش میکشید و ابراز خوشحالی میکرد؟تمام مدتی که فکر میکردم تنهام ،تنها نبودم...همه بامن بودن و من چشمم جز یکنفر کسیو

نمیدید...شبنم با کاری که کرد نه فقط من بلکه روزگار دو خانواده رو هم سیاه کرد....من تاوان گناه نکرده رو دادم ،شبنم چجوری میخواست تاوان دل شکسته مادرامونو بده.تیوا رفت تو آشپزخونه و با ی ظرف پر نخودچی اومد.

_خب وقتی این همه زن دور هم میشینن فقط غیبت میچسبه ،بیایید از خانواده شوهر من شروع کنیم

همه خندیدن و هر کس یک مشت نخودچی برداشت.

_از خواهر شوهرت شروع کن

_تیوا منتظری فقط،هیچی یه بز پیدا شده بیاد بگیرتش

مامات پری با خنده گفت:

_حالا چرا بز؟

_اخه مامان پری ادم سالم که نمیاد اونو بگیره ،به خدا دختره ی تختش کمه رفته آفتاب بگیره میخوابه یه طرف صورتشو میذاره رو زمین ی طرفشم رو ب خورشید الان نصف صورتش سفیده نصفش سیاه،ارمینم میگه لامپ تصویرش سوخته

خیلی هم جدی موضوعو تعریف میکرد،از تصور قیافه ای که تارا تعریف میکرد مرده بودم از خنده

_گلی مامان:خدا نکشتت تارا دلم درد گرفت...

_مامان:تارا خانوم غیبت نکن خوب نیست مادر

تارا پا روی پا انداخت

_اگر خوب نیست چرا خودت میشینی دو ساعت با خاله غیبت عمه بدبختمو میکنی؟؟

_وا من کی غیبت کردم من فقط صفاتشو میگفتم

_تارا:حالا بیایید غیبت رادوینو کنیم میچسبه

_مامان پری:اره منم موافقم

اخم کردمو دستمو به کمرم زدم

_وا به شوهر من چیکار دارید،مامان پری شما دیگه چرا؟

مامان پری خیلی خونسرد گفت:

_مگه چیه مادر بعدشم غیب رامبدو میکنیم

_گلی مامان:اره مادر عیبی نداره که

_مامان:تازه منم میخوام غیبت تقیو کنم

_تارا:ماشالا همه منتظر بودنا ،شوهردوستیتون منو کشته

اون روز با دلیل و بی دلیل میخندیدیم...بیشتر بحث هم در مورد زندگی منو رادوین بود...مامان شام هم مارو نگه داشت و با بابا رامبد تماس گرفتن که بیاد اینجا.

_تیوا مامان زنگ بزن رادوینم بیاد

دودل بودم که تماس بگیرم یا نه،دوست نداشتم بیاد،میدونستم اقاجون و نیما فعلا چشم دیدن رادوینو ندارن...منم دلم طاقت نمیاره کسی بخواد کوچکترین بی احترامی بهش بکنه گرچه اقا جونم دشمنشم بیاد تو خونش حرمتشو نگاه میداره چه برسه به رادوین ولی خب فعلا ازش دل چرکینن،از یک طرفم چون همه اینجاییم اگر نمیگفتم درست نبود....گوشیمو برداشتم و رفتم تو اتاق،با دومین بوق صدای خسته ش توی گوشی پیچید.

_جانم

یه جوری ذوق کردم و نیشم باز شد از جانم گفتنش که آرواره هام درد گرفت...چند ثانیه ای سکوت بود و من هنوز م**س.ت اون جانمی که با صدای بمش گفته بود،بودم.

_تیوا جان میشه فعلا اون نیش مبارکو ببندی صحبت کنی؟

فهمیده بود ،بلند زدم زیر خنده.

_از کجا فهمیدی؟

_خودم بزرگت کردم

عشق تو دلم سرازیر شد.

_شام خونه اقاجونمیم بابا رامبدم میاد اینجا،مامان گفت زنگ بزنم تو هم بیایی.

_من کارم طول میکشه،تو شرکت یه چیزی میخورم...به مامان سلام برسونو تشکر کن

فهمیدم کارو بهانه کرده،با نیما خیلی صمیمی بودن ولی رابطه ما دوستی چندین و چند سالشونو متزلزل کرده بود...اصرار نکردم،حق داشت...همه نیاز به

زمان داشتن

_باشه عزیزم مواظب خودت باش

_تیوا

_جانم

چند ثانیه ای سکوت کرد و اروم گفت:

_شب که نمیمونی نه؟

میشد لبخند نزد و نیش باز نکرد؟

_نه عزیزم ...تو بدترین وقتا نموندم الان بمونم؟من هر جا هم باشم شب کنار شوهرمم

از پشت گوشی هم میفهمیدم لبخند زده.شب بخیر ارومی گفت و گوشیو قطع کرد...گوشی و به سینم چسبوندم...دلم تنگ شده بود،دوست داشتم زودتر برگردم و ببینمش،دلم نمیخواست غذای بیرونو بخوره...تو تمام مدتی که ازدواج کرده بودیم حواسم به خورد و خوراکش بود،گاهی شده بود نیمرو درست کرده بودم اما نمیذاشتم از هر رستورانی که دم دستشه غذا بگیره...تقه

ای ب در خورد،گوشیو روی تخت گذاشتم.

_بفرمایید

در باز شد و قامت نیما تو چهار چوب قرار گرفت.لبخندی بهم زد

_دل و قلوه دادنت تموم شد؟

لبخندی زدم

_بله اقا تموم شد

اومد کنارم و روی تخت نشست...نگاهش دقیق بود...دقیق و موشکافانه...نگرانو برادرنه.

_بلاخره اون نره خر از خر شیطون اومد پایین

با رادوین زیاد شوخی میکردن این نسبتارو زیاد بهم میدادن...ناراحت نشدم سرمو روی شونش گذاشتم.

_بهم ی فرصت دوباره داده تا اعتمادشو جلب کنم...بیگناهیمو ثابت کنم،گفت باید به همه ثابت کنی اونوقت هرکی بخواد حرفی بهت بزنه دهنشو صاف میکنم،گفت خودمم کمکت میکنم

سرمو بلند کردمو تو چشماش نگاه کردم

_نیما به جون اقاجون من دروغ نگفتم،من نارو نزدم...زندگیمو با اشک و آه شبنم نساختم

دستشو کنار صورتم گذاشتو با شصتش نوازشم کرد..

_داری به من میگی؟تو کاری بکنی قبل از اینکه خودت بفهمی من میفهمم،بچه بودیم یادته؟هر خرابکاری که رها میکرد و میانداخت تقصیر تو ،اینقدر بی زبون بودی که یک کلمه نمیگفتی من نبودم...همیشه هم به خاطر کارای اون مارمولک سرزنش میشدی و ل**ب از ل**ب باز نمیکردی...با یه نگاهت میفهمیدم کار تو نبود....منو رادوین زمینو زمانو بهم میدوختیم که به همه ثابت کنیم کار رها بود...از بچگیت همین بودی تیوا...مامان و بابا خوب تربیتت نکردن،حق گرفتنو یادت ندادن...ساکت نبودنو در مقابل ظلم یادت ندادن...نشستی هر کی از راه رسید بیاد حقتو بخوره...وقتی دیدم واسه اون زندگی خرابه اونجوری دست و پا میزنی کیف کردم....بلاخره یکبار کوتاه نیومدی،جنگیدی و حقتو گرفتی...بدون اینکه کمک بخوای از کسی....من

پشتتم تیوا...عین کوه...اگر تا الان جلو نیومدم و نذاشتمم اقاجون و مامان دخالت کنن چون زندگی تو بود،باید خودت براش میجنگیدی و اگر یک کلمه میگفتی خسته شدم رادوینو به زمینو آسمون میدوختمو طلاقتو میگرفتم...از این به بعدم همینطور،من بیرون از گود زندگیتم ولی همیشه چشمم روته...چتر حمایتمم باز.

از گردنش آویزون شدمو چند بار صورتشو بو**سیدم، دستشو رو کمرم گذاشت و با خنده گفت:

_خب حالا بسته ...خجالت بکش خرس گنده ...بلند شو بریم شام که همه منتظرن.

از اتاق که بیرون رفتم چشمم به اقا جونم افتاد، با بابا رامبد مشغول صحبت بودن ،به سمتشون رفتم.

_سلام اقاجون،سلام بابا رامبد

هر دو به سمتم برگشتن و با مهربونی جوابمو دادن...به سمت اقا جونم رفتمو صورتشو بو**سیدم.

_زنده باشی ته تغاری بابا

_عه داره حسودیم میشه ها

خندیدم و به سمت بابا رامبد رفتم ... نیما پیش مردا موند و من رفتم تو

آشپزخونه پیش تارا.

_وای مامان چه کرده

بعدم در قابلمه هارو برداشتم بو کشیدم ،تارا همونطوری که مشغول ناخونک

زدن به سیب زمینی های سرخ کرده بود گفت:

_مامان کاری نکرده که غذا هارو از بیرون سفارش داد ریخت تو قابلمه مثلا ما

نمیدونیم خودش درست نکرده

پوکر به تارا نگاه کردم....

_چیه خب تازه جلوی چشم همه برد تو اشپزخونه تو حیاط هرکاری کرد زیر

دامنش جا نشدن

خندم گرفته بود...با کمک تارا میزو چیدیم

_بفرمایید شاااام

همون موقع زنگ ایفون زده شد و تارا بدو رفت استقبال شوهرش،دلم گرفت، کاش رادوینم بود...همه دور میز نشسته بودیم،جای خالی رادوین بهم دهن کجی میکرد،غذا از گلوم پایین نمیرفت...فقط با غذام بازی میکردم.

_رامین:چرا نمیخوری تیوا؟از دوری رادوین اشتهات کور شده؟

بعدم به حرف بی مزه ی خودش خندید.تارا کنارش نشسته بود محکم با آرنج کوبید تو پهلوش.

_هر هر بیمزه...همه که مثل تو نیستن،تا از من دور میشی اشتهات دوبرابر میشه.

رامین پهلوشو ماساژ داد، اخماشو تو هم و صداشو کلفت کرد و رو به تارا گفت:

_چیکار کردی ضیفه؟برسیم خونه خونت حلاله

تمام شدن حرفش برابر شد با زیتونی که نیما پرت کرد و خورد توپیشونیش.

_تارا:اهان نوش جونت زیتون چیه باید قابلمه پرت میکرد

رو به نیما ادامه داد:

_دستت طلا داداش

_رامین:تورو خدا میبینی گلی مامان همه زن دارن منم زن دارم.

_گلی مامان :زنت فرشته س مادر...ماهه دخترم قدرشو بدون

_ای بابا منم زنگ بزنم فامیلام بیان غریب افتادم

_بابا رامبد:فایده نداره رامین الکی دستو پا نزن این دختر اینجا پر طرفداره

_مامان:قربونت برم مادر غریب چرا مگه من مردم

_قربون مادر زن جانم برم بازم شما

_نیما:اینقدر ناله کردی ک بلاخره یکی دلش برات سوخت.

نیما و رامین و تارا کل کل میکردنو بزرگتر ها میخندیدن...در کل اگر نبود رادوینو فاکتور بگیرم شب خوبی بود.موقع خدا حافظی مامان با قابلمه غذا اومد پیشم.

_بیا مادر هیچی نخوردی...برو خونه با شوهرت بخور

_قربونت برم الهی.

_خدا نکنه عزیزمادر،خدا بهمرات

صورت مهربونشو بو**سیدم و سوار ماشین شدم...به خونه که رسیدیم به همه

شب بخیر گفتمو با اخرین سرعت خودمو به اتاق رسوندم...پشت میز مطالعه نشسته بود و کلی کاغذ هم دورش،با صدای در اتاق سرشو بلند کرد.

_سلام عزیزم نخوابیدی هنوز؟

_سلام خانوم نه کلی کار ریخته سرم

دوباره مشغول شد. به سمت کمد رفتمو مشغول تعویض لباسام شدم.

_شام خوردی؟

بدون اینکه دست از نوشتن برداره جوابمو داد:

_نه میل نداشتم

از اتاق بیرون رفتم...غذایی که مامان داده بودو گرم کردم ،با بشقاب و لیوان و نوشابه و سفره توی سینی چیدم و با بدبختی از پله ها بالا بردم...با پا درو باز کردم وارد شدم،سرشو بلند کرد و با تعجب نگاهم میکرد.

_بیا با هم شام بخوریم،مامان برات غذا فرستاده

_تو هم نخوردی؟

_نه اون موقع گرسنم نبود.

رنگ تعجب از نگاهش رفت و جاشو به محبت داد....تا وقتی که سفره کوچیک یکبار مصرفو پهن کردمو غذا هارو تو بشقاب کشیدم نگاهشو رو خودم حس میکردم...سرمو بلند کردم

_نمیای؟

خودکارشو روی میز گذاشتو بلند شد....

_به به مامان فخری چه کرده

یاد حرف تارا افتادم با خنده گفتم:

_مامان کاری نکرده رستوران کرده

بعدم حرف تارا رو براش تعریف کردم، خندید.

_به خاطر من شام نخوردی؟

ل**ب و لوچمو اویزون کردم و گفتم:

_اونجا همه با شوهراشون بودن جز من از گلوم پایین نرفت خب

_من فدای تو که بی شوهر بودی اونجا

با لحن خودم جوابمو داد خندیدمو محکم زدم رو پاش

_منو مسخره میکنی؟

لبشو گاز گرفت:

_نه بانو من غلط بکنم

بعد از شام وسایلو تو سینی چیدم بلند شدم ک ببرم ، بی حرف بلند شد سینیو ازم گرفت واز اتاق بیرون رفت ،قبل از بسته شدن در بلند گفتم:

_بابا هرکول کی بودی تو

صدای خندش بلند شد...این روزا کنترل لبخندا از دستم در رفته بود...رفتم روی تخت و دراز کشیدم...بعد از ده دقیقه برگشت ،برقای اضافه رو خاموش کرد و مشغول کارش شد،خوابم نمی برد...دلم بغل میخواست،از جنس دیشب،از جنس تمام این یکماه...مزش زیر دندونم رفته بود...اینقدر نگاهش کردم که دست از کار کشیدو نگاهم کرد...به پهلو خوابیده بودم میزش دقیقا رو بروم بود...نمیدونم تو اون تاریکی که فقط نور چراغ خواب و چراغ مطالعه روشنایی کمی به اتاق بخشیده بود چی از چشمام خوند...برگه هاشو دسته کرد چراغ مطالعه رو خاموش کردو لپ تاپشو بست ، به سمت تخت

اومد،برنگشتم...ولی کلی ذوق کردم صدای در اوردن پیراهنش و پشت بندش فرو رفتن تخت...عطرش توی بینیم پیچید و من چشم بستم...از پشت رفتم تو بغلش...سرشو فرو کرده بود لا ب لای موهام...دستمو رو دستش که دورم حلقه شده بود گذاشتم...پشت گردنمو آروم بو**سید...طاقت نیاوردم چرخیدم سمتش...صورتم دقیقا روی به روی صورتش بود...مردمکاش بین چشمام میگشت... اروم بو**سیدتم،زیر ل**ب زمزمه کردم:

^_من معمای لبت را عاقبت حل میکنم

تو فقط باش

و برایم هی معما طرح کن^..

دستمو روی صورتش گذاشتمو گونشو نوازش کردم، کف دستمو بوسید...چشماشو بست...دستمو بین موهاش بردم اینقدر سرشو نوازش کردم تا از نفس های منظمش فهمیدم خوابش برده،خودمو تو بغلش جمع کردمو پلکامو روی هم گذاشتم...

امروز قرار بود گلی مامان برگرده خونه ی خودش ،خیلی دلم گرفته بود...تو این یک ماه حسابی بهش عادت کرده بودم...وقتایی که حوصلم سر میرفت میشستم کنارش و از خاطرات جوونیش تعریف میکرد...از بابا رامبد و برادراش و شیطنتشون....راه زندگی و یادم میداد و کلی نصیحتم میکرد...از صبح پکر بودم،دوست نداشتم بره...علاوه بر اون قرار بود منو رادوینم برگردیم خونه خودمون...این یک دفعه تنها شدن واسه منو مامان پری خیلی سخت بود...این مدت همش با هم بودیم...با ل**ب و لوچه ی آویزون روی تخت نشسته بودم...رادوین هم داشت لباس میپوشید.نگاهی به اخمای درهمم کرد.

_چرا کشتیات غرق شده

_دوست ندارم گلی مامان بره،دوست ندارم برگردیم خونه

_تو برعکسی،همه از مادر شوهر فرارین تو بعد از مدت ها از برگشتن سر خونه زندگی خودت ناراحتی

_اولا که مادر شوهر من با مادر شوهرای بقیه فرق میکنه بعدشم...

حرفمو ادامه ندادم سرمو پایین انداختم،به سمتم برگشت

_بعدشم چی؟

نگران نگاهش کردم

_از اون خونه میترسم،میترسم برگردیم و دوباره هیولا بره تو وجودت ترسناک شی.

با چشمای گرد نگاهم کرد و با صدای بلند خندید،اومد کنارم روی تخت نشست...محکم بغلم کرد و هر دو از پشت افتادیم رو تخت...دستش زیر سرم بود و سرم رو سینش،

_هیولا باهات کاری نداره...نترس...هیولارو لولو برد

خندیدم...خندید...امیدوار بودم همونجوری باشه که میگه.

_بچه ها نمیایید گلی مامان داره میره ها

با صدای مامان پری که از پایین صدامون میزد بلند شدیم و رفتیم پایین،گلی مامان با چمدون کنار ماشین بابا ایستاده بود، به سمتش رفتم و بغلش کردم

_گلی مامان تورو خدا خونه ما هم بیایید

سرمو بو**سید.

_میام مادر جز شما ها مگه کیو دارم

با کلی گریه و زاری گلی مامانو بدرقه کردیم .پشت سرش یه پارچ اب ریختم

،رادوین با خنده گفت

_یک کاسه اب میریزن تیوا کوچه رو اب برد

_دوست دارم زود برگرده

بعدش نوبت منو رادوین شد.با مامان محکم همو بغل کرده بودیم و گریه

میکردیم، هر کی میدید فکر میکرد داریم میریم یه شهر دیگه...رادوین دیگه

کلافه شده بود ،عاصی شده گفت:

_مامان جان سفر قندهار که نمیریم،فاصله خونه ما تا خونه شما نیم ساعتم

نمیشه

مامان پری با گریه رادوینو بغل کرد.

_بهتون عادت کردم مادر...شما برید باز تنها میشم

رادوین اشکای مامانو پاک کرد

_قول میدم تند تند بیاییم. شما هم میایید

نگاهی بهم کردو اشاره کرد گریه نکنم و به سمت صندوق رفت. هر کاری میکردم نمیتونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم . بعد از چیدن چمدونا تو صندوق به زور از مامان پری دل کندم،با بابا رامبدم قبلا از بردن گلی مامان خداحافظی کرده بودم،سوار ماشین شدیمو راه افتادیم...میترسیدم،از اون قلعه مخوف وحشت داشتم...زندگی وحشتناکم جلوی چشمم رژه میرفت...لحظه های تلخی که تجربه کرده بودم...دست رادوین رو دست مشت شده ام که گوشه ی مانتوم اسیرش بود قرار گرفت ، نگاهمو از شیشه گرفتمو به رادوین دوختم...حالمو میفهمید،دستمو رو پای خودش گذاشت و با انگشت شصتش نوازش میکرد.

_نگران نباش اتفاقی نمیفته

نفسی کشیدمو امیدوارمی زیر ل**ب گفتم.به کمک نگهبان چمدون هارو بردن بالا...خدا رو شکر خونه تمیز و مرتب بدون ذره ای خاک بود،صبح قبل از اومدن رادوین دو نفر از خدمه های برج و فرستاده بود برای نظافت...بلاتکلیف مونده بودم که کجا برم،اتاق رادوین یا حصار خودم...دلشوره گرفته بودم...تمام

این یکماه دلم قرص حضور مامان پری و گلی مامان بود...از تنهایی با رادوین میترسیدم، تو حال و هوای غریبی بودم و یکم استرس داشتم که دستش دورم حلقه شد.

_چرا استخاره میکنی؟بلاتکلیفی چرا

_اخه نمیدونم کجا برم

کنار گوشمو بو**سید

_میریم تو اتاق خودمون

دستمو گرفتو منو به سمت اتاق برد.دلم یکم اروم گرفت ولی...

_چای بریزم عزیزم؟

_نه بیا بخوابیم خوابم میاد

شامو خونه مامان خورده بودیم لباسامو که عوض کردم رفتم روی تخت،دلم تنگ شده بود واسه این اتاق و این تخت...رادوین هم اومد روی تخت ؛ خودمو به سمتش کشیدمو تو بغلش جا دادم سرمو تو سینش پنهان کردم...سرمو بو**سید دستش لا به لای موهام بود و نوازشم میکرد...با بو*س*ه ها و

نوازشش بلاخره اولین شب و بعد از مدت ها تو اون اتاق گذروندم و خوابم برد.

صبح زودتر از رادوین بیدار شدم، اولین صبح زندگی مشترک دو نفره البته در صلح وصفا...اولین تجربه ی زندگی متاهلی ،خیلی ذوق و شوق داشتم برای این شروع جدید .یه دوش کوتاه گرفتمو مشغول آماده کردن صبحانه شدم،شیرگرم کردم ،تخم مرغ عسلی کردم و آب پرتغال طبیعی گرفتم ،با نونوایی تماس گرفتم تا نون تازه بفرستن ،یخچالم که دیروز قبل از اومدنمون پر شده بود،حس خوبی داشتم ،خانوم بودن حس خوبیه شاید خیلیا براشون عادی شده اما هیچ وقت هیچکس نمیتونه حداقل یک هفته ی اول زندگیشو ،اون شور و شوقشو انکار کنه و من انگار دقیقا تو همون یک هفته اول بودم ...رادوین با موهای بهم ریخته و چشمای نیمه باز تو پذیرایی ایستاده بود و منو صدا میکرد ،مردم براش اینقدر گیج خوابه که منو به این بزرگی نمیبینه

_تیووووا

اروم به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم.

_اینجایی عزیزم؟فکر کردم رفتی بیرون

بین دو کتفشو بو**سیدم

_نه عزیزم سر صبحی کجا برم،برو صورتتو بشور بیا صبحانه بخوریم

سری تکون داد و به اتاق برگشت ،داشتم شیر های جوشیده رو توی لیوان

میریختم که اومد،با دیدن میز لبخند زد.

_به به خانومم چه کرده،شما همینجوری هم دل میبریا

لیوانو جلوش گذاشتمو کنارش نشستم.

_خجالتمون نده اقا کاری نکردیم که

_نون تازه از کجا؟

_زنگ زدم نونوایی

صورتمو بو**سید

_زحمت کشیدی عزیزم

نیشمو باز کردم

_یعنی عاشق این نیش باز کردنتم ،دیگه سی و دوتا دندونتو حفظ شدم

ی لقمه نون تو دهنم گذاشتمو کمی چایمو مزه کردم

_نمیدونی که وقتی ذوق میکنم به صورت خودکار نیشم باز میشه

_نیشتم دوست دارم

_اقا نکن این قندا کیلو کیلو آب میشن من مرض قند میگیرما

_خدا نکنه شیطونک دشمنت درد و مرض بگیره

_دشمنم زنداداشاتو دختر داییته ها

_ای بدجنس

_امروز میری سرکار؟

لیوان خالی آب پرتقالشو روی میز گذاشت

_اره عزیزم چطور؟

_نزدیک عیده میخوام خونه تکونی کنم

از پشت میز بلند شد و به سمت بیرون رفت

_خودت نمیخواد کار کنی زنگ بزن به شرکت یا از نظافت چی های برج کمک بگیر

دنبالش رفتم تو اتاق ،مشغول عوض کردن لباساش بود بهش خیره شدم:

_پس خرید چی؟

به سمتش رفتمو دکمه های پیراهنشو یکی یکی بستم

_خریدم میریم ،امروز دوتا جلسه خیلی مهم دارم ولی فردا حتما میریم باشه؟

اخرین دکمه رو بستمو سرمو تکون دادم،پیشونیمو بو**سید و کاپشنشو برداشت

_مواظب خودت باش خانومی

_تو هم مواظب خودت باش عزیزم

بعد از رفتن رادوین با یک شرکت خدماتی تماس گرفتمو گفتم دو تا خانوم برام بفرستن،دوست داشتم وسایلو عوض کنم ولی دیگه دیر بود بعد از یکساعت که دو تا خانوم اومدن شروع کردیم،خودمم پا به پاشون کار میکردم،خونه تمیز بود پرده ها هم تقریبا نو بودن رو تختی و ملافه هارو هم که دوماه پیش عوض کرده بودم فقط یه گردگیری حسابی لازم بود و مهم ترینشون کابینت های اشپزخونه،واقعا شلوغی خونه اعصابمو خورد میکرد و تحمل سه چهار روز بهم ریختگیو نداشتم ،زنگ زدم از خدمات برج هم دو نفر

اومدن ،فرش هارو هم زنگ زدم خودشون اومدن جمع کردن بردن دقیقا تا ده شب یکسره درگیر بودیمو یک نفس کار میکردیم .دیگه رمغ برام نمونده بود ولی وقتی به خونه که از تمیزی برق میزد نگاه میکردم خستگیم در میرفت.وقت نکرده بودم شام درست کنم. صدای چرخش کلید توی قفل دیگه برام سمفونی مرگ نبود یک حال خوش بود ،همونجوری که رو مبل ولو شده بودم به در نگاه کردم ،رادوین وارد شد و دربست نگاهشو تو خونه چرخوند و با دیدنم ل..*باش کش اومد

_سلام عزیزم

_سلام به روی ماهت ،خونه چه برقی میزنه ،خسته نباشی عزیزم

بالوس ترین حالت ممکن که یکمم خودم حالت تهوع گرفتم گفتم:

_رااااادوین

به سمتم اومدو پیشونیمو بو**سید

_جاااان رادوین

_شام درست نکردم

کاپشنشو در اورد و کنارم نشست

_فدای سرت زنگ بزن رستوران بیارن

_خسته ام

_خودتم کار کردی؟

_یکم

_منکه گفتم خودت دست به هیچی نزن

_دوست نداشتم چند روز خونه بهم ریخته بمونه ،کمک کردم که یک روزه تموم شه فقط موند فرشا که گفتن فردا میارن

نزدیک عید بود،حال و هوای اسفند و بهار به ادم حس زندگی میداد...امسالم مثل سال گذشته نبود امسال من رادوینو داشتم،عشقمو...خیلی شوق داشتم واسه عید امسال...قرار بود بعد از تحویل سال با دوتا خانواده ها و تارا و رامین بریم شمال خونه دایی فرخ ،دلم واسه رهام و رها کلی تنگ شده بود... از صبح با رادوین رفتیم خرید،چه هیجانی داره خرید عید و چقدر ادم سر کیف میاد ،تصمیم گرفتم یکم تغییرات ایجاد کنم...سرویس اتاق خوابمونو دکورشو کلا

تغییر دادم، از رنگ کرم طلایی به رنگ سفید صورتی،رادوین رنگ سفید و دوست داشتو منم ک عاشق رنگ صورتی...بی وقفه کار میکردم...رادوین غر میزد و میگفت کارگر گرفتم که تو کار نکنی ،منم در جوابش میگفتم وقتی خودم کار میکنم لذت میبرم ،شوق عید برام چند برابر میشه...از زور خستگی و کم خوابی چند روزی بود مدام سرگیجه داشتم ولی به روی خودم نمیاوردم که باز صدای رادوین در نیاد....چهار روز مونده بود به عید،خیلی وقت بود وقت نکرده بودم برم خونه مامانم.دلمم براش تنگ شده بود ،مثلا قرار بود یک روزه کارامو تموم کنم ولی دقیقا یک هفته تمام کارام طول کشید ،به سمت تلفن رفتمو شماره راروینو گرفتم

_جانم

_سلام آقایی

_سلام خانومم جانم؟

_دلم برای مامانم تنگ شده فردا هم تولدشه دیگه نزدیوک عیده نمیرسم برم ،میرم خونه مامانم تا شب میام باشه؟

_باشه عزیزم شب خودم میام دنبالت

_برات ناهار درست کنم؟

_نه یه چیزی تو شرکت میخورم ،برو نگران نباش خانومی

_باشه عزیزم مواظب خودت باش بو**س بای

_خداحافظ

رادوین هنوزم سعی میکرد خیلی با اقا جونمو نیما چشم تو چشم نشه،منم اصراری نمیکردم مسافرت شمال کدورتهارو از بین میبرد...از خونه خارج شدم...هنوز بهار نشده بود ولی زمین زنده شده بود انگار...خیابونا شلوغ و پر تردد،این ذوق مردم و بوی سبزه و سنبل و دوست داشتم،همه در تکاپو بودن...سوار ماشین شدم ،مقداری از مسیر و که رفتم یادم افتاد هدیه ای که واسه تولد مامان خریدمو جا گذاشتم فرداپنجشنبه اخر سال هم بود قرار بود از صبح با اقا جون برن زیارت اهل قبور...خیابون هم به شدت ترافیک بود،تا مسیر رفته رو برگردم یکساعتی طول کشید...به رانند گفتم بمونه تا برگردم ،از شانس خوبم آسانسور تو همکف بود.سریع خودمو به خونه رسوندم تا کلید و تو قفل

چرخوندمو در باز شد، صدای خنده ی زنونه ای روح و از تنم برد...دستام شروع کردن به لرزیدن...قدم اول و که برداشتم صدای رادوین به گوشم خورد

_خب حالا نمیری از خوشی

_اخه دوست داشتم بیام اینجا ،این زنت ول کن نیست که عین کنه چسبیده به این خونه،میخواستم با عشقم تو این خونه باشم،تختم که عوض شده و نو،دوست دارم خودم افتتاحش کنم.

گوشم سوت کشید،دیگه هیچی نمیشنیدم...سرم گیج میرفت،حس میکردم قلبم ده تا یکی میزنه.دستمو به دیوار گرفتم تا زانوهای لرزونم زمینم نزنن.کلید از دستم افتاد و صدای بلندی پیچید ...چشمام پر از اشک بود و همه جارو تار میدیدم،تا خواستم دولا شم بردارم در کامل باز شد...رادوین و کنارشم شبنم....دستمو رو قلبم گذاشتم ،از دیدن این صحنه داشت از کار می افتاد....چشمام قفل بود تو چشمای رادوین...نگرانی و غم تو نگاهش موج میزد...با جون کندن چشممو کشیدم سمت شبنم،با غرور و نفرت و پوزخند به حال و روزم نگاه میکرد....نفس بکش لعنتی نفس بکش...دستی به گلوم کشیدم

تا راه نفسم باز شه.

_تیوا

تا رادوین خواست بهم نزدیک شه یه قدم عقب رفتم و دستمو جلوش نگه داشتم

_تیوا جان من...

....

کلیدو برداشتم ،در آسانسورو باز کردمو خودمو انداختم توش، تا رادوین خواست سوار شه در بسته شد...صدای هق هقم تو آسانسور پیچید،بی توجه به کسایی که تو لابی بودن به سمت در ورودی دوییدمو سوار تاکسی شدم.راننده برگشته بود و با تعجب به حال و روزم نگاه میکرد.

_ب...برو اقا....ت ...تورو خ خداااا بروووووو

پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کرد...با دوتا دست جلوی دهنمو گرفته بودمو زار میزدم...نگاه های گاه و بیگاه و کنجکاو راننده اهمیتی برام نداشت...سرمو به شیشه تکیه داده بودمو حال و روز بیچاره وارم نگاهم داره.

_کجا برم خانوم

چشمامو باز کردمو نگاهی به راننده کردم،کجا میرفتم؟خونه مامان پری؟خونه اقا جونم؟خونه تارا؟نه دلم تنهایی میخواست،دلم خلوت میخواست...دلم میخواست برم ی جایی که هیچکس منو نشناسه...که دل به حال زارم نسوزونه....با ترحم نگاهم نکنه...

_برید امام زاده صالح

چشمم که به ضریحش افتاد دیگه طاقتم طاق شد،زانو هام خم شد و افتادم...خلوت بود ....با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن...گله میکردم ...از کی نمیدونم فقط میگفتم....حرف میزدم....نمیدونم ساعت چند بود،اشکم خشک شده بود...کنار ضریح نشسته بودمو زانو هامو بغل کرده بودم، به نقطه ی نامعلومی خیره بودم....حالا باید چیکار میکردم؟کجا میرفتم؟

دوست دارم برم جایی که دست کسی بهم نرسه،از جا بلند شدم و رفتم بیرون ...بی هدف تو خیابونا راه میرفتم،تو شلوغی همون آدمایی که تا صبح از تکاپوشون واسه عید لذت میبردم و خودمم جزئی ازشون بودم اما حالا....یه زلزله زده بودم...زندگیم لرزیده بود و سقفش رو سرم خراب شده بود...تازه

داشتم معنی زندگی و میفهمیدم....تازه داشتم محبت رادوینو تجربه میکردم...سنگین بودم،شونه هام افتاده و کمرم خم شده بود...اینقدر سنگین بودم ک توانایی بلند کردن پامو برای قدم برداشتن نداشتم،پاهامو میکشیدم رو زمین...مردم با تعجب و کنجکاو از وضعیتم از کنارم رد میشدن،تنه میزدن،پچ پچ میکردن...مگه مهم بود؟یه زن شکست خورده رو ببینید ،خوب ببینید تا ازش عبرت بگیرید ،تا نشید یکی مثل من ،هیچ وقت یه زن احمق نباشید ، یه زن احمقی که دل خوش کرده بود و امید بسته بود ،چرا نفهمیدم این آرامش ،آرامش قبل از طوفانه؟چرا این خوشبختیو باور کردم؟

از صبح تا حالا چند ساعت گذشته بود؟چرا حس میکردم اندازه ی ده سال پیر شدم...میگن روشنی بر تاریکی پیروزه،حق بر باطل پیروزه...چرا واسه من برعکس شد؟شبنم پیروز شد...زندگیمو گرفت...شوهرمو گرفت...همونجوری که میخواست جونمم گرفت...پام از درد گز گز میکردن ولی از حرکت نمی ایستادن،صدای زنگ گوشیم لحظه ای قطع نمیشد...رفتم...رفتم...رفتم...هوا تاریکتر میشد.... من بی توجه می رفتم....خیابونا خلوت میشدن.....می

رفتم.....دنیا چرا تموم نمیشد.....می رفتم.....جاده چرا تموم نمیشد.....

چه سخت است^

برای آدمی

که دلش می خواهد

به اندازه

تمام خداحافظی های دنیا

برود

و جایی برای

رفتن نداشته باشد^...

چشمم به یه هتل افتاد...به سمت رزپشن رفتم..ل**ب های خشکیدمو از هم

باز کردم

ـی اتاق میخواستم

مسئول رزپشن نگاهی بهم انداخت که حس کردم همین الان از تیمارستان فرار کردم...کیفمو باز کردمو مبلغ قابل توجهی جلوش گذاشتم،تاپولو دید سریع فرمو جلوم گذاشت.فرمو پر کردم کارت ملیمو دادمو کارت اتاقو گرفتم...یه حال و یه اتاق خواب و یه اشپزخونه...اگر ی اتاق کوچیکم بود برام فرقی نمیکرد اهمیتی نداشت. وقتی دنیا برام تنگ تر از قبر شده بود دیگه متراژ اینجا به چه دردی میخورد .گرمم بود ،گر داشتم با زور حمومو پیدا کردمو دوش آب سرد و باز کردم ،حال دراوردن لباسامو نداشتم ،همونجوری زیر دوش ایستادم ،نمیدونم چند دقیقه و چند ساعت فقط سرما تا مغز استخونم رفته بود. دندونام بهم میخورد ولی هنوز گرمم بود... از تنگی حموم داشتم میمردم با همون لباسای خیس بیرون اومدم خودمو به پنجره رسوندمو تا اخر بازش کردم...باز هم ارتفاع...باز هم توی قلعه دیگه...چرا قلعه های زندگی من تمومی ندارن ،مثل شیر آبی که هرز میشه و آب ازش میاد،چشم منم دقیقا همونجوری شده بود اشکم میریخت فکم میلرزید سرم حرارت داشت و

تنم سر بود...چرا نمیمردم؟....تمام جونم درد میکرد...از بالا با مخ افتاده بودم رو زمین...صورتم از جای سیلی چیزی که به چشم دیدم میسوخت...در مورد شبنم همه چیزو به نیما گفته بودم...گفته بود خودش همه کارارو میکنه...گفته بود خودش بیگناهی منو به رادوین ثابت میکنه...دوست داشتم از همینجا فریاد بزنم که دیگه فایده ای نداره...خودتو خسته نکن... کاش همون موقعی که بهم میگفت برو از زندگیش میرفتم،ولی نه ،الان وجدانم پیش دلم ارومه که هر کاری از دستم بر میومد انجام دادم...صدای مکرر زنگ گوشیم رو اعصابم خط میانداخت...چشمم میسوخت،حالت تهوع و سرگیجه داشتم،خودمو به سمت گوشیم کشیدم،چشمام سیاهی میرفت...چشمم نمیدید نمیتونستم اسمو تشخیص بدم به نیما نیاز داشتم خدا خدا میکردم نیما باشه....دکمه سبز رنگو زدم،از سرگیجه زیاد سرمو روی تخت گذاشتمو چشمامو بستم،به محض وصل شدن صدای فریادش تو گوشی پیچید.

_تیواااااااااا کجایی؟تیواااااا کجایی لعنتی چرا حرف نمیزنی

به زور ل**ب باز کردم:

_نیما

صدام گرفته و دورگه و لرزون بود...انگار فهمید حالم خوب نیست لحنش ملایمو نگران شد.

_جان،جانم ...کجایی؟بگو کجایی مردم از نگرانی

هق زدم

صداش لرزید

_کجایی؟کجایی قربونت برم

_نیما تنها بیا،تنها...فقط خودت

_باشه عزیزم فقط خودم میام قول میدم

حس کردم دارم هوشیاریمو از دست میدم،سعی کردم قبل از هر اتفاقی ادرسو به نیما بفهمونم،زبونم سنگین شده بود ،گوشی از دستم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم...

از سرما آروم چشمامو باز کردم،تار میدیدم ولی با این حال میفهمیدم محیط نا آشناس،جون تکون خوردن نداشتم هر چی فکر میکردم کجام چیزی یادم نمی

اومد و همین داشت ترسمو بیشتر میکرد، دهنم خشک بود و به شدت تشنه بودم ،به سختی ل**ب هامو تکون دادم

_آ...ب

صدام ضعیف و گرفته بود؛بدنم خورد و خمیر انگار ی کامیون با بار از روم رد شده

_بیدار شدی تیوا؟آب میخوای عزیزم؟الان بهت میدم

با دیدن رادوین خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم تا چشمامو بستم انگار بهم برق وصل کردن همه چیز با سرعت یادم اومد وسیل اتفاقات بود که به مغزم هجوم می آورد. چشمامو باز کردمو به رادوین که با لیوان آب کنارم بود نگاه کردم ،اینقدر نگاهم سنگین بود که سرشو بلند کرد ،دلم میخواست توان داشتم و میرفتم، فرار میکردم از هوایی که رادوین نفس میکشه از جایی که عطر رادوین میپیچه دوست داشتم اینقدر برم تا برسم به ی نقطه کور که حتی یادم بره ی روزی رادوینی بوده ،اشکی نداشتم که بریزم فقط گلوم از اون همه بغض داشت راه نفسمو میبست .سرمو بلند کرد و آبو تو گلوم ریخت ،توان

اعتراضی نداشتم و واقعا به اون آب احتیاج داشتم ،حالم بهتر نشد ولی نفسم بالا اومد هرجایی و نگاه میکرد تا با من چشم تو چشم نشه،پوزخندی کنج لبم نشست، نگاهمو ازش گرفتمو به سقف خیره شدم

_قرار بود نیما اینجا باشه اونم تنها

صدام ضعیف بود، اما سرد، اونقدر سرد بود که از سرما تمام وجود خودم یخ بست،خیره شد بهم شاید از من عاشق و احمق توقع سردی نداشت ،شاید فکر میکرد باز میشم همون تیوا و میفتم دنبالش،بعد از چند ثانیه سکوت آروم گفت:

_اونی که بهت زنگ زد من بودم نه نیما

اینقدر حالم بد بود که نتونسته بودم صدای نیما و رادوینو از هم تشخیص بدم

_برو ...برای همیشه از زندگیم برو ،دیگه آزادی، دیگه راحت شدی...برو با اونی که دوسش داری ،برو با همونی که به خاطرش یکماه فریبم دادی.

دوست نداشتم ببینمش اون سقف کاذب سفید رنگ بالا سرمو به دیدن مرد خیانتکار کنارم ترجیح میدادم ولی اون یک لحظه هم چشم ازم بر

نمیداشت،واقعا دیگه نمیخواستم بمونه ،دیگه نمیخواستم داشته باشمش دوست داشتم بره...

به گنجه کنارم نگاه کردمو دولا شدم کیفمو برداشتم خدارو شکر موبایلم توش بود ،دستام از ضعف میلرزیدن و تمرکز کافی نداشتم هر کاری میکردم نمیتونستم تو مخاطبام اسم نیمارو پیدا کنم چشمامو چند ثانیه بستم و باز کردم تا بتونم قدرتمو جمع کنم ، بلاخره پیداش کردم تا خواستم روی اسمش بزنم گوشی از دستم کشیده شد،باز هم شده بود همون هیولا با همون اخم ها و چشم هایی که منتظر دریدن بودن ،صداش خش دار و عصبانی اما آروم

_اونی که تعیین میکنه کی بره و بمونه منم ،یکبار بهت فرصت رفتنو داده بودمو تو نرفتی دیگه هم حق رفتن نداری حتی حق فکر کردن بهش هم نداری

پوزخند صدا داری زدمو نگاهمو ازش گرفتم

_همونطوری که تو دوسال هر کاری کردی نتونستی منو دور کنی و مجبور به رفتنم کنی الانم هرکاری کنی نمیتونی نگهم داری ،

با غمو بغض نگاهش کردم

_ببین منو،مردم ،بخدا مردم ...دیگه هیچی ازم نمونده دیگه چیزی نیست که بخوای ازم بگیری ،زنگ بزن و به شبنم مژدگونی بده ،من الان آدم نیستم من یه مرده متحرکم

اشکام شروع کردن به ریختن چونم میلرزید و حال بدمو بدتر میکرد

_به جون آقاجونم بخوایید بیشتر عذابم بدید دیگه تحمل نمیکنم جهنم اون دنیا رو به جون میخرمو خودمو خلاص میکنم ،دیگه نمیکشم

اخماشو باز کردو خونسرد گفت

_تا وقتی که بچه من توشکمته نفس کشیدنتم به من ربط داره ،بعد از اینکه بچم دنیا اومد هر کاری دلت خواست بکن به منم هیچ ربطی نداره

گفت و رفتو نفهمید چی به روزم آورد...بچه؟....من؟....خدایا داره دروغ میگه مگه نه؟ میخواد اذیتم کنه بازی جدیدشه ،یعنی ... وای ...وای خدا ،یعنی من حامله ام ؟یعنی یه بچه الان تو شکم منه؟؟؟؟

باورم نمیشد تمام بدبختیام یادم رفت به خاطر بدبختی بزرگتری که سرم

اومده بود ،بلند شدم نشستمو به شکمم نگاه کردم نفسم تند شده بود و قلبم از هیجان تند میزد ،مسخره س ...خیلی مسخره س ولی چرا ناراحت نیستم...لبخندم داشت پررنگ میشد که یاد شبنمو رادوین افتادم ،نکنه...نکنه بخوان بچه رو ازم بگیرن...واااااای خدا کم مصیبت داشتم که اینم اضافه شد حالا خودم یادم رفت ترس این بچه به جونم افتاد ،ولی ...وقتی بهش فکر میکردم ،ته دلم فنج میرفت براش...

گیج بودم ،گیج زندگی که از هم پاشید و حالا علاوه بر من ی من کوچکترم بود که نمیدونستم سرنوشتش چی میشه ،سرمو روی بالشت گذاشتمو به سقف خیره شدم ... کاش زودتر میفهمیدم،کاش زودتر میومد الان چیکار کنم؟با وجود یه بچه چطوری فرار کنم ، در اتاق باز شد و رادوین اومد داخل ،اینقدر تو شوک بودم که حضورش اصلا برام مهم نبود ...سرم پر از سوال بود ،کاش یکی کنارم بود و میتونستم باهاش حرف بزنم....لعنتی گوشیمم گرفته ،دلم میخواست نیما یا تارا بودنو این خبرو بهشون میدادم تا دلداریم بدن ،نیاز داشتم به دلگرمی ...اینقدر این موضوع برام پررنگ شد که اتفاق صبح خیلی به

چشمم نیاد...سرم زیر بار حجم اون همه فکر داشت منفجر میشد ،نمیدونستم چیکار کنم،ولی دو چیز و خوب فهمیده بودم؛ یکی اینکه من با اینکه فقط دو ساعته از وجود این بچه با خبر شدم دیوونه وار عاشقشم و دوم اینکه تحت هیچ شرایطی از دستش نمیدم ،نمیذارم ازم بگیرنش،تا دیروز واسه زندگیمو عشقم میجنگیدم و از امروز باید به خاطر بچم بجنگم ،حتی با عشقم....احساسم به این لخته ی خون تو وجودم خیلی پررنگتر از چیزی بود که فکرشو میکردم وقتی به وجودش فکر میکردم یه حس خوبی تمام جونمو میگرفت ...بچه ی بی گناه من چیکار کنم با بابات؟تا الان با همه چیز کنار اومدمو ساختم ولی کدوم زنیه که چشمشو رو خ**یا*نت ببنده و بتونه زندگی کنه؟اصلا اون اسمش زندگیه؟من نمیتونم، من روزای سختو گذروندم و عذاب مرگ کشیدم ولی با این یکی نمیتونم کنار بیام ،خدایا خودت این بچه رو دادی خودت راه جلوی پام بزار ...اینقدر سرم شلوغ و سنگین بود که تا سپیده ی صبح خواب به چشمم نیومد که نیومد ،رادوین هم تا خود صبح یا راه میرفت یا کنار پنجره بود،ساعت هفت بود که در اتاق باز شد و یه دکتر با

دوتا پرستار وارد شدن

_سلام به مریض زیبای خودم،بهتری دخترم

خواستم بلند شم که نذاشت

_سلام اقای دکتر خوبم ممنون

_خوب خانوم خانوما مشکلی نداری و جواب ازمایشاتتم خوب بوده فشارت پایین بود و نگران کننده که اونم درست شده خدارو شکر ،شما مرخصی عزیزم به رادوین نگاه کردو ادامه داد

_دیگه مشکلی مادر و بچه رو تهدید نمیکنه ،ولی خب این دوران مخصوصا سه ماه اول خیلی حساس و خطرناکه ،برای اینکه بچه ی سالمی داشته باشید مادر باید از تشویش و اضطراب دور باشه

پوزخند زدم که از چشم رادوین دور نموند ،

_خیلی ممنون اقای دکتر ،بله متوجهم

با دکتر دست داد و دکتر اتاقو ترک کرد.با اخم به سمت کمد دیواری داخل اتاق رفتو لباسامو اورد بدون حرف به سمتم اومد بازومو گرفت بلندم کرد هر

کاری میکردم نمیتونستم دستمو از تو دستش بیرون بیارم اخرم خسته شدم از تقلا و خودش لباسامو تنم کرد و وسایلمو جمع کرد تمام مدت ی اخم وحشتناک کرده بود،حالا همچین قیافه گرفته بود که انگار من بودم دیروز خ**یا*نت کردم،کارای ترخیصو انجام داد و دوباره بازومو گرفت کشون کشون به سمت ماشین برد

_ی جوری اخم کردی و قیافه گرفتی انگار دیروز من با یه مرد تو خونه بودم چنان دادی زد و مشتشو رو فرمون کوبید که از ترس سکته کردم

_چنین غلطی میکردی که همون دیروز گردونتو میشکستم الان به جای اینجا اون دنیا بودی

منم کم نیاوردم و با یخ جیغ بنفش گفتم:

_پس تو چرا اینجایی؟؟؟؟چرا اون دنیا نیستی؟کنار من چه غلطی میکنی؟؟؟؟؟چرا گوشیمو گرفتی؟حالم ازت بهم میخوره ،میخوام برم خونه ی اقاجونم تو هم برو با اون شبنم بی پدرومادر هر غلطی دلت میخواد بکن هر چی منتظر موندم به خاطر توهینم به شبنم عربده بزنه،عربده که نزد هیچ

خیلی خونسرد ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.وقتی اینجوری سکوت میکرد بیشتر حرص میخوردم دوست داشتم یه حرفی بزنه تا ده تا بزارم روش بهش برگردونم

_مرده شور شبنمو ببرن دختره ی خراب عوضی

نگاهش کردم عکس العملشو ببینم که خیلی راحت دنده رو عوض کرد ،چشم از خیابون نمیگرفت

_قیافش عین سگ میمونه ،معلوم نیست با چند نفر بوده تا حالا

بازم نگاهش کردم دیدم نخیر انگار نه انگار،مگه شبنمو دوست نداره پس چرا عکس العمل نشون نداد؟بعد من خودمو گفتم داشت گلوشو پاره میکرد که. هر چی منتظر شدم دیدم جایی که میره نه به سمت خونه خودمونه نه اقاجونم نه مامان پری ،داشتیم میرفتیم تو اتوبان که از روی تابلو ها فهمیدم داره میره چالوس،با اخم به سمتش چرخیدم

_کجا داری میری؟

-خونه ی گلی مامان

تعجب کردم ولی جلوی علامت تعجب شدنم و گرفتم تا از ابهتم کم نشه.با اخم گفتم:

_خونه گلی مامان چیکار؟

_مراقبت باشه

_لازم نکرده من خودم مامان دارم میتونه مراقبم باشه برگرد من نمیام راهنما زد و ماشینو ی گوشه پارک کرد با تعجب نگاهش کردم ،اخماشو کرد تو همو به سمتم چرخید.

_خوب گوشاتو باز کن تیوا الان حامله ای و بچه ای که تو شکمته بچه ی منه،اگر بچه رو میخوای و نمیخوای حسرت دیدنشو به دلت بزارم پس هر کاری که میگمو میکنی و رو حرفم نه نمیاری وگرنه به جون خودش که یه جوری میبرمش یادت بره بچه ای هم داشتی.

با چشمای پر نگاهش کردم

_خیلی نامردی

چند ثانیه نگاهم کرد، نگاهمو ازش گرفتم و به سمت شیشه چرخیدم .دوباره

حرکت کرد و نیم نگاهی بهم انداخت

_مونده تا نامردی منو ببینی پس عین یک دختر خوب حرف گوش میکنی ،وای به حالت گلی مامان چیزی از دیروز بفهمه.

اشکامو پاک کردمو نگاهش کردم

_داری منو میبری خونه گلی مامان که با شبنم جونت برید تو خونه من راحت زندگی کنید؟منکه میگم منو ببر خونه مامانم بعد هر کاری خواستی بکن به هیچکسم نمیگم

_قرار نیست با کسی تو اون خونه زندگی کنم ،دیدی که دکتر چی گفت تشویش برات سمه ،میبرمت اونجا تا بچم از جنگ اعصاب دور باشه ،بعد که بچه دنیا اومد هر جا خواستی میتونی بری

دلم اندازه عظمت آسمون روبروم گرفته بود... آهی کشیدمو سرمو به شیشه تکیه دادم ،اینقدر بی ارزش بودمو نمیدونستم...خدایا جواب کدوم گناهمه آخه....چقدر خسته ام، انگار سال هاست که داشتم زمینو میکندم به این امید که به طلا برسم و اخر سر چیزی که گیرم اومد ی مشت خاکستر روشن کوه

آتشفشان بود.ضبط و روشن کرد ،آهنگی که پخش شد دقیقا حرف دل من بود

پرسه میزنم تو خیابونا

سرمو میگیرم بالا رو به خدا

گرفته دلم حتی نمیدونم

کجا دارم میرم گرفته دلم

یه به تو دلم گرم بود توام که اینجوری زدی به دلم رفتی زدی تو بدجوری

یه به تو دلم گرم بود توام که بد کردی رفتی حرف آدم بدارو باور کردی

حالا برو بی معرفت متنفرم ازت هرچی که رو ساخته بودم زدی زیرش با لگد

آره برو بی عاطفه برو ببین که عاشقه برو ببین کی من میشه که میمونه پا

دلت

حالا برو بی معرفت متنفرم ازت هرچی که رو ساخته بودم زدی زیرش با لگد

آره برو بی عاطفه برو ببین که عاشقه برو ببین کی من میشه که میمونه پا

دلت

دروغ چرا تنگه دلم منو بارون و غم شدیم رفیق هم

منو قرصای سردرد منو فراموشم کرد من شدم کوه درد من شدم کوه درد

حالا برو بی معرفت متنفرم ازت هرچی که رو ساخته بودم زدی زیرش با لگد

آره برو بی عاطفه برو ببین که عاشقه برو ببین کی من میشه که میمونه پا

دلت

حالا برو بی معرفت متنفرم ازت هرچی که رو ساخته بودم زدی زیرش با لگد

آره برو بی عاطفه برو ببین که عاشقه برو ببین کی من میشه که میمونه پا

دلت

)اهنگ بی عاطفه_مسعود صادقلو(

با آهنگ زمزمه میکردمو گریه میکردم، نگاه های رادوین اذیتم میکرد،معذبم میکرد ولی قلبم اینقدری سنگین بود که بی توجه بهش فقط تا خود چالوس زار بزنم...چیزی تا خونه گلی مامان نمونده بود که جلوی یه رستوران نگهداشت

_پیاده شو

کمربندشو باز کردو خودش پیاده شد،اهمیتی ندادم و سرجام نشستم ماشینو

دور زد و در سمت منو باز کرد.

_حوصله کل کل ندارم تیوا گفتم پیاده شو

باز جوابشو ندادم که کلافه اطرافو نگاه کرد و دولا شد کمربندمو باز کرد

دستمو گرفتو به زور پیادم کرد ،عملا دنبالش میدوییدم با قدم های بلند و

سریعی که بر میداشت و دست منم میکشید،خلوت ترین و دنج ترین جارو

انتخاب کرد ومنو به سمتش برد،اینقدر گریه کرده بودم که مطمئن بودم

چشمام قرمز و پف کرده س و دلیل نگاه های مردمم همین بود

احتمالا.صندلیو کشید و با فشار شونه هام مجبور به نشستنم کرد خودشم

کنارم نشست ،منو رو از روی میز برداشتو به طرفم گرفت سرمو گردوندمو به

جهت مخالف نگاه کردم، نفسشو بیرون فرستاد و گارسونو خبر کرد

_دوپرس جوجه با مخلفات

عاشق جوجه بودم ولی اون لحظه کوفتم از گلوم پایین نمیرفت،دلم نمیخواست

قفل سکوتی که به دهنم زده بودمو بشکنم رادوین هم تلاشی برای از بین

بردن سکوت نکرد.

غذا که روی میز چیده شد ،بشقابو جلوی من کشید و اشاره کرد بهش

_بخور

توجهی نکردم ،از نفس های بلندش فهمیده بودم داره به حالت انفجار میرسه

.قاشق پر از برنجو جوجه رو جلوی دهنم گرفت ،با اخم نگاهش کردم

_نمیخورم نمی...

قاشقو به زور کرد تو دهنم اخمای من غلیظ تر و لبخند رادوین پررنگ تر شد

،انگار سنگ خورده بودم هر کاری میکردم پایین نمیرفت بطری آب معدنیو

برداشتمو به زور با آب پایین فرستادم،تا بطریو روی میز گذاشتم دوباره ی

قاشق دیگه جلوی صورتم گرفت میترسیدم دهن باز کنم خواستم رومو

برگردونم که چونمو گرفتو صورتمو به سمت خودش چرخوند

_همه دارن نگاهمون میکنن تا قاشقو به زور نکردم تو دهنت خودت بخور

تو سکوت نگاهش کردم قاشقو که سمت لبم اورد از ترس ابرو ریزی سریع

دهنمو باز کردمو خوردم این لبخند پیرزمنداتش داشت دیوونم میکرد، اینقدر

دیوونه بود که به زور دهنمو باز کنه و کل بشقابو بریزه تو حلقم

_بده قاشقو خودم میخورم،همه دارن نگاه میکنن

دوباره قاشق بعدی و جلوی دهنم نگهداشت

_همون اول بهت گفتم بخور گوش نکردی حالا تا اخرین دونه برنجو خودم بهت میدم که بفهمی لجبازی با من عاقبت خوبی نداره و هر چی میگم همون موقع باید گوش کنی

کاش زور و قدرتشو داشتم میزدم همین وسط نصفه ش میکردم تا اینجوری و با زور حرفاشو پیش نبره ،تا آخرین دونه برنج توی بشقابم با همون روش و هزار تهدید بهم داد از غذای خودش دوسه تا قاشق بیشتر نخورده بود

_بلند شو بریم

خواستم بگم پس خودت چی که به موقع جلوی زبونمو گرفتمو محکم گازش گرفتم که یه وقت خارج از کنترلم نچرخه ،خودش به جه....لااله الا الله ،به منچه که خودش نخورد،

_برو تو ماشین تا حساب کنم بیام

بی توجه به دستش که به سمتم دراز شده بود و سوئیچ ماشین توش بود به

سمت در خروجی رفتم ،هوا خنک بود و تمیز، یک نفس عمیق کشیدمو اروم به سمت ماشین حرکت کردم،سرم پایین بود ، با یه سنگ کوچیک بازی میکردم که دستی جلوم دراز شد...سرمو بلند کردم، با یه پسر که کاغذ تو دستشو به سمتم گرفته بود چشم تو چشم شدم ،قلبم ریخت یه نگاه به رستوران کردم ببینم رادوین اومده یا نه

_شمارمه خوشحال میشم زنگ بزنی

اخمامو تو هم کشیدم تا دهن باز کردم جوابشو بدم دست رادوین روی شونش نشست،پسره به سمت رادوین چرخید ،رادوین یه سرو گردن ازش بلند تر بود سرشو بالا گرفت تا بتونه رادوینو ببینه و با لحن طلبکارانه گفت:

_فرمایش؟

رادوین شماره رو از دستش گرفت و با عصبانیت زل زد بهش.

_تا گردنتو خورد نکردم بزن ب چاک

پسره نیشخندی زد و رو به ماشین رو به روش که چهار پنج تا پسر دیگه بودن گفت:

_بچه ها اقا میخواد گردن منو بشکنه

دوستاش به سمت ما اومدن ،یا خدا اونا پنج نفر بودنو رادوین یکنفر اگر درگیری میشد....اون لحظه تمام دلخوریم جاشو به ترس داد تا رادوین یک قدم به سمت پسره برداشت سریع به سمتش رفتمو بازوشو گرفتم

_اقای محترم من متاهلم ،شما مزاحم یه زن شوهردار شدید حالا طلبکارم هستید از شوهرم؟برید شر درست نکنید لطفا

یکی از دوستاش دستشو به سمت رادوین دراز کرد:

_ببخشید داداش شرمنده رفیق ما بچگی کرد

بعد رو به من ادامه داد

_ببخشید ابجی

رادوین باهاش دست داد و حرفی نزد بقیشونم معذرت خواهی کردنو پسررو بردن به محض رفتنشون دستمو از دست رادوین بیرون کشیدم سرشو بلند کردو با ناراحتی وعصبانیت نگاهم کرد ،سریع ازش چشم گرفتمو سوار ماشین شدم،به محض سوار شدنش صدای دادش توی ماشین پیچید.

_حالا هی بگم با من لجبازی نکن ،ببین کجا صبرم تموم میشه و کار دستت میدم تیوا ،بیا خوب شد پسره اومد بهت شماره بده؟

به سمت شیشه چرخیدمو جوابشو ندادم،ماشینو روشن کردو تمام حرصشو سر پدال گاز خالی کرد. جوری که مسیر یکساعته رو یک ربعه رسیدیم،چقدرم کیف داد دستش درد نکنه به جای تنبیه کلی هم ذوق کردم چون عاشق سرعت بودم,بهش نگفتم گفتم حالا بزار دلش خوش باشه که مثلا من ترسیدم.

گلی مامان درو باز کردو با دیدن ما تعجب کرد، با خوشحالی به سمتم اومد، محکم بغلش کردم یه جوری که دلم نمیخواست ازش جدا بشم

_عزیزای من خوش اومدید ،باورم نمیشه

...بعد از من رادوینو به آغوش کشید

_خوش اومدید پسر گلم،چه کار خوبی کردی مادر

رادوین پیشونیشو بوسید و مردونه بغلش کرد ،گلی مامان از جلوی در کنار رفتو به داخل راهنماییمون کرد

_قربونتون برم الهی چرا بی خبر اومدید بیایید تو مادر خوش اومدید

_بیخبر اومدیم که سوپرایز شید دیگه

_خوب کاری کردید دخترم قدمتون رو چشم مادر

عاشق حیاط باصفا و نقلی و سرسبز گلی مامان بودم. پر از گل و یه تاک انگور که تا وسطای حیاط مثل سقف زینت بخش بود،یه گل رونده که یک طرف دیوار و کامل گرفته بود،اکسیژن خالصی که ادم کیف میکرد از نفس کشیدن...خسته و بی جون بودم، به زور کفشامو دراوردمو جلوتر از همه وارد شدم ،روی زمین ولو شدم و با لذت تکیه دادم به پشتی، پاهامو که چند ساعت آویزون بود و درد گرفته بود و دراز کردم و کمی پاساژ دادم ،هنوز غذایی که خوردم هضم نشده بود و چشمام حسابی رو به بسته شدن میرفت،گلی مامان رفت تو اشپزخونه.

_الان ی چیزی میارم بخورید خستگیتون در بره

_بلند شو برو تو اتاق بخواب چشمات قرمز شده

واقعا نیاز به خواب داشتم مخصوصا که دیشبم پلک رو هم نذاشته بودم

_درست نیست ،گلی مامان بیاد اول یکم کنارش بشینم بعد

از جاش بلند شد و به سمتم اومد دستمو گرفتو بلندم کرد

_از این به بعد زیاد پیشش میشینی بلند شو خودتو اذیت نکن،واسه بچم خوب نیست

اداشو دراوردم.

-واسه بچم خوب نیست...ایش

ولی از اونجایی که حسابی دلم خواب میخواست به رفتن تو اتاق اعتراض نکردم.منو به سمت اتاق بردو از جلوی در اتاق هم گلی مامانو صدا کرد

_گلی مامان زحمت نکش تیوا خسته س یکم بخوابه

گلی مامان از اشپزخونه اومد بیرون و نگاهم کرد:

_اره مادر برو بخواب چشمات قرمز شده،راحت باش عزیزم،الان میام برات جا درست میکنم

_نمیخواد گلی مامان خودم رختخواب از تو کمد برمیدارم

_ببخشید گلی مامان بخدا چشمام باز نمیشه

اخم قشنگی رو صورت پر چروک و مهربونش نشوند

_این چه حرفیه دختر خونه خودته،برو راحت استراحت کن.

لبخندی بهش زدم و وارد اتاق شدم ،رادوین از تو کمد بالشت و پتویی برام دراورد

_من هیچی لباس ندارم ،با این لباسا چجوری بخوابم؟شلوارم تنگه کلافه میشم

_الان که کسی نیست؛ راحت باش.میرم برات لباس میارم.

منتظر موندم که تشریفشو از اتاق ببره بیرون تا به قول خودش راحت باشم .اینم مسخره بازی جدیدم بود دیگه ،وقتی ناراحتم و رو دنده لج میفتم کارای عجیب غریبمم زیاد میشه،هر چی نگاهش کردم دیدم فایده ای نداره.نگاه منتظرمو که دید تکیه داد به دیوار و دست به سینه پرو پرو نگاهم کرد؛ آخر من از رو رفتم و از اون شلوار خودمو راحت کردم و خوابیدم،رادوین پتورو روم کشید و از اتاق رفت،بلاخره چشم هام به مرادشون رسیدنو بسته شدن.

غرق خواب بودم که حس کردم رادوین کنارم خوابید یه چشممو به زور باز

کردمو نگاهش کردم، اینقدر گیج خواب بودم که درک درستی نداشتم البته جون عمم خیلی ناراحت شدم که چرا بغلم کرده بعد از یکم ناراحتی وغصه خوردن دوباره بیهوش شدم...بار دوم که چشم باز کردم جای رادوین خالی بود دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم رفتم بیرون،نه از گلی مامان خبری بود نه رادوین،ابی به دستو صورتم زدم.دلم هوای تازه میخواست،یکم انرژی و یکم نشاط رطوبتی، رفتم تو حیاط.

_سلام گلی مامان خسته نباشید

به سمتم برگشت و شیر آب و که داشت به باغچه ها و گلاش آب میداد، بست

_سلام مادر سلامت باشی دخترم

_رادوینو ندیدید؟

_چرا عزیزم برگشت تهران گفت شب میاد باز.بیابشین زیر سایه این درخت نارنج منم برات ی لیوان چای بیارم کسلی تو از بین ببره.

خواست برگرده داخل که دستشو گرفتمو کنار خودم نشوندمش

_نه گلی مامان میل ندارم

دستمو گرفت و صورتمو بوسید،با تعجب نگاهش کردم

_این ب*و*س واسه نتیجه دار کردن منه مادر،مبارکتون باشه ،الهی زیر سایه ی پدر و مادر بزرگ شه.نگران هیچی نباش دخترم خیلی زود این مشکل حل میشه،اینجا پیش من میمونی تا بعد با خیال راحت برگردی سر زندگیت

رادوین منو تهدید کرد که حرفی به گلی مامان نزنم بعد خودش همه چیو گفته؟

_مگه میدونید چی شده؟

_اره دیگه مادر به خاطر حاملگیت تنگی نفس گرفتی دکتر گفته تا موقع زایمانت تو هوای الوده نباشی که به خودتو بچه آسیب برسه

ای رادوین مارمولک ببین چه داستانی سرهم کرده،لبخند بی جونی زدم

_دو روز دیگه عیده ،پس مسافرتتون چی میشه؟

_وا مادر مسافرت که از تو مهم تر نیست،بعدشم میخواستم بیام سفر که شماهارو ببینم حالا چه بهتر که شما بیایید پیش من

_ببخشید عیدتونو خراب کردیم

اخم با نمکی کرد.

_ای مادر این چه حرفیه اخه ،بهترین عید منه که تو قراره پیشم بمونی

ساعت ها با گلی مامان حرف زدیم، از بچم ،از ذوقی که داشت و کلی قربون صدقه ش میرفت،از استرسم براش گفتم منتها با سانسور اسم شبنم ،گفتم از حاملگی میترسم

_فردا میشینی به این روزا میخندی،زن فراموشکاره دخترم وگرنه که کسی بعد از بچه اول دیگه بچه نمیاورد پس ببین چقدر شیرینه ترسم نداره.

راست میگفت میگذره همونطور که اون دو سال گذشت،خدا کمکم کنه که بتونم از پس این یکی هم بر بیام.

_وای اینقدر حرف زدیم که شام یادم رفت

تا خواست بلند شه دست رو زانوش گذاشتم

_من درست میکنم گلی مامان

تا خواست اعتراضی کنه اجازه ندادمو بلند شدم

_میدونید که عاشق آشپزیم،دوست دارم خودم با عشق درست کنم

_باشه دخترم اینجا هم عین خونه خودت مادر هر کاری دوست داری انجام بده،جلوتو نمیگیرم که معذب نشی

بسته ای گوشت چرخ کرده از فریزر پیدا کردمو توی آب گذاشتم،اون لحظه حس میکردم دوست دارم کباب تابه ای بخورم و این حس انگار هر لحظه قوی تر میشد.بعد از باز شدن یخ گوشت مشغول شدم،برنجمو که دم کردم زیر شعله رو کم کردمو از آشپزخونه بیرون اومدم که صدای زنگ در اومد، گلی مامان داشت نماز میخوند.مانتو و شالمو سرم کردمو به سمت در رفتم،حدس میزدم رادوین باشه

_کیه؟

_باز کن منم

ناراحت از حضور رادوین درو باز کردم،به محض باز شدن در بغلم کرد و فشارم داد به خودش ،با اخم نگاهش کردم و با لبخند جوابمو داد

_خانومم دلش برام تنگ شده بود؟

تا خواستم حرفی بزنم صدای گلی مامان و از پشتم شنیدم.

_رادوینه مادر؟

فهمیدم جلوی گلی مامان بغلم کرده یکم فقط یکم دلم گرفت

_بله گلی مامان

ازش فاصله گرفتم و نگاهم به چمدون بزرگ کنارش افتاد.نگاهمو دنبال کرد

_نمیدونستم چی برات بردارم هر چی دم دستم اومد ریختم این تو،هر چی کم و کسر بود میریم میخریم.

به تکون دادن سر اکتفا کردم

چمدونو برداشت و به سمت خونه رفتیم،بعد از نماز گلی مامان سفره رو انداختم...دلم آشوب بود،حالت تهوع بدی گرفته بودم فکر میکردم از استرس و ناراحتی این دو روزه ،اولین قاشق و که تو دهن گذاشتم حس کردم تمام دل و روده ام داره بالا میاد،دستمو جلوی دهنم گرفتمو بی توجه به تیوا گفتن های رادوین و گلی مامان به سمت دستشویی دوییدم.

هر چی از صبح خورده و نخورده بودم بالا آوردم،اینقدر عوق زدم که دیگه توانی واسه ایستادن نداشتم،رادوین از پشت بغلم کرد و صورتمو شست

_قربونت برم چیشد یهو

دستشویی هم شست کمکم کرد برم بیرون گلی مامانو دیدم که با خنده

نگاهمون میکرد

_چیزی نیست مادر نترس ویارشه.ببر یکم دراز بکشه خوب میشه الان.

رادوین سری تکون دادو به سمت اتاق بردتم.بی توجه بهش دراز کشیدم،کنارم

نشست

_خوبی تیوا؟

بی جون ل**ب زدم

_خوبم،برو شامتو بخور

_نگران شام من نباش بعدا میخورم،فردا حتما باید بریم دکتر

جدی نگاهش کردم.

_نگران شام تو نیستم گلی مامان گناه داره .واسه زحمت خودم ناراحتم

خندید و صورتمو بوسید

_قربون زحمتت برم.اگر چیزی خواستی صدام کن

_باشه

اینقدر حالت تهوعم شدید بود که حس میکردم اگر چشم باز کنم باز باید بدوام سمت دستشویی،فشارم پایین بود از سرد شدن دستو پام فهمیده بودم،رادوین با ی لیوان آب قند اومد

_گلی مامان گفت فشارت پایینه اینو بخوری

کمکم کرد بشینم و آب قندو ریخت تو حلقم،واقعا بهش نیاز داشتم دوباره دراز کشیدم اینقدر چشمامو بسته نگه داشتم ک یه وقت حالم بد نشه خوابم برد...صبح زود رادوینو بالا سرم دیدم که صدام میکنه

_چیشده؟

_هیچی باید بریم دکتر بلند شو اماده شو

دوباره سرمو روی بالشت گذاشتمو چشمامو بستم

_دکتر میخواییم بریم کله پزی که نیست کله سحری بیدارم میکنی

_عزیزم بستگی داره کله سحر تو کی باشه وگرنه الان ساعت ده صبحه، پاشو

با اخم نگاهش کردم

_به من نگو عزیزم،من عزیز تو نیستم ،برو به شبنم جونت بگو عزیزم

با اخم نگاهم کرد.

_من هر چی دلم بخواد به هرکی دلم بخواد میگم .بلند شو اینقدر با من بحث نکن

مجبورم کرد بلند شم،با زور و غر به سمت دستشویی رفتمو صورتمو شستم،گیج خواب بودم اصلا نفهمیدم چی پوشیدمو کی رفتم بیرون .درو برام باز کرد پشت چشمی براش نازک کردمو سوار ماشین شدم ،حالا واسه من چه جنتلمن شده. دم عید بودو همه جا شلوغ اکثر مطب ها هم تعطیل بودن،اینقدر گشت تا بلاخره تونست یه دکتر زنان و زایمان پیدا کنه .به سمت منشی رفتو ویزیتو حساب کرد ،خدا رو شکر جز ما هیچکس تو مطب نبود همون موقع منشی گفت میتونیم بریم داخل.روی تخت خوابیده بودمو چشمم به مانیتوری بود که طفل دوماهمو نشون میداد،از ذوق اشک میریختم.نگاهی به رادوین کردم که با نیش باز محو مانیتور بود.

دکتر مسن و مهربونی بود شکممو اروم نوازش کرد

_گریه نکن دخترم انشاالله که سالم دنیا بیاد و زیر سایتون بزرگ شه ولی چه مامان و بابای بیخیالی هستید آخه،

به سمت میزش رفت رادوین با دستمال شکممو تمیز کردو کمک کرد روی تخت بشینم

_شما دوماهته و تازه اولین جلسه ایه که دکتر میرید؟

لباسامو درست کردم همراه رادوین روی صندلی کنار میز دکتر نشستیم

_تازه دو روزه فهمیدم باردارم،اخه هیچ علائمی نداشتم،تازه دیشب اولین بار بود که حالت تهوع گرفتم

_طبیعی نیست ولی عجیبم نیست.برات ویتامین مینویسم خیلی ضعیف شدی،یادت باشه اگر سلامت جنینت برات مهمه حتما باید سر ماه چکاپ بشی.

بعد از نوشتن دارو ها و چند تا توصیه دیگه از مطب خارج شدیم.

انگشتاشو بین انگشتام قفل کرد.خدا هر چی رو بود داده بود به این بشر، اینقدرم زور داشت که نمیتونستم دستمو از دستش جدا کنم

ـبریم واسه هفت سین یکم خرید کنیم.

پوزخندم پررنگ شد

ـخیلی پررویی به خدا،هرکی بود از خجالت میرفت دیگه پیداش نمیشد

ـپرروام دیگه چیکار کنم،واسه خانومم باید پررو باشم

سعی کردم با سرد ترین لحن ممکن حرفمو بزنم

ـواسه خانومت پررو باش نه من ،هر وقت خانومتو دیدی واسش پررو بازی در بیار

بعدم سرمو چرخوندم تا چشمای خیسمو نبینه،حرفی نزد و دستمو به سمت پاساژ و حراجیا کشید،انگار با دیوار حرف زدم.

اول از همه چشمم به ماهی قرمزا افتاد،عاشق ماهی قرمز های شب عید بودم، نگاهمو دنبال کردو به سمتشون رفت.از حال بد دیشبم خبری نبودخدا رو شکر،چهار تا ماهی کوچولو قرمز خرید،کلی راهم برد و خرید کرد .از ماهی برای شام شب عید تا سیب و سیر و سمنو ،چند شاخه گل رز و مریم و نرگس کاش اون روز برنمیگشتم،کاش نمیدیدم اون صحنه ای که یک لحظه هم از

ذهنم کنار نمیره هر کاری هم میکرد تو بی خبریم بود اونوقت الان از ته دلم شاد بودم.وقتی برگشتیم گلی مامان کلی غر زد این چه کاریه کردید.

_تو خونه ی من یک لقمه نون پیدا میشد که گرسنه نمونید،مثلا مهمون منید شما.

چقدر این پیرزن و دوست داشتم،چدر عزیز بود برام کلی بو**سیدمش و قربون صدقش رفتم تا دلخوریش رفع بشه.بعد از تعویض لباسام رفتم کمک و برخلاف اصرارش برای بیرون کردن من از آشپزخونه مشغول درست کردن سبزی پلو با ماهی شدیم، اشپزی فکرمو مشغول میکرد،بوی ماهی سرخ کرده داشت دیوونم میکرد،بدجوری چشمک میزدن و تمام حواس من به ماهی های طلایی سرخ شده بود .تا گلی مامان رفت سمت یخچال یکم از گوشه ی ماهی و کندم و گذاشتم تو دهنم،باورم نمی شد خوشمزه ترین ماهی عمرمو داشتم میخوردم انگار، کم کم از کنار ماهی های سرخ کرده میکندم میخوردم که گلی مامان اخر مچمو گرفت، دستمو کشید و یه بشقاب که توش چند تا تیکه ماهی بود بهم داد،خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.

_قربونت برم چرا خجالت میکشی نتیجم دلش میخواد خب ،تا شام اماده شه بخور ته دلتو بگیره.

بشقابو گرفتم صورتشو بو**سیدمو از آشپزخونه خارج شدم،رادوین تو ایوان باصفای گلی مامان نشسته بود و سرش تو لپ تاپش بود،حضورمو حس کردو سرشو بلند کرد، با فاصله ازش نشستم. اشاره ای به بشقاب کرد:

_این چیه

_اینقدر از بغل ماهیا کندم خوردم که گلی مامان کلافه شد یه بشقاب ماهی داد دستم.

تیکه ای ماهی کندم بزارم تو دهنم یک دفعه دستمو کشید و از دستم ماهی و خورد.

حرفی نزدم و اروم شروع کردم به خوردن،دیگه نمیدونستم مقابلش چه عکس العملی نشون بدم .سایه ی شبنم برام سنگین بود ولی وجود بچمم نمیتونستم انکار کنم.گلی مامان ک سفره رو اورد از جا بلند شدم و کمکش کردم سفره کوچیکی تو ایوان پهن کردمو شام شب عید تو سکوت جمع سه و نیم نفرمون

خورده شد... هر سه دور سفره ی هفت سین نشسته بودیم،گلی مامان رادیو قدیمیشو کنار سفره گذاشته بود ،به دعای تحویل سال گوش میکردیم،این اولین سالی بود که با رادوین سر سفره هفت سین بودم،ولی خوشحال نبودم قلبم درد میکرد از این اولین سالی که کنار رادوین سر سفره هفت سین بودم ،مطمئن بودم الان دلش پیش شبنم جونشه ...چشمامو بستمو دعا کردم اول برای سلامتی بزرگترامون،خوشبختی و عاقبت بخیری نیما و تارا،بعد برای خودمو رادوینو بچه توراهم،نمیدونستن از خدا بخوابم رادوین و بهم برگردونه یا نه ولی خواستم سایش رو سر بچمون باشه ،یه بچه صالح نصیبمون بشه ،خدایا غم و از زندگیم ببر ،این ابر و سایه ی سیاه و ازم دور کن کمکم کن طعم واقعی خوشبختیو بچشم ،خدا یا نذار بچمو ازم جدا کنن...خدایا روز های خوبو نشونم بده ...با صدای مجری که سال جدید و اعلام میکرد چشمامو باز کردم،اشکامو پاک کردمو صورت گلی مامانو بو**سیدم.

_عیدتون مبارک گلی مامانم

صورتمو بو**سید

_عید شما هم مبارک دخترم،الهی که سال خوب و پربرکتی باشه براتون.

بعد از رو بو**سی رادوین با گلی مامان،صورتشو جلو اورد مونده بودم چیکار کنم،مجبور شدم برای حفظ ظاهر خیلی سرد صورتش ببو**سم و عید و تبریک بگم که متقابلا با بو**سه ای روی گونم جوابمو داد.گلی مامان از لای قران یک تراول به رادوین و دوتا به من داد

_اینم عیدی نتیجم که دوست داشتم خودم اولین عیدیو بهش بدم.

رادوین هم گردنبندی دور گردنم انداخت و انگشتری به گلی مامان عیدی داد،بعد از تماس به مامان و اقا جون و مامان پری و بابا رامبد به نیما و تارا زنگ زدمو عیدو تبریک گفتم هنوز هیچکدوم نمیدونستن باردارم و قرار شده بود تا وقتی که میان اینجا کسی چیزی نگه،فقط میدونستن منو رادوین به یکسری دلایل مسخره اومدیم خونه گلی مامان و سفر خونه ی دایی فرخو خراب کردیم...روز سوم عید بود که زنگ در زده شد ،گلی مامان رفته بود خونه همسایشون رادوین هم حموم بود مجبور شدم خودم برم درو باز کنم هر چی هم پرسیدم کیه کسی جوابمو نداد به محض باز کردن در با چهره خندون نیما

رو برو شدم از ذوق و خوشحالی جیغ کوتاهی زدمو خودمو تو بغلش پرت کردم

_وای قربونت برم داداش چقدر دلم تنگ شده بود

صورتمو محکم بو**سید

_منم دلم تنگ شده بود ته تغاری

_پس من چی؟؟؟؟؟

از کنار نیما سرک کشیدمو همه خانواده خودمو بعلاوه مامان پری و بابا رامبد دیدم با خوشحالی به سمت تارا دوییدمو محکم بغلش کردم

_سلام آبجی بزرگه دلم واسه تو هم تنگ شده بود

صورتمو چند بار بو**سید

_قربون تو آبجی کوچیکه ،اره ارواح عمت معلومه خیلی تنگ شده بود

همه خندیدن و مامان با اعتراض اسم تارا رو صدا زد و با ابرو اقاجونو که داشت همراه بقیه می خندید، نشون داد.

از بغلش که بیرون اومدم به سمت اقاجونم رفتم، پیشونیمو بو**سید

_عیدتون مبارک اقاجون

_عید توهم مبارک دخترم

مامان محکم بغلم کرد

_دختره بی وفا چرا یک کلمه نگفتید میخوایید بیایید اینجا؟

مظلوم نگاهش کردم

_بخدا تقصیر رادوین شد خودمم نمیدونستم

بابا مامان پری و بابا رامبد هم رو بو**سی کردم ،به سمت رامین که طنین از سرو کولش بالا میرفت رفتمو دست دادم تا خواستم طنینو بغل کنم صدای داد رادوین ترسوندتم

_عه تیوا چیکار میکنی؟

برگشتم نگاهش کردم با اخم به من نگاه میکرد و بقیه هم با تعجب به ما زل زده بودن

_تارا:چرا همچین میکنی رادوین ترسیدم

رادوین که تازه متوجه بقیه شده بود لبخندی زد و سرشو خاروند

_نه اخه چیزه....تیوا بارداره نباید سنگینی بلند کنه

با این حرف رادوین همه چشم ها دوبرابر قبل درشت شده و به سمتم چرخیدن ،اولین نفر نیما به سمتم اومد و محکم بغلم کرد

_وووای جوجه کوچولوی خونه ی ما داره مامان میشه؟قربون تو برم من.

یکم خجالت میکشیدم از بقیه سرمو پایین انداختم،رادوین هم مشغول رو**بوسی با بزرگترا بود

_تارا:وووووای خدا نمردمو خاله شدم ،خاله قربونت بره زودتر بدنیا بیا که میخوام حسابی گاز گازت کنم

_رادوین:بیخود ،حتی نمیذارم دست به بچم بزنی

_تارا:برو بابا

رامین با رادوین دست داد و روبو**سی کردن:

-مبارکه باجناق جان ،عیدتم مبارک

_قربونت رامین جان عید شما هم مبارک

مامان به سمتم اومد و دوباره بغلم کرد

_قربونت برم مادر چرا بهم نگفتی؟

_میخواستم سوپرایزتون کنم مثلا

_نیما:که رادوین گند زد به این سوپرایز

بعد رادوینو بغل کرد و بچه دار شدنمونو تبریک گفت،مامان پری اشکاشو پاک کردو پیشونی رادوینو بو**سید

_خدارو شکر نمردمو بلاخره نومو میبینم

بابا رامبد از تو جیبش پول دراوردو دور سرم چرخوند

_اینم صدقه سر عروس و نوه گلم

_اقاجون:الهی که با وجودش برکت بیاد تو زندگیتون ،مبارکه بابا جان

تو بغل رادوین طنینو چند بار بو**سیدم، بچه اینقدر خسته بود که جون شیطونی نداشت،فقط میگفت:

_آی نتون خاله دلدم میاد (آی نکن خاله دردم میاد(

-خاله قربونت بره الهی

شنیدم که رادوین زیر ل**ب^ خدا نکنه ^گفت ولی به روی خودم نیاوردم.

_یکساعته تو حیاطیم ،بفرمایید تو ...بریم تو

_مامان پری:گلی مامان کجاست مادر؟

_رفت خونه همسایه الان میاد.

همه بعد از تعویض لباس دور هم نشستن منم مشغول پذیرایی شدم،فکرم درگیر ناهار بود یکساعت بیشتر تا ظهر نمونده بود و نمیدونستم چی درست کنم.رادوین اومد تو اشپزخونه ظرف میوه رو ببره که من بلند نکنم صداش کردم.

_رادوین

_جانم؟

از جانم گفتنش هنوزم دلم میلرزید و لعنت به این دل عاشق

_نزدیک ظهره ناهار نداریم چی درست کنم؟

ظرفو بلند کرد و همونطور که به سمت بیرون میرفت گفت:

_فقط برنج درست کن میرم کباب میگیرم

برنجو دم کردمو رفتم بیرون ،دوست نداشتم کنار رادوین بشینم ولی همه نگاه ها به من بود ،مجبور شدم برای اینکه کسی شک نکنه ،کنارش اگر نمی رفتم

میگفتن اون موقعی که دشمنت بود ولش نکردی حالا که زندگیتون گل و بلبل شده و بچه توراه دارید داری ناز میکنی....

_مامان:چند ماهته مادر؟

نمیدونم چرا از بحث حاملگیم خجالت میکشیدم.

_دوماه

تارا که مشغول میوه خوردن بود با اخم نگاهم کرد:

_دوماهته و الان به من میگی بیشعور؟

_بخدا خودمم چهار پنج روزه فهمیدم

_مامان پری:پس چرا اینقدر دیر ؟

_علائمی نداشتم که شک کنم

خدا رو شکر حضور به موقع گلی مامان این بحثو خاتمه داد و همه بلند شدن مشغول روبو**سی و عید مبارکی شدن کلا حاملگی من یادشون رفت...ناهار که خورده شد همه میخواستن برن استراحت کنن و فقط سه تا اتاق بود

_نیما:به نظرم زنونه مردونش کنیم

_مامان:اره نیما بچم راست میگه، خانوما یک طرف مردا هم یک طرف

_ی اتاق میمونه بیایید سرش سنگ کاغذ قیچی کنیم

_نه تارا ،اون اتاق واسه تیوا و رادوینه

تارا دست به کمر شد،عین بچگیاش ،خندم گرفت

_عه مامان چرا تبعیض داری قائل میشی

_مادر جان تیوا حامله س باید پیش شوهرش باشه

دوست نداشتم پیش رادوین بخوابمو این بهترین فرصت واسه پیچوندن بود

_نه مامان جان منم میام پیش...

_دستتون درد نکنه مامان تیوا پیش من باشه خیالم راحتتره چون همش فشارش میفته

با حرص دندونامو رو هم فشار دادم ک یه وقت خرخرشو نجوام تو جمع.ظاهرا همه قانع شده بودن خانوما تو یه اتاق اقایونم یه اتاق ،گلی مامان هم رفت جاهاشونو درست کنه منم با مشت گره کرده رفتم تو اتاق این روزام ،از صدای قدم های پشت سرم فهمیدم رادوینم داره دنبالم میاد،به محض بسته شدن در

به سمتش چرخیدم . تا خواستم دهن باز کنم با بو**سه ش رسما دهنمو بست،صداش کنار گوشم حالمو دگرگون تر کرد

_مخالفت نداریم،یادته که چی گفتم؟با من لجبازی نکن تیوا

بعد هم از اتاق بیرون رفت...عصبانی نبودم ولی ناراحت بودم اگر شبنمو میخواست پس این رفتارا چیه،اگر منو میخواد چرا بهم خ**یا*نت کرد تو همون خونه ای ک با هزار امید و ارزو چیده بودم ،اگر پای بچه ای درمیون نبود راحتتر تصمیم میگرفتم،یعنی تصمیم نه راحتتر میرفتم یه جوری که هیچ نام و نشونی ازم نباشه ،اگر الان برم چجوری تنهایی یه جای غریب بچمو دنیا بیارمو بزرگ کنم،مخصوصا که اصلا تجربه بچه داری هم ندارم...دوست داشتم با تارا حرف بزنم ولی مسافرت کوفتش میشد تو دلم بار زیادی از حرف و گله سنگینی میکرد شاید گفتنشون دردی ازم دوا نکنه ولی حداقل سبک میشدم...یه بالشت و پتو برداشتم و کنار دیوار دراز کشیدم،خوابم نمیومد ولی دوستم نداشتم برم بیرون ،همیشه تنها بودن بد نیست یک وقتایی شلوغیه که میشه مته رو اعصاب ...دستمو رو شکمم گذاشتمو اروم نوازشش کردم

_با اینکه بد موقعی اومدی،با اینکه شرایطشو ندارم ولی از بودنت خوشحالم...کسیو ندارم که باهاش حرف بزنم و دردودل کنم فکر کنم خدا تورو فرستاده که غمباد نگیرم لااقل، خدا به حرف تو گوش میکنه بهش بگو از امتحان خسته شدم بگو از همه چی خسته شدم ....خسته شدم.

در باز شد و رادوین وارد اتاق شد به محض دیدنش سریع دستمو از روی شکمم برداشتم، با لبخندی که زد فهمیدم دیده، بالشت برداشت و دقیقا چسبوند به بالشت من بی توجه به حرصی که میخوردم خوابید،بعدشم گوشه پتو رو بلند کردو خودشو جاداد...خواستم بلند شم که دستمو گرفتو پرت شدم تو بغلش

_ولم کن

_هیسس بخواب خوابم میاد

_بخدا که اگر قدرتشو داشتم میزدم منهدمت میکردم

_حالا که نداری عزیزم غصه نداشته هاتو نخور

چشماشو بست ،از این همه خونسردیش داشتم منفجر میشدم ،دستش که

دورم حلقه شده بودو بلند کردمو با تمام قدرت گاز گرفتم چشماش یهو باز شدنو آخ بلندی از درد گفت

_آخیش دلم خنک شد

رد دندونام تو گوشتش قشنگ معلوم بود و حسابی قرمز شده بود ،نگاهی به جای گازم کردو باز لبخند زد

_توله ی وحشی من با یه گاز دلت خنک شد؟اگر اینجوری دلت خنک میشه تا صبح گاز بگیر

واقعا بحث کردن باهاش فایده ای نداشت پشتمو کردم بهش و خوابیدم بعد از چند ثانیه باز دستشو انداخت روم.

پشیمون شدم بیرون رفتنو به موندن تو اون اتاق ترجیح میدادم وقتی خوابش یکم سنگین شد خودمو از زیر دستو پاش بیرون کشیدم میترسیدم بیشتر بمونم بیدار شه نذاره برم با همون موهای شلخته رفتم بیرون. از تو اشپزخونه صدای صحبت میومد.

_عه نخوابیدید چرا؟

مامان و مامان پری و گلی مامان نشسته بودن صحبت میکردن با دیدن من حرفاشون نصفه موند

_چرا نخوابیدی مامان؟

کنار مامان نشستمو سرمو رو شونش گذاشتم

_خوابم نبرد

_مامان پری:رادوین خوابید؟

_بله بیهوش شد

_چرا اومدید اینجا ؟چرا بیخبر؟یک کلمه به هیچکسم نگفتید

سعی کردم به مامان که مشکوک نگاهم میکرد نگاه نکنم چون هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودم

_به خاطر حاملگیم مجبور شدم ،هوای تهران سنگینه و پر سرب که تو تنفسم مشکل ایجاد کرده بود دکتر گفت واسه خودمو بچه سمه تا اخر نه ماهگی باید تو ی هوای پاک باشم،رادوین نذاشت به کسی بگم گفت برای عید میان میفهمن .این شد که مزاحم گلی مامان شدیم

_چه مزاحمتی دخترم منم از تنهایی درومدم.بشین برات چایی بریزم

تا خواست بلند شه دستشو گرفتم

_نه گلی مامان میلم نمیکشه حالت تهوع دارم

_مامان پری:قربونت برم من ویارته

بعد رو به مامان ادامه داد

_از صبح رو پا بند نیستم بخدا ،باورم نمیشه بلاخره دارم بچه یکی از این سه

تا پسرو میبینم

مامان صورتمو بو**سید و موهامو نوازش کرد

_باید برگشتم تهران واسه بچم بیفتم دنبال سیسمونی

_سیسمونی نمیخواد که ،خودمون میخریم مامان جان

_دیگه چی،رسمه مادر من کلی واست ارزو دارم،خدا کنه نیما هم از خر

شیطون بیاد پایین دامادیشو بتونم ببینم دلم قرار بگیره

_مامان پری:جوونه هنوز فخری دلت شور چیو میزنه

_گلی مامان:نگران نباش مادر قسمتش بیاد دهنش بسته میشه.شام چی

درست کنم تیوا ؟چی هوس کردی دخترم؟

_هیچی نمیخواد درست کنی گلی مامان همه بیدار شن بریم بیرون همونجا هم یه چیزی میخوریم

اگر میدونستم حامله شم اینقدر بهم توجه میشه زودتر دست به کار میشدما...از همه بهتر اون قسمتیه که نمیزارن کار کنی میشینی و دستور میدی یکمم پیاز داغشو زیاد کنی دیگه عالی میشه،دارم برات رادوین خان یه بلایی سرت بیارم فقط صبر کن

_من برم یکم تو حیاط کسلیم بپره

از جا بلند شدمو در مقابل سه جفت چشم بیرون رفتم،اینقدر هوا پاک و ناب بود اگر به خاطر بارندگیای زیادش تو زمستان نبود یک لحظه هم تهرانو تحمل نمیکردم ولی بدون خورشید اونم چند روز مگه میشه زندگی کرد...لباسم نازک بود و هوا هنوز بهاری نشده بود ولی حال تا خونه رفتنو لباس پوشیدنو نداشتم ،لبه ایوون نشستمو به درختای تازه بیدار شده و پرنشاط اولین روزهای بهار نگاه کردم ...دیدن این همه زیبایی تشویشو از ادم دور میکرد نمیشد جز به

خدا و عظمتش به چیز دیگه ای فکر کرد چشمامو بستمو چند تا نفس عمیق کشیدم تا ریه هامم کیف کنن از این اکسیژن خالص. با انداخته شدن چیزی رو شونه هام چشمامو باز کردمو به نیما که کنارم نشست و پتویی که دورم انداخت نگاه کردم،لبخندی بهش زدمو صورتشو بو**سیدم

_چخبر ابجی خانوم همه چی رو به راهه؟

دلم میخواست زبون باز کنم و همه چیو از سیر تا پیاز براش تعریف کنم ولی مطمئنا بعدش یه جنگ بزرگ راه میفتاد.لبخندی زدمو دوباره به گل و گیاه ها نگاه کردم

_خدا رو شکر همه چی خوبه

نیما همونجور خیره بهم بود، سعی میکردم نگاهش نکنم و با لبخندای الکی بفهمونم خوبم ،چونمو گرفتو به سمت خودش برگردند

_به من نگاه کن

به چشمای جدیش نگاه کردم

_حالا بگو ،همه چی رو براهه؟

_عه ،چرا جناییش میکنی معلومه که رو براهه چرا نباشه

_تاحالا بهت گفتم دروغ گفتن بلد نیستی؟

یکم دیگه ادامه میداد میزدم زیر گریه ،بغلش کردمو دستمو دورش حلقه کردم

_فقط میترسم نیما،از اینده میترسم ،از حضور یه بچه میترسم

موهامو نوازش کرد.

_مگه تنهایی که بترسی؟پس رادوین چیکارس؟من چیکاره ام؟خانواده ها مگه نیستن...تیوا چرا چشمات و زبونت یکی نیستن

ازش جدا شدمو نگران نگاهش کردم،کاش میشد حرف بزنم نیما، کاش میتونستی بعد از شنیدن حرفام خشمتو کنترل کنی و حرفامو تو دلت نگهداری،چشمای نگرانش کل صورتمو وجب میکرد.

_چیزی نیست داداش حال خرابم به خاطر سردرگمیه،به وجود این بچه عادت ندارم یکم بگذره خوب میشم

_تیوا

با صدای رادوین منو نیما به سمتش برگشتیم ،با چشمای خمار از خواب و

موهای ژولیده جلوی در ایستاده بود و نگاهمون میکرد

_بله؟

_هیچی عزیزم نگران شدم دیدم نیستی فکر کردم باز حالت بهم خورده

نیما موشکافانه یه نگاه به من میکرد یه نگاه به رادوین ،مجبور شدم ی لبخند نیم بندی بزنم

_نه خوبم اومدم یکم هوا بخورم

به نیما نیم نگاهی انداخت و دوباره به من نگاه کرد ،حتما میخواست ببینه چیزی به نیما گفتم یا نه که اگر نیما میفهمید سقف این خونه رو رو سر هر سه تامون خراب میکرد

_نیما اماده شو بریم واسه شام جوجه و بال و کتف بخریم

نیما سری تکون داد و از کنارم بلند شد رفت داخل ...بی توجه به رادوین دوباره به سمت حیاط چرخیدم.

خندم میگیره وقتی به زندگی خودمو رادوین فکر میکنم ،دقیقا عین کارتون تام و جریه،یه زمانی من بال بال میزدم تا فقط ی گوشه چشمی از رادوین

ببینم ...تا فقط مال من باشه ، هزار و یک اتفاق افتاد ولی عین سیریش چسبیدم به اون زندگی،فکر میکردم با عشق من همه چیز حل میشه من عاشقی کنم جای هردو زندگی شیرین میشه؛ همش با خودم اون ضرب المثل از محبت خار ها گل میشوند و تکرار میکردم میگفتم بلاخره محبتم یک روزی به چشم میاد...به چشم اومد ولی بعد از دوماه همه خار هاش رفت تو جونم حالا میخوام برم...خسته شدم از یک طرفه عاشقی کردن، خسته شدم از یکطرفه سوختن ،وقت رفتن که میشه بهم خبر میدن مهمون داری ،همراه ،همسفر ....حالا رادوین دنبال منه حالا رادوین ولم نمیکنه شاید خودشم نمیدونه از این زندگی چی میخواد...شایدم به خاطر آبروش پیش خانواده هاس ،شاید به خاطر بچه س ،وقتی به این فکر میکنم الانم به خاطر بچه زندانی ام نه خودم قلبم تیر میکشه،یه وقتایی فکر میکنم شاید لیاقت دوست داشته شدنو ندارم... فعلا دور دور من نیست خدا هم همه امتحاناشو جمع کرده یکجا ازم بگیره، احساس میکنم تو یک گودال سیاه و بزرگ گیر افتادم،تک و تنها فقط دستو پای الکی میزنم ولی ارتفاع اون گودال تکون نمیخوره ،شاید باید

بشینمو منتظر تقدیرم باشم. شاید نور امید من ،سرنوشت اصلی من ،راه نجاتم تو همین گودالە ،یاد یه داستانی افتادم (داستان درباره یک کوهنورد است که می خواست از بلندترین کوه ها بالا برود.

او پس از سالها آماده سازی، ماجراجویی خود را آغاز کرد.

ولی از آنجا که افتخار کار را فقط برای خود می خواست، تصمیم گرفت تنها از کوه بالا برود.

شب بلندی های کوه را تماماً در برگرفت و مرد هیچ چیز را نمی دید. همه چیز سیاه بود. و ابر روی ماه و ستاره ها را پوشانده بود.

همانطور که از کوه بالا می رفت، چند قدم مانده به قله کوه، پایش لیز خورد،و در حالی که به سرعت سقوط می کرد، از کوه پرت شد.

در حال سقوط فقط لکه های سیاهی را در مقابل چشمانش می دید.

و احساس وحشتناک مکیده شدن به وسیله قوه جاذبه او را در خود می گرفت.

همچنان سقوط می کرد و در آن لحظات ترس عظیم، همه ی رویدادهای خوب و بد زندگی به یادش آمد.

اکنون فکر می کرد مرگ چقدر به او نزدیک است.

ناگهان احساس کرد که طناب به دور کمرش محکم شد.

بدنش میان آسمان و زمین معلق بود و فقط طناب او را نگه داشته بود.

و در این لحظه ی سکون برایش چاره ای نمانده جز آن که فریاد بکشد:

"خدایا کمکم کن"

ناگهان صدایی پر طنین که از آسمان شنیده می شد، جواب داد:

"از من چه می خواهی؟"

کوهنورد گفت : " ای خدا نجاتم بده" !

-واقعاً باور داری که من می توانم تو را نجات بدهم؟

-البته که باور دارم.

-اگر باور داری، طنابی را که به کمرت بسته است پاره کن!

یک لحظه سکوت... و مرد تصمیم گرفت با تمام نیرو به طناب بچسبد!!!

روز بعد از این ماجرا گروه نجات می گویند که یک کوهنورد یخ زده را مرده پیدا کردند.

بدنش از یک طناب آویزان بود و با دستهایش محکم طناب را گرفته بود!

)))او فقط یک متر با زمین فاصله داشت!))))موقع خوندن این داستان یاد خودم افتادم،باید توکل کنم ،باید جای غر زدن به خدا اعتماد کنم. اگر میگم خدایا کمکم کن باید اونقدر بهش ایمان داشته باشم که بتونم باورش کنم.

بعد از رفتن رادوین و نیما رفتم داخل. اقاجونمو بابا رامبد و رامین هم لباس پوشیده آماده بیرون رفتن بودن

_کجا بسلامتی؟

_بابارامبد:تا شما آماده شید واسه بیرون رفتن منو تقی و رامین بریم یه سر به زمینا بزنیم بابا جان ،کارای حقوقیش زحمتش افتاد گردن رامین

_رامین:این چه حرفیه اقا رامبد وظیفه س

_اقاجونم:چیزی نمیخوای دخترم؟

_نه اقا جون برید خدا بهمراتون

احساس خوابالودگی میکردم ، دوست داشتم یکم دراز بکشم .قبلا اینقدر نمی خوابیدم اما الان زود به زود خسته میشمو خوابم میگیره ،بقیه تو اشپزخونه

سرشون گرم حرف بود ،گلی مامانم که تنها نبود خدا رو شکر، رادوینم نیست پس یه چرت دوساعته واسه عصر سرحالم میکرد، با خیال راحت رفتم تو اتاقو سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.با احساس نوازش موهام کم کم هوشیار شدم و لای پلکامو باز کردم ،رادوین کنارم دراز کشیده و روی دستش جک زده بود و اون یکی دستشم لا به لای موهای من بود ،با دیدن چشمای بازم لبخند زد.

_ساعت خواب خانومم نمیخوای بیدار شی؟ساعت نه شبه ها

خیره نگاهش کردمو اخمامو تو هم کشیدم

_اینجا که دیگه کسی نیست،چرا نقش بازی میکنی؟دیگه نیازی نیست بگی خانومم ،خانومت اینجا نیست

لبخندش پررنگتر شد و از جا بلند شد

_تو هم یه خانوممی دیگه،پاشو همه سر سفره منتظرتن

گفتو از اتاق بیرون رفت ،حق داشتم یکی بکوبم با چکش تو سرش حق نداشتم؟؟؟؟بچه پررو میگه تو هم یه خانوممی دیگه...لا اله الا اللهی گفتمو بلند شدم ساعت گوشیمو نگاه کردم ،اوا راست میگه مگه قرار نبود بریم

بیرون،موهامو تو اینه مرتب کردمو از اتاق خارج شدم ،همه سر سفره نشسته بودن

_سلام

همه سر ها به سمتم چرخید و همزمان جوابمو دادن ،خندم گرفت عین گروه سرود شدن یهو.

_بیا بشین مامان ناهارم درست نخوردی

از شانس بدم تنها جای خالی کنار رادوین بود مجبوری رفتمو کنارش نشستم.

_تارا:تیوا رفتی سونوگرافی؟

_اره چطور؟

_از تو مانیتور دیدی بچه انسان بود؟

گیج از سوالش نگاهش کردم که یعنی نفهمیدم منظورتو،همونطوری که غذا دهن طنین میذاشت گفت:

_اخه خواهرمن دست هر چی خرسه از پشت بستی ،ساعت دو خوابیدی نه شب بیدار شدی

رادوین بشقابمو از جلوم برداشتو از برنج و جوجه مورد علاقم ریخت

_تارا اذیت نکن خانوممو ،یادمه خودت هر بیستو چهار ساعت یکبار بیدار میشدیا

_عههه، رامین من هر بیستو چهار ساعت یکبار بیدار میشدم؟

رامین خیلی جدی به رادوین نگاه کرد

_رادوین چرا بی انصافی میکنی در مورد خانومم؟تارا هر بیستو چهار ساعت دو بار بیدار میشد نه یکبار

با حرف رامین همه زدن زیر خنده و تارا محکم کوبید به پاش

_نیما:خونت حلاله رامین

رامین سری از تاسف تکون دادو غذاشو قورت داد

_خدا ازت نگذره نیما این آشو تو توکاسه من ریختیا

_مامان:وا رامین خیلیم دلت بخواد بچم به این خوبی

_بر منکرش لعنت مامان

_نیما:من؟؟؟؟من؟؟؟؟عمه من بود میومد تو بغلم زار میزد تو رو خدا تارا رو

بهم بدید؟؟؟؟عمه من رفت اسم تارا رو پشت گردنش خالکوبی کرد؟؟؟؟

به اینجای حرف نیما که رسید رامین شروع کرد تند تند سرفه کردنو با چشمو ابرو اقاجونمو نشون دادن

_تارا:الهی من قربونت برم ،رادوین یاد بگیر

رادوین از اون موقع همونجوری داشت واسه من جوجه میریخت ،بشقابم بیشتر از برنج جوجه بود ،یک تیکه دیگه انداخت و رو به تارا گفت:

_من تیوا رو پشت گردنم خالکوبی نکردم که هرکی زد پس کلم بخوره به اسم تیوا

قلبشو نشون داد

_تیوا اینجاس

پوزخندی زدم که جز رادوین هیچکس متوجهش نشد،تارا دستشو زیر چونش زدو متفکر به رامین نگاه کرد:

_جا قحط بود؟رفتی اسم منو زدی پس سرت که هر کی زدت بخوره به اسم من؟

رامین با گریه گفت:

_خدا ازت نگذره رادوین.

_به تتو و خالکوبی نیست آبجی به دل آدمه،که طرفت واقعا دوستت داشته باشه ،که بهت خ**یا*نت نکنه ،نارو نزنه حتی اگر اسمتو رو پیشونیش زده باشه

رادوین دستش رو لیوان خشک شد.

_مهم نیست کجا اسمتو زده مهم اینه که جز تو کسی به چشمش نیاد

مستقیم به رادوین که سرش پایین بود نگاه کردمو ادامه دادم:

_دروغ نگه بهت،تو رو فقط به خاطر خودت بخواد ... رامین اسمتو زده پشت گردنش خیلی مهمه؟؟؟؟اسمتو رو صورتش میزدو تو ی روز میرفتی خونه خودت و با یه زن میدیدیش دیگه جای اون تتو مهم بود؟

نگاه از رادوین گرفتمو به تارا که با اخم و جدی نگاهم میکرد چشم دوختم

_ی نون بخور صدتا شکر کن که شوهرت دوستت داره

چشممو تو جمع که همه خیره به من بودن چرخوندم ،لبخند زدمو قاشقمو پر

از برنج گردم

_ای بابا چرا اینجوری نگاهم میکنید یکبار عین ادم حرف زدما،رادوین جاااان

برام نوشابه میریزی یکم؟

گفتم جان تا سوظن بقیه رو از بین ببرم ولی جانو کشیدم تا رادوین بفهمه این

جان متلکه ،سرشو بلند نکرد برام ی لیوان دوغ ریختو کنار بشقابم

گذاشت،اخماش حسابی تو هم و صورتش گرفته بود

_عههه گفتم نوشابه این دوغه

_مامان پری:نوشابه برات خوب نیست مادر دوغ بخور

_مگه قرار نبود بریم بیرون چیشد پس؟

_تارا:والا این شوهر تو اومد دید خوابی عین جلادا وایستاد جلوی در اتاق که

کسی نیاد بیدارت کنه بدخواب شی ،حالا قرار شد فردا صبح زود بریم آبشار به

جاش

سنگینی نگاه نیما باعث شد سرمو بلند کنم، با دیدن اخماش قالب تهی کردم

نیما ادمی نبود که با چهار تا جان گفتنو مسخره بازی بشه قانعش کرد که

حرفام الکی بوده ، لبمو گاز گرفتمو با غذام مشغول شدم ،رادوین تا اخر غذا نه حرف زد نه سرشو بلند کرد،یعنی باور کنم از روی خجالته؟یا عصبانیه میخواد کسی از اخمای درهمش نفهمه...دروغ که نگفتم اون مرد اگر تو ظاهرم خودشو برات قیمه قیمه کنه و پشت سرت خ**یا*نت چه ارزشی داره اخه،مرد اونه که توخیابون باهاشی و یه خوشگل تر از تورو میبینه دستاتو محکم تر بگیره

_دستتون درد نکنه خیلی خوب بود ترکیدم اینقدر خوردم

_گلی مامان:دست شوهرت درد نکنه مادر ،رادوین رفت خرید اورد

به رادوین نگاه کردم

_دست شوهرمم درد نکنه

از وقتی اون حرفارو زدم نگاهم نمیکرد ،یعنی به هیچکس نگاه نمیکرد ،بدتر از نگاه نکردن رادوین نگاه های نیما بود ،فقط خدا خدا میکردم بعدا خفتم نکنه...همه از جا بلند شدن منم بلند شدم کمک کنم که صدای همه درومد

_مامان:تو نمیخواد دست بزنی مادر،ما زیادیم خودمون جمع میکنیم

تارا که داشت بشقابارو جمع میکرد گفت:

_اره فعلا تا میتونی سلطنت کن که فقط یکبار این شانس در خونه ی ادمو میزنه

_بابا من همش دو ماهمه هنوز

_مامان پری:نه مادر نمیخواد کمک کنی ،برو یکم تو حیاط قدم بزن واست خوبه

هر کاری کردم نذاشتن دست به هیچی بزنم منم همونجا بین مردا نشستم.

_رامین:ی فیلم امریکایی اکشن اوردم ببینیم حرف نداره،مال امساله

_بابا رامبد:عه خوب بزار ببینیم

_اقاجون:ترسناک نداری؟

_نیما:رامین و ترسناک بابا؟رامین شبو نصف شب تشنه ش میشه میترسه تنهایی بره اب بخوره تارا رو بیدار میکنه

رامین تو همون حال که مشغول ور رفتن با تلویزیون بود گفت:

_پس عمه ی منه تو دادگاه همش با قاتل و جانی و جنایتکار سرو کله میزنه؟

ساکت ترین ادم جمع رادوین بود،خوبه حالا چیزیم بهش نگفتم که بهش بر

خورده،شام زیاد خورده بودم حوصله ی شلوغی هم نداشتم، از جا بلند شدم که بلاخره رادوین نگاهم کرد و اروم ل**ب زد:

_کجا؟

_حیاط قدم بزنم

از جا بلند شد:

_بریم

میخواستم تنها برم ولی اینقدر صورتش پکر بود که دیگه حرفی نزدم.

رفتیم تو حیاط و کنارم شروع کرد به قدم زدن ، منتظر بودم که حرفی بزنه ولی سرش پایین بود و ل**ب از ل**ب باز نکرد ،تعجب کردم فکر کردم برای غر زدن و دعوا که اون چه حرفایی بود تو جمع زدی و...اومده ،اخمای تو همش و سکوتش اذیتم میکرد اگر میخواستم با خودم صادق باشم از دیدن ناراحتیش هم ناراحت بودم...

_چرا ساکتی؟

بلاخره نگاهم کرد ،داشتم دق میکردم که چشم ازم میدزده ،چشماش عصبانی

نبود ولی یک دنیا غم داشت.

_چی بگم؟

_مگه نیومدی که دعوام کنی؟به خاطر حرفایی که زدم.خب دعوا کن دیگه

نفس عمیقی کشید و جلوم ایستاد،دو طرف بازو هامو تو دست گرفت و

مستقیم نگاهم کرد،تا ل**ب باز کرد حرف بزنه صدای نیما از پشت سرم

اومد:

_تیوا

به سمتش چرخیدم.

_جانم داداش

نگاهش بین منو رادوین در گردش بود و اخماش حسابی توهم رفته بود.

_هیچی عزیزم نگرانت شدم ،من میرم داخل

با رفتن نیما دوباره به رادوین نگاه کردم که داشت با نگاهش نیمارو بدرقه

میکرد.

_چی میخواستی بگی؟

_هیچی عزیزم ،بریم تو خیلی سر پا نمون ،بیرونم نشین بریم تو اتاق بخوابیم.

_خوابم نمیاد

_من خوابم میاد

بعدم دستمو گرفت کشیدو برد داخل.

_تارا:تیوا بیا بریم تو اشپزخونه پیش بقیه

تا خواستم برم رادوین دستمو فشار داد.

_تیوا حالت تهوع داره نمیتونه بشینه

_عه پس برو استراحت کن خواهر؛ که واسه فردا رو براه باشی

اصلا اجازه نداد حرف بزنم ،داشت تلافی میکرد، فکر کنم به زور بردتم داخل

اتاقو تا در بسته شد دستمو از دستش کشیدم.

_معلوم هست چیکار میکنی؟چرا دروغ گفتی؟میخوام برم پیش بقیه ،خوابم

نمیاد

_گفتم که من خوابم میاد ،کنارم بمون منکه خوابم برد؛ برو

نشست و منتظر به منکه سر پا و با اخم نگاهش میکردم چشم دوخت ،با لحن

ملایمی گفت:

_بمون کنارم تیوا،حالم خوب نیست

اینقدر چهرش مظلوم شده بود که یاد گربه تو کارتون شرک افتادم، اگر بهم احتیاج داری پس شبنم تو خونه ی من چه غلطی میکرد لعنتی ...نگاهش مجبورم کرد برمو اروم کنارش دراز بکشم اما پشتمو کردم بهش،بودن کنارش خودمم آروم میکرد و کیه که از ارامش فراری باشه.دستشو به زور برد زیر سرم و اون یکی دستشم دور کمرم حلقه کرد ،نه میتونستم نه میخواستم اعتراض کنم به بودنش نیاز داشتم ...من بدبخت رادوین بودم ،مگه منه بدبخت میتونستم به این راحتی ازش دل بکنم؟اگر دل کندن راحت بود تو کشور ما حداقل شصت درصد زن ها مطلقه بودن ولی با وجود خ**یا*نت شوهراشون هنوزم سر زندگیاشون بودن، مخصوصا کسایی که بچه دارن ،آواره کردن یه بچه یا بچه ها؛ مگه راحته؟اینا رو نمیگم که واسه جدا نشدن بهانه بیارم نه واسه این میگم که زن ساخته شده واسه سوختن و ساختن ،نه هر زنی خیلیا واقعا نمیتونن تحمل کنن و حتی قید بچه شونم میزنن ،خیلیا از سر خوشی

زیاد میرن ،ولی اونی که میمونه و میسوزه و میسازه ،اونی که به خاطر بچه هاش تن به هر بدبختی تو زندگی مشترک میده و چشم رو خیلی چیزا میبنده ،از خواسته های خودش میگذره تا بچه هاش خواسته ای نداشته باشن، چشم رو ارزوهای خودش مینده تا بچه هاش ارزو به دل نباشن ،باید ازش تندیس بسازن ،باید مثل یک الهه پرستش بشه،این زن بهشتم براش کمه...نه من خوابم میبرد نه رادوین ،من تو دنیای خودم بودم اونم تو دنیای خودش،از صدای نفساش میفهمیدم که هنوز بیداره ،یکساعتی بود که روی پهلوی راستم خوابیده بودم، اروم چرخیدمو باهاش چشم تو چشم شدم،واسه حرفی که تو حیاط میخواست بزنه و نزد کنجکاو بودم ولی میدونستم تا نخواد نمیگه حتی با اصرار!

_پس چرا نخوابیدی؟

_خانوم کوچولوم پشتشو کرده بود بهم خوابم نمیبرد

دستمو رو صورتش گذاشتم ،با برخورد دستم رو پوستش چشماشو بست

_چرا داری عذابم میدی رادوین؟

چشماشو که باز کرد سفیدی چشماش کامل قرمز شده بودن و این یعنی اوج عصبانیتش؛ ولی چرا؟منکه حرفی نزدم ،کف دستمو بوسید.

_فقط بدون عاشقتم تیوا

_اگر عاشقمی پس شبنم تو خو....

انگشتشو روی لبم گذاشت تا ادامه ندم.

_هیس به هیچی جز خودتو بچمون فکر نکن ،به زودی همه چیو میفهمی ،میفهمی عزیزم...

چشماشو بست و در کمال تعجب به پنج دقیقه هم نرسید که خوابش برد.کم درگیری ذهنی داشتم که حرف اخر رادوینم بهش اضافه شد،دیگه چی مونده بود که نفهمیدم،اگر عاشقمی پس چرا همه چی خراب شد ...بخدا خسته شدم اینقدر چرا های بی جواب تو زندگیم بودن ،برای هیچکدومشونم هیچ جوابی نبود ،نه من جواب داشتم نه رادوین ،اصلا زندگی ما با یک چرا شروع شد؛ خدا باقیشو ختم بخیر کنه...به صورت غرق خواب رادوین نگاه کردم، یک لحظه توی ذهنم جای منو شبنم عوض شد ،یعنی به جای من شبنم تو بغلش...قلبم

چنان ضربانش بالا رفت که گفتم الانه سکته کنم سریع دوباره جای خودمو با شبنم عوض کردم ،مریضم اصلا ،خود ازاری دارم ...اخه یکی نیست بگه دختره دیوونه مریضی خودتو زجر میدی؟

تو ؛یک روز ممکنه تو جاده ی صاف باشی و بی هیچ ترسی تا تهشو بری ،وقتی هوا تاریک میشه و آسمون سیاه دوقدمم به زور برمیداری ،ترس همه وجود ادمو میگیره بدون اینکه فکر کنه این همون جاده س چیزی تغییر نکرده ،زندگی ما ادما هم عین همین جاده ی تاریکه میترسیم چون فقط جلوی پامونو میبینیم، بدون اینکه فکر کنیم روشنایی و نوری اون بالا مراقبمونه ، چون عقلمون به چشممونه با همین چشم همه چیو میسنجیم و عیار تعیین میکنیم ،با همین چشم مردمو رو ترازو اندازه میگیریم ،با همین چشم هر چی که دیدیمو باور میکنیم ،یک جورایی تو زندگی ما ادما عقل دیگه کاربرد نداره ،خیلی وقته عقل جای خودشو به گوش و چشم داده ،کافیه از کسی چیزی بشنویم یا تو چند ثانیه یه صحنه ای و ببینیم اون موقع س که میشیم قاضی و حکم صادر میکنیم بدون اینکه یادمون بیاد چشم خطا داره ،گوش هم ممکنه

خطای شنوایی داشته باشه ...شاید منم در مورد رادوین زود حکم صادر کردم؛ من به همون چشمایی نگاه کردم که یک روز از خدا میخواستم رادوین صداقتمو از توشون بخونه ،حالا خودم اون صداقتو تو چشماش دیدم ...من میگم خدا پس باید اعتماد کنم و توکل کنم و صبر ...نمیگم میبخشم یا فراموش میکنم یا عین یه ادم احمق خودمو میزنم به اون کوچه ی معروف ،نه ولی صبر میکنم تا گذر زمان همه چیو نشونم بده ،هر کسی هم دروغ بگه زمان دروغگو نیست.....امروز صبح حالم بهتر بود یکم حالت تهوع داشتم ولی نه به اندازه روزای قبل .یه دوش فوری گرفتم،داشتم لباس میپوشیدم که رادوین اومد تو اتاق.

_سلام

_سلام عزیزم اماده ای؟

_اره مانتو و شالمو بردارم بریم

_موهات چی؟خیسه هنوز

_دم کردم ، اینجوری خنک میشم بیا بریم تا صدای بقیه درنیومده

حرفی نزد .با هم از اتاق رفتیم بیرون، فقط تارا و گلی مامان تو خونه بودن.

_سلام صبحتون بخیر

_به به خانوم خرسه صبح شما هم بخیر

_تارا نوبت تو هم میشه ها حالا هی بگو خرس

_سلام مادر صبحت بخیر

_تارا:یعنی این طنین یه جوری منو به غلط کردن انداخته که من غلط بکنم

دیگه به بچه فکر کنم

طنین که جلوی تارا نشسته بود تا تارا موهاشو خرگوشی ببنده گفت

_مامان من؟؟دوفتم تو خلط تردی؟(مامان من گفتم تو غلط کردی؟(

_رادوین به سمت طنین رفتو بغلش کرد و صورتشو بوسید

_مگه اینکه تو زورت به مامانت برسه وروجک

رو به تارا گفت:

_کاری نداری دیگه؟ببرمش؟

_اره ببر الان ماهم میاییم دیگه

_گلی مامان ببخشید تورو خدا این دو روز نتونستم کمکتون کنم اصلا

_این چه حرفیه مادر جان ،بعدشم دست تنها نبودم که

_تارا:دنبال چی میگردید گلی مامان؟

اشفته به تارا نگاه کرد

_نمیدونم چرا دلم اشوبه مادر،از صبح دلشوره دارم

_نگران نباشید ،الان صدقه میزاریم.بریم؟

_بریم دخترم

همراه تارا و گلی مامان از خونه بیرون اومدیم،یه سلام کلی به همه دادمو به

سمت مامانم و مامان پری که دم در مشغول صحبت بودن رفتم

_سلام مامانا

_سلام خوش خواب مامان صبحت بخیر

_سلام عروس گلم

_نیما کوش؟

از تو کوچه صدای نیما اومد

_اینجام تیوا

سرک کشیدم دیدم داره با گوشی صحبت میکنه ؛به نگاه و ابروهای در همش لبخند زدم.

_راحت باش داداش

لبخندمو با لبخند جواب داد و دوباره مشغول صحبت شد.

_بابا رامبد:خب سوار شید بریم دیگه تا ظهر نشده

_رادوین:کجا میریم بابا؟

بابا رامبد سری تکون دادو به گلی مامان نگاه کرد

_نمیدونم.مامان کجا بریم؟

_بریم ابشار اکاپل

_چشممممم پس پیش به سوی اکاپل

_اقاجون :همه ماشین نیارن دیگه ،ما با یک ماشین بریم

_تارا:نیما هم با ما بیاد پشت فرمون بشینه رامین اینجاهارو بلد نیست

نیما اومد داخل و طنینو بغل کرد.

_باشه پس بریم.

مامانو اقاجون و گلی مامان با ماشین بابا رامبد و مامان پری رفتن تارا و نیما و رامینم با یه ماشین،منو رادوینم با ماشین رادوین .همه ماشینا پشت سر هم شروع به حرکت کردن. رادوین از صندلی پشت یه پلاستیک برداشت و رو پام گذاشت ،نگاهش کردم و در پلاستیکو باز کردم.

_بخور تا برسیم ضعف نکنی

دو مدل کیک و تی تاب و شیرو شیرکاکائو و ابمیوه

ی کیکو باز کردمو سمتش گرفتم نگاهم کردو کیکو گرفت ،عاشق شیر کاکائو بود، یه شیرکاکائو هم باز کردم بهش دادم ، کیکو برای خودم باز کردمو با شیر مشغول شدم ...ته دلم قیلی ویلی رفت که به فکرم بود ولی حرفی نزدم ؛تشکرم نکردم...تمام طول مسیر تو ماشین سکوت بود حتی صدای ضبطم کم کرده بود ،اینقدر جاده قشنگ بود که میترسیدم پلک بزنمو یه قسمتی از این همه زیبایی و از دست بدم ،شیشه رو کشیدم پایینو دستمو بردم بیرون ،بوی درختو جنگل و رطوبت شمال همه حس های خوب ادمو فعال میکرد ...انگار خدا

قطعه ای از بهشتو کنده و گذاشته اونجا. از ماشین پیاده شدمو با لذت همه جا رو نگاه کردم ،تارا به سمتم اومد

_تیوا

نگاهش کردم

_جانم

دستمو گرفت کشید یکم که از بقیه دور شدیم به طرفم چرخید

_چیشده تارا؟

_دیروز که رادوینو نیما باهم رفتن بیرون

_خب؟

_از وقتی نیما برگشته اخماش باز نشده،شده عین برج زهرمار،تو نمیدونی چیشده؟

حدس زدم تغییر رفتارای نیما احتمالا به خاطر حرفای دیشب منه

_نه ،با رادوین که مشکلی ندارن حتما تو کارش مشکل پیش اومده یا با دوست دخترش دعواش شده

نگران نگاهم کرد

_حرفای دیشبت و یادم نرفته تیوا ،بعدا باید بشینی سر فرصت همه چیو تعریف کنی

_دخترااا نمیایید اینجا؟

به سمت مامان که کنار گلی مامانو مامان پری روی زیر اندازه پهن شده نشسته بودن نگاه کردیم

_اونارو به شوخی گفتم بابا چیزی نشده که بخوام تعریف کنم

دوباره دستمو گرفتو به سمت بقیه کشید

_خودتی تیوا خانوم

اینقدر که رادوین و تارا دستمو گرفتن کشیدن دیگه قشنگ عین کش ،کش میاد

_آخیش چه هواییه

_مامان پری:اره مادر میدونی چقدر واسه خودتو بچه خوبه

_گلی مامان:فقط مادر اینجا گیاه ها و سبزی های جنگلیو اصلا نخوریا، یه

وقت به زن حامله نمیسازه

_چشممم

نیما و رامین چوب های خشک و مرده رو جمع میکردن ، رادوین در حال آتش درست کردن بود،اقاجونم گوجه خورد میکرد و بابا رامبد وسایلو باز میکرد تا لوازم مورد نیاز یک صبحانه ی جنگلیو فراهم کنن،هوا به شدت سرد بود ؛ عین بید میلرزیدم ،پالتو خودمو تارا و رادوین هم دورم بود و دوتا پتو هم رو پام بود هنوز خورشید جون دار نبود که بتونه زمینو گرم کنه ،درختا بهاری بودنو تازه؛ ولی هوا هنوز تو زمستون مونده بود انگار .رادوین نزدیک شد و دستشو به سمتم دراز کرد ،به دستش نگاه کردمو بعد نگاهمو به چشمای منتظرش کشیدم ،دستمو تو دستش گذاشتم کمکم کرد بلند شم

_مامان پری:سردشه مادر داره میلرزه کجا میبریش؟

_لجبازی کرد از حموم اومد بیرون موهاشم خشک نکرد واسه اونه،بیاد کنار اتیش گرم میشه

گرمای آتیش لرزمو انداخت ،رادوین یه پتو هم اورد انداخت دورم ؛نیما هم ی

کنده چوب برام گذاشت تا روش بشینم ،چقدر خوبه همه هوای ادمو دارنا قول میدم با رادوین اشتی کردم سالی یدونه بچه بیارم؛ خدا این خوشیا رو ازم نگیره.بلاخره املت اتیشی اقایون که معلوم نبود چجوری درستش کردن اماده شد؛ سفره پهن شد ولی دوست نداشتم از کنار اتیش بلند شم

_رامین:تیوا نمیای؟

_نه تازه گرمم شده شما بخورید من الان گرسنه نیستم

_تارا:الان تا داغه میچسبه ها

_رادوین:مامان تو ی ظرف بریزید براش میارم اینجا

باحالت زار گفتم:

_بابا بخدا گرسنم نیست بعدا میخورم

_مامان:دخترم تو الان دو نفری مادر بچه ت گرسنشه

حرفمو پس میگیرم ی جاهایی هم این توجه ها خو ب نیست .رادوین با یه ظرف پر املت و دوتا نون اومد کنارم رو کنده ای که برای خودش گذاشته بود نشست ،یه لقمه درست کردو به طرفم گرفت با یکم مکث لقمه رو ازش گرفتم

به بقیه نگاه کردم ،چشمم به نیما افتاد که به من نگاه میکرد حق با تارا بود سکوت دیشب تاحالا ی نیما خیلی تو ذوق میزد،با لقمه ی دیگه ای که جلوم گرفت چشم از نیما برداشتم

_بده خودم میخورم

نمیتونی هم پتو رو دورت نگهداری هم لقمه بگیری

بعدم لقمه تو دستشو بالا گرفت که یعنی بگیر...تا اخر املت و به خوردم داد بدون اینکه یک لقمه خودش بخوره ،ناراحت بودم که چیزی نخورده ولی زبونمو محکم گاز گرفتم تا یک وقت حرفی نزنم.

هر چی به ظهر نزدیکتر میشدیم هوا هم گرمتر میشد،دیگه مثل صبح سردم نبود. از جا بلند شدم و رو به بقیه گفتم:

_نمیایید بریم قدم بزنیم؟

_سردت نیست؟

به رادوین که جوجه هارو خورد میکرد نگاه کردم

_نه هوا خوب شد

_مامان:نه مادر شما جوونید برید ما پای راه رفتن نداریم که

تارا از جا بلند شد و همونطوری که کفشاشو میبست گفت:

_اره مامان فقط وقت خرید پاهاش خوب کار میکنه

همه خندیدن خود مامانم خنده ش گرفته بود

_تارا بلا نگیری الهی

به نیمای اخمو و بی اعصاب که کنار رادوین داشت جوجه ها رو سیخ میکرد

نگاه کردم

_نیما نمیایی؟

_نه برید شما

_رامین:فقط خیلی دور نشید

با تارا و طنین دست تو دست راه افتادیم از کنار اقاجونمو بابا رامبد که داشتن

ظرفای صبحانه رو میشستن رد شدیم

_تارا:خدا قوت اقایون ،فقط تمیز بشوریدا فردا مریض نشیم

_اقاجون:برو دختر کم زبون بریز

_کمک نمیخوایید بابا؟

_بابا رامبد:نه بابا جان الان وقت استراحت شماهاس برید خوش بگذره چهار تا تیکه ظرفه دیگه

به راهمون ادامه دادیم یکم که رفتیم طنین دست تارا رو ول کرد و دویید پیش بقیه

_من پیش بابا

_اخیش خدا رو شکر وگرنه به خر سوارمون میکرد

_عه بچه چیکارت داره تو هم ازش هیولا ساختی

_نیستی که ببینی تو خونه از دستش چی میکشم

یهو ساکت شد و بعد از چند ثانیه با یه لحن اروم و جدی گفت:

_خب؟

با تعجب از تغییر رفتار یهوییش نگاهش کردم

_چی خب؟؟!!

_تعریف کن

_چیو؟

نگاهم کرد

_تیوا من بچه ام ؟یا منو خر فرض کردی؟بگو ببینم چیشده،تو دیشب اون حرفارو به در گفتی که دیوار بشنوه

_یکم بحثمون شده بود ،منو که میشناسی رو دنده لج بیفتم تا زهر نریزم اروم نمیشم

یه جوری نگاهم کرد که یعنی خانوم خودتی،دستمو دور دستش حلقه کردم، اروم راه میرفتیم

_دوسال اینقدر مشکلات تو زندگیم داشتم که از همتون غافل شدم،تو با رامین خوشبختی؟

لبخندی که رو لبش نشست خودش گویای همه چیز بود.

_رامین بر خلاف من خیلی صبوره،همه چیو با منطق میسنجه ،دیر به دیر عصبانی میشه از وقتی هم که خدا طنینو بهمون داده صبور تر از قبل شده،باهاش ارامش دارم

_خدا رو شکر کاش از بابت نیما هم خیالمون راحت شه

_کاش اول از بابت تو خیالمون راحت شه بعد نیما

_من چرا؛ منکه سر زندگیمم

_تو تا خودت نخوای هیچ رقمه نمیشه از زیر زبونت حرف کشید؛ نه؟

نگاهش کردم،سرشو به سمت خودم کشیدمو لپشو ب*و*س کردم ،بلند خندید

_هنوز تیوا کوچولوی وجودت فعاله ها

از خندش منم خندیدم،قدماش کند و لبخندش محو شد ،از حالتش ترسیدمو رد نگاهشو دنبال کردم ...با چیزی که رو بروم دیدم لبخند منم جای خودشو به یک اخم غلیظ داد ،از عصبانیت ناخنامو کف دستم فشار میدادم،با شنیدن صداش حس انزجار کل وجودمو گرفت.

_به به دوتا خواهرای افسانه ای ، خیلی وقته ندیدمتون؛دلم براتون تنگ شده بود

با صدای خفه که از حرص میلرزید؛ گفتم:

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

اخماشو تصنعی تو هم کشیدو یک قدم بهمون نزدیکتر شد.

_عه ؛هوو جان این چه طرز صحبته ،تو اسمونا دنبالت میگشم

پوزخند عمیقی زد.

_رو زمین پیدات کردم

از شنیدن کلمه ی هوو تمام تنم لرزید ؛با تمام قدرتم جیغ زدم:

_خفه شو کثافت اینجا چه غلطی میکنی؟

_تارا:ادم شدی شبنم ، یادت رفته همین تیوا از تو اشغالا جمعت کرد؟

پوزخندی زدو ادامه داد:

_هوو؟رادوین تورو پرستار سگشم نمیکنه ،نچای یه وقت

باز صدای خندش تو جنگل پیچید و یه قدم دیگه بهمون نزدیک شد و چهار تا

مرد هیکل گنده هم کنارش ایستادن ،از ترس دست تارا رو محکم گرفتم.

_نوچ نوچ تارا از لحن حرف زدنت خوشم نیومد ،باید تنبیه شی تا یاد بگیری با

من چجوری حرف بزنی.

قدم به قدم نزدیکمون میشدنو به ازای هر یه قدمشون ما دوقدم عقب میرفتیم

_تارا:ی قدم دیگه بیای جلو جیغ میزنم همه بریزن اینجا

شبنم دست به سینه و با غرور نگاهمون کرد

_جیغ بزنید ببینم صداتون به گوش کی میرسه

تارا اروم ی جوری که مشخص نباشه داره ل**ب میزنه گفت:

_با شماره سه من

منظورشو فهمیدم؛ دستشو یکم فشار دادم که یعنی اماده ام،نگاه هردمون قفل شبنمو مردای کنارش بود

_۱.....۲.....حالا

برگشتیمو با هم شروع کردیم به دوییدن ،با تمام قدرت میدوییدم و برای بچم نگران بودم،خدا خدا میکردم زودتر برسیم به بقیه،ولی هرچی نگاه میکردم فقط درخت بود و درخت. یهو موهام از پشت کشیده شدو خوردم زمین تنها کاری که تونستم بکنم با دست شدت ضربه رو کم کنم ،تارا که از من جلو تر بود با صدای آخم برگشت، تا خواست بیاد سمتم جیغ زدم

_بروووووو،بروووووو تارا؛ بقیه رو خبر کن

داشتن بهش میرسیدن

_د برو لعنتی برووو

با جیغی که زدم به خودش اومد و شروع کرد به دوییدن ، صدای ضعیفش به گوشم رسید

_الان همه رو میارم تیوا الان برمیگردم ابجی.

اون دو نفری که دنبال تارا بودن یهو ایستادنو به سمتم برگشتن ،از ترس همونطور نشسته خودمو عقب کشیدم که از پشت به چیزی برخورد کردم و از ترس پریدم،بالا سرمو نگاه کردم؛ شبنمو دست به سینه با یه پوزخند دیدم.

_چی میخوای از جونم

چشماشو درشت کرد و به سمتم خم شد؛ با صدای ارومی که ترسمو بیشتر کرد گفت:

_دقیقا جونتو

بعد به هر چهار مرد با سر به طرفم اشاره کرد ،قبل از اینکه بتونم عکس

العملی نشون بدم دستمالی جلوی دهنم قرار دادن،میدونستم نفس بکشمو بیهوشم خدا خدا میکردم رادوین زودتر بیاد. شروع کردم به تقلا کردنو دستو پا زدن ولی نفس کم اوردمو یه نفس عمیق کشیدم که کم کم هوشیاریمو کم کردو دیگه هیچی نفهمیدم...

با درد بدی که تو بدنم پیچید چشم باز کردم،بدنم خشک شده بود و سرم به شدت تیر می کشید،نمیتونستم تکون بخورم،دستام که از پشت به یه ستون چوبی بسته شده بود، تکون دادم که دردش تشدید شد صورتم از درد جمع شد.

_آخ،لعنتی

چشمامو دور اتاق چرخوندم، یکم تار میدیدم؛ سعی کردم با چند بار پلک زدن دیدمو بهتر کنم،اتاق تاریک و نمور پر از تار های عنکبوت...از ترس تو خودم جمع شدم...نه ترس برای خودم ...به خاطر بچم می ترسیدم،دهنم بسته بود و نمیتونستم داد و بیداد راه بندازم،گلوم از خشکی میسوخت ،سعی کردم حرکتی به کمرم بدم ولی فایده ای نداشت،معلوم نبود چند ساعته به اون

حالتم،صدای پا میومد، قدم به قدم به اتاق نزدیکتر میشد...دقیقا پشت در اتاق ایستاد و صدای باز شدن قفل در بلند شد...از ترس پاهامو توی شکمم جمع کردمو با استرس به شبنم که وارد اتاق شد ،نگاه کردم ،هنوز اون لبخند مضحک صبح گوشه لبش بود.

_بیدار شدی عزیزم؟داشتم کم کم نگرانت میشدم یک روز کاملو خواب بودی یک روز؟؟؟؟یعنی من دیروز دزدیده شدم نه امروز؟! بهم نزدیک شد و جلوی پام زانو زد دستشو به سمت موهام برد؛ سرمو عقب کشیدم تا دست کثیفش بهم نخوره.

_بهت بد که نگذشته نه؟تو رو خدا اگر چیزی میخوای تعارف نکن بگو؛ کیه که گوش کنه

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن،چشمامو بستم و بیشتر مچاله شدم.

چسب روی دهنمو محکم کشید و باز کرد.حس کردم پوست لبم کامل با چسب کنده شد.

_چی...چی از جونم میخوای

_سوالای کلیشه ای میپرسیا یکبار که گفتم جونتو،سوال جدید بپرس

تمام نفرتمو ریختم تو چشمامو بهش نگاه کردم

_ازت متنفرم،فکر کردی هر بلایی دلت بخواد میتوتی سرم بیاری؟کور خوندی؛ رادوین پیدام میکنه ،دیر یا زود پلیسا میان سراغت،تو یه حیوونی که پر از عقده س تو ی...

با سیلی که بهم زد حرفم نصفه موند،درد سیلی زیاد بود اما دوست نداشتم یه قطره هم جلوش اشک بریزم،سرمو برگردندمو با پوزخند نگاهش کردم،از عصبانیت قرمزه شده بود، پوزخندمو که دید بدتر شد موهامو گرفتو محکم کشید، سرم رو به عقب کشیده شده بود وصورتش کمتر از ی وجب با صورتم فاصله داشت.

_مثل اینکه هنوز نمیفهمی تو چه وضعیتی هستی،الان به جای زبون درازی باید بهم التماس کنی تا جونتو بهت ببخشم،رادوین پیدات میکنه؟عزیزم خیلی دلتو خوش نکن فکر نکنم منو به خاطر تو؛ تو دردسر بندازه مگه نشنیدی میگن عشق اول ی چیز دیگه س؟رفتیم ماه عسل حتما به عنوان سوغاتی

برات خرما خیرات میکنم.

از حرص میلرزیدم ،دروغه اگر بگم نترسیده بودم ولی بیشتر از ترس اعصابم به خاطر حرفاش در مورد رادوین خورد بود ،با دیدن حال و روزم انگار خیالش راحت شده بود که قشنگ حالمو خراب کرده بلند شدو بدون هیچ حرفی از اونجا بیرون رفت...یعنی ممکنه رادوین به خاطر شبنم بی خیال منو بچش بشه؟بی خیال من شاید ولی بعید میدونم قید این بچه رو بزنه.

بعد از چند دقیقه یه مرد که نه یه غول کچل با کت و شلوار مشکی وارد اتاق شد تا قیافشو دیدم یاد کارتون علاء الدین افتادم دقیقا شکل اون غوله بود،حالا تو این وضعیت یاد کارتون علاء الدین افتاده بودم داشتم فکر میکردم ببینم تهش چیشد بهم رسیدن یا نه ، یه سینی که توش سیب زمینی سرخ کرده و تخم مرغ و ی لیوان اب و چند تکه نون بود مقابلم گذاشت،یک نگاهی به غوله کردم یک نگاه به غذا ،دوباره یک نگاه به دستاش کردم ببینم تمیزه یا نه...چاقوی ضامن داری از جیبش دراورد که منو تا مرز سکته برد، تتد تند شروع کردم به حرف زدن

_بابا نیازی به چاقو کشی نیست که فقط میخواستم ببینم این غذا رو کی درست کرده برای همین به دستای هنرمندو بزرگتون نگاه کردم چاقو رو جلو اورد،محکم چشمامو روی هم گذاشتم.

_ب...بخدا من منظو...

دستامو باز کرد و عقب رفت .عه چه غول مهربونی ...مچ دستام رد طناب افتاده بود و خون مرده شده بود،با درد ماساژشون دادم ...میلی به غذا نداشتم ولی گفت یک روز تمام بیهوش بودم،به خاطر بچم مجبور شدم بخورم ،نونش بر خلاف انتظارم که تو فیلما دیده بودم خشک نبود برعکس خیلیم تازه بود. عجب بیشعورایی بودنا ،گروگان گیری ام بلد نیستن اخه کی به یه گروگان نون تازه میده ،محکم یکی کوبیدم تو سرم ،عوض خدا رو شکر گفتنمه ،شروع کردم به خوردن لقمه اولو چند بار تا دم دهنم بردم ولی دلم برنمیداشت بخورم با دقت غذا رو نگاه کردم ،اخرم چشمامو بستمو با ترس شروع کردم به جوییدنش ،انصافا خیلی خوشمزه بود ،شایدم من خیلی گرسنه بودم که به دهنم خوشمزه اومده بود ،ولی تا تهشو خوردم اخرم ته ظرف و نون

کشیدم،یادم باشه حتما غوله رو دیدم ازش تشکر کنم.

سرمو به ستون پشت سرم تکیه دادم و به سقف خیره شدم،یعنی الان رادوین چه حالی داره؟ ناراحت هست؟نگران مامانم و تارا هم بودم ،خدا کنه زودتر پیدام کنن ...فقط همینو کم داشتم،دزدیده شدن،شدم عین فیلم امریکاییا ،الان باید رادوین با یه ماشین یهو بیاد تو، دیوارو خراب کنه بعد تیراندازی شه ،به سمت من بیاد منو پشتش قایم کنه موقع فرارم ی تیر بخوره تو بازوش،لااله الا الله نمیدونم تو ماده بیهوشی چی ریخته بودن که تو مغزم پر از پرتو پلا بود. ،البته این میتونه سکانس یک فیلم هندی هم باشه ها ،واااای حالا مهمه الان فیلم هندی و آمریکاییش؟ولی خدا کنه سکانس زندگیم عین فیلمای ایرانی نشه؛ همیشه کار که از کار میگذره مامورا میرسن ...با حالت تهوعی که گرفتم یاد بچم افتادم، چه بلایی قراره سر منو بچم بیاد،یعنی میشه یکبارم که شده ببینمش؟بغلش کنم؟حتی هنوز جنسیتشو نمیدونم...یعنی بازم میتونم رادوینو ببینم؟مامانم و اقا جونم،نیما و تارا و طنین و رامین،مامان پری و بابا رامبد،گلی مامان مهربونم...دلم براشون تنگ شده...دستمو رو شکمم

گذاشتم.

_نمیدونم اینده چی میشه ،فقط طاقت بیار ،دعا کن بابا زود پیدامون کنه...بابا هم پیدامون نکرد،میدونم دایی نیما ازمون نمیگذره.

شبنم اشاره ای به بچه نکرد پس احتمالا از وجودش خبر نداره...نبایدم بفهمه وگرنه جون بچم به خطر میفته...خوبه اون اومده تو زندگی من ،من نرفتم وسط زندگیش ،واقعا نمیفهمیدم؛ درک نمیکردم که چه مرگشه و چی از جونم میخواد ،اگر الان بود باز میگفت جونتو...اگر حامله نبودم شاید خیلی از مرگ نمیترسیدم شاید خیلی برام مهم نبود که بمیرم ولی الان دوست ندارم کوچکترین اتفاقی برام بیفته که بخواد صدمه ای به بچم وارد کنه ،از روزی که زندگی منو رادوین شروع شد یه روزش بدون ماجرا نبود ،همشم به خاطر بزرگترین اشتباه زندگیم اونم توی انتخاب دوست ،مهم نیست طرف اوضاع و وضع مالی خوبی داره یا نه؛ باید به بچم، اگر زنده موندم یاد بدم موقع انتخاب دوست کسیو انتخاب کنه که از نظر اخلاق و رفتار مثل خودش باشه ،یاد بدم هر کسی لیاقت دوستیو نداره ...تا صبح فکر کردم و از خدا خواستم بچمو حفظ

کنه. نور باریکی از پنجره ی کوچیک نزدیک سقف وارد شد و این یعنی دومین روز دزدیده شدنم اغاز شده ...قفل در باز شد و شبنم و همون چهار مرد دیروزی وارد اتاق شدن...اب دهنمو از ترس قورت دادمو خودمو بیشتر به ستون چسبوندم.

_بیاریدش

بهم نزدیک شدنو زیر بازومو گرفتن.

_ولمم کنید.... اهای، غول گنده ،اورانگوتان با تواما میگم ولم کن ،خاک برسر کچلتون هیکلتون اندازه خرسه بعد منو چهار نفری میبرید ؟پهلوون پنبه های طبل تو خالی ،مگه نمیگم ولی کن ،آی ...آی دستمو کندی مگه کوری

_اااه سرم درد گرفت دهنشو ببندید

دوباره چسب پهنی جلوی دهنم زدن ،دستامو از پشت بستن و پارچه ی سیاهی روی صورتم انداختن، یه لحظه یاد اینایی که میبرن اعدام کنن افتادم ،خدایا تورو خدا با اعدام نمیرما حداقل بدون درد بمیرم ،یکمم رمانتیک باشه که رادوین تا سال ها از عذاب بعد از من نتونه زن بگیره ،به خودت قسم خدا

اگر بخواد زن بگیره میارمش پیش خودما...تو دلم آیت الکرسی میخوندمو خدا رو قسم میدادم گناهامو ببخشه، نمیفهمیدم کجا میبرنم ،بعد از حدود پنج دقیقه پیاده روی بلاخره ایستادن،صدای شبنم به گوشم رسید:

_سوارش کنید ،یه جوری استتارش کنید که دیده نشه

صدای زمخت و کلفتی جواب داد:

_چشم خانوم

عه پس اعدام منتفی شد ،گفت سوارش کنید. اخه مرگ در اثر سقوط؟ حالا باز بهتر از اعدامه شاید عین این رمانا فقط حافظمو از دست دادم اون موقع س که یه پدری از رادوین در بیارم..دستی کمرمو گرفتو بلندم کرد و روی شونش انداخت ،پاهامو تند تند حرکت میدادمو برخلاف تلاشم برای جیغ زدن اصوات نامفهومی از دهنم خارج میشد...فهمیدم در حال بالا رفتن از جاییه ،پس یه ماشین شاسی بلنده احتمالا شایدم اتوبوس ،یعنی با اتوبوس میخوان بندازنم تو دره؟نه بابا فکر نکنم. اتو ب*و*س گرونه بعدشم مگه فیلم امریکاییه که راحت اتوبوس منفجر کنن اینجا ته تهش پیکان میسوزونن،توی جای تنگی گذاشتتم

و پارچه رو از روی صورتم برداشت،تا چشمم به نور عادت کرد صورتشو دیدم که داشت جعبه های مختلفی دورم میچید،نگاهی به موقعیت خودم کردم ،توی یک جعبه ی نسبتا بزرگ بودم .بعد از چیدن جعبه ها تا سقف که مسیر نور به داخل و کامل بست به سمتم اومد،یه کارتن خالی بزرگ مثل کارتن بخچال ولی کوتاه تر و روی جعبه ای که داخلش بودم گذاشت،از تنگی و تاریکی نفسم داشت بند میومد،حتی چسب دهنمم باز نکرده بودن، برش کوچیکی بالای سرم ایجاد شد و اکسیژن داخل اومد...خدا رو شکر شعورشون به این رسید،خب ماشین نه پیکان بود نه اتوبوس؛ یه چیزی مثل ایسوزو خیلی سر در نمیاوردم از این ماشین بزرگا .با این همه کارتن و جعبه مرگ تو دره هم منتفی شد.مدت نسبتا زیادی گذشت تا بلاخره ماشین حرکت کرد، مچ دستام درد گرفته بود...کلنجار رفتن با گره ی کور طناب بی فایده بود و درد دستمو بیشتر میکرد،ضعف داشتمو از تکون های شدید ماشین حالت تهوع گرفته بودم ،کمی چرخیدم تا شکم و پهلوم با زمین تماس نداشته باشن پاهامم بالاتر اوردمو شکممو پشت پاهام مخفی کردم،اینجوری کمتر به شکمم

فشار میومد ...بعد از چند ساعتی که گذشت ماشین توقف کرد و در پشت باز شد ،نمیدونستم هنوز روزه یاشب چون هیچ نوری به جایی که من بودم نمیرسید،کارتنی که داخلش بودم دیواره های بلندی داشت و اطرافمو نمیتونستم درست ببینم،سعی کردم سرمو بلند کنم که دستی بازمو گرفتو منو نشوند.

_فقط یک ربع وقتی داری غذا بخوری

از حرکت یهوییش ترسیدم و با تعجب نگاهش کردم ،یه ساندویچ و یه بطری اب جلوم توی کارتون گذاشت،دستامو دهنمو باز کرد و همونجا نشست،بابا دمشون گرم ساندویچ همبرگر گرفتن ،اسمشون باید به عنوان مهمون نواز ترین گروگان گیرای تاریخ ثبت گینس بشه .به خاطر حضورش معذب بودم وقتی دید هنوز دست به ساندویچ نزدم گفت:

_الان اگر نخوری معلوم نیست تا چند ساعت یا چند روز دیگه بتونی غذا بخوری.

نگاهی به چهره خشنش کردم,عین ازرائیل نشسته بالا ی سرم بعد توقع داره

من با لذت غذامم کوفت کنم...آروم ساندویچو برداشتم و مشغول شدم؛ یه جوری بوی این همبرگره پیچیده بود که داشت دیوونم میکرد،با ولع شروع کردم به خوردن؛ داشتم میخوردم که چشمم افتاد به غول مرحله دو که هی آب دهن قورت میداد؛زل زدم تو چشماش و یه گاز بزرگ به ساندویچم زدم؛ جلوی چشمش تا ته ساندویچو دراوردم حتی اون نون تهشم خوردم .بعد از تموم شدن غذام خواست منو بخوابونه ک با التماس نگاهش کردم.

_ماشین خیلی تکون میخوره کمرم درد گرفت میشه یه چیزی ته این کارتون بندازید؟ بخدا دارم کتلت میشم،بعد قبل از اینکه اون جادوگر شهر اوز بمیره خودم زودتر میمیرم لذت کشتنمو از دست میده ها.

یکم نگاهم کردوجوابمو نداد،دهنمو، دستامو بست؛ کارتون بزرگی که روم بود و دوباره به حالت اول برگردوند،لعنتی میترسیدم تکونای ماشین برای بچم خطر داشته باشه...چند دقیقه ای گذشت که کارتن دوباره از روم برداشته شد؛ با دیدن پتویی دستش بود چشمام برق زد من میگم اینا بهترین گروگان گیرای دنیا هستنا ،بفرما رفت برام پتو هم اورد ،کله کچلت سلامت مرد ،دستمو گرفت

بلندم کرد و پتورو کف کارتون پهن کرد... اخیش جام گرم و نرم شده بود ولی تنگ بود و نمیتونستم پاهامو دراز کنم.دوباره ماشین راه افتاد و اینبار دیگه تو مسیر خیلی توقف نکردن ،پاهام خواب رفته بود و گز گز میکرد. بعد از شام فقط یکبار نگه داشتن برای دستشویی ،دیگه توقفی نبود...خسته شده بودم ،نمیدونستم کجامو کجا میبرنم،فقط خدا خدا میکردم به یه ایست بازرسی برسیم پلیس ببینه و شک کنه و ماشینو بگرده...ماشین متوقف شدو در باز شد خوشحال شدم اما هر چی منتظر موندم برخلاف انتظارم کسی داخل نشد ،دوباره درو قفل کردن و بعد از چند دقیقه دوباره حرکت کرد،ضعف و گرسنگی و سرما بی حالم کرده بود،بی خوابی هوشیاریمو کم کرده بود؛ چشمامو بستم تا بخوابمو کمتر عذاب بکشم ،قبل از بسته شدن چشمام یکبار دیگه خدارو صدا زدم....زمان و ثانیه ها برام دیر میگذشتن،انگار سال هاس که تو اون جای تنگ و تاریک زندانی ام...حس آدمیو داشتم که زنده به گورش کردن،جایی که توش خوابیده بودم حتی از قبر هم تنگ تر بود...نمیدونم کجا میرفتن که نمیرسید،فقط میفهمیدم چند روزه که تو راهیم و تقریبا روزی یکبار بهم غذا

میدادن؛ مردشورشونو ببرن گروگان گیر اینقدر بی رحم؟اخه روزی یک وعده غذا به کجا میرسید، راهم که کش اومده بود نمیدونم شایدم زمان برام کند میگذشت و اینجوری حس میکردم...طبق روال این مدت باز بعد از ساعت ها ماشین ایستاد و در باز شد،کارتون از روم برداشته شد ،کسی که بالا سرم ایستاده بود اون مرد خشن همیشه نبود ؛یه مرد خشن جدید بود،غول مرحله سوم... بازومو گرفتو بلندم کرد،پاهام خشک شده بودن و تحمل وزنمو نداشتن اما غوله بی شاخ و دم بی اهمیت منو دنبال خودش میکشید.بلاخره بعد از چند روز خورشید و دیدم،نور که به صورتم خورد چشمام بسته شد ،مردی که پشتم بود محکم هولم داد که کنترلم و از دست دادم و دو زانو افتادم،از درد پام ناله ای کردم.

_آخ مرده شورتو ببرن چرا هول میدی ،اندازه ی هیکلت عقل داشتی مملکت بهشت بود.

کم کم چشمم به نور عادت کرد...یا پیغمبر منمو دوازه، سیزده تا مرد دورم .چشممو بینشون میگردوندم که شبنم و دیدم ؛ با لبخند نگاهم میکرد،حالم

بهم میخورد از لبخندش. از دیدنش چهرم جمع شد ، که یعنی ازت چندشم میشه و چشم ازش گرفتم؛ چشمم به مرد کناریش افتاد،چهره ش برام خیلی اشنا بود. چشمامو ریز کردم و با دقت بیشتری نگاهش کردم ؛عه اینکه شهابه،برادر شبنم ولی مگه زندان نبود؟...،قرار بود اعدامش کنن که...ظاهر ترسناکش و نگاه بی رحمش رعشه به تن ادم میانداخت وهمون نگاه باعث شد توی خودم جمع بشم ،دور تا دورم پر بود از مرد های هیکلی و قد بلند...شهاب قدمی بهم نزدیک شد و من از ترس سعی میکردم خودمو عقب بکشم،مقابلم یه زانوشو رو زمین گذاشتو نشست،محکم چونمو گرفتو مجبورم کرد نگاهش کنم،اولین چیزی که توصورتش به چشم میومد و تو ذوق میزد رد عمیق چاقو روی پیشونیش بود که از فرق سرش تا چشم سمت راستش به صورت کج کشیده شده بود، همینم قیافشو ترسناکتر می کرد .چند باری صورتمو چرخوند و سرمو باشدت ول کرد و بلند شد. رو به شبنم چرخید:

_خوبه ،کارتو خوب انجام دادی،از پس این یکی ماموریتت هم بر اومدی جایزت یادم نرفته،

رو به من ادامه داد:

_زبونت درازه ،کنترلش کن

شبنم خوشحال به سمتش اومد و بو*س*ه ای روی گونش زد.

_میدونستم هیچ وقت حرفت دو تا نمیشه.

منظورش از ماموریت من بودم؟منکه این بشرو جز یکی دوبار عکس تو گوشی شبنم ندیده بودم ،حتما شبنم رفته واسم سوسه اومده ،شهاب چند قدمی عقب رفت وبه سمتم چرخید؛ رو به یکی از مردهایی که بالا سرم ایستاده بودن، کرد:

_ببریدش تو اتاق پایین تا قادر علی بیاد.

قادر علی کیه دیگه .یکی بازومو از پشت گرفت ،بلندم کرد و دنبال خودش کشید.

_ول کن این بی صاحابو کش اومد از بس کشیدید دارم میام دیگه

به سمت زیر زمینی که گوشه حیاط بود کشیدتم، انتظار داشتم با یه جای نمور و تاریک و کثیف رو برو بشم ولی دقیقا مثل همون چیزی که شهاب گفت

اینجا یک اتاق بود! ،اتاقی بزرگ و تمیز با یک تخت دو نفره وسطش. دستامو باز کرد و رفت ،نگاهی به مچ دستم که از جای طناب کبود شده بود انداختم؛

_لعنت بهتون

مچ دستمو اروم ماساژ دادم. بعد از چند روز بلاخره تونستم کفشامو در بیارم حالا میترسیدم در بیارم بوی پام مسمومم کنه ،قبل از شبنم از بوی پای خودم بمیرم. تو اتاق چشم چرخوندم تا چشمم به یه در خورد ،به سمتش رفتم و بازش کردم ،با یه سرویس روبرو شدم...زیرزمین مستر ندیده بودیم که به حول و قوه ی الهی رویت شد...آب خنک و روی پاهام گرفتم، صورتمو چند بار شستمو مچ دستامو زیر اب ماساژ دادم. به سمت تخت اومدم و تقریبا خودمو پرت کردم روش ؛فکرم کشیده شد سمت شهاب، دقیقا چیکار داشت با منی که تا حالا یکبار هم ندیده، یعنی فقط به خاطر یه کینه و یه عقده منو دزدیدن؟قراره چه بلایی سرم بیاد؟اینقدر شبنم احمق هست که منو بکشه؟...هر چی به اینده بیشتر فکر میکردم استرسم بیشتر میشد،میترسیدم از روزی که شبنم بفهمه حامله ام...از عکس العمل احتمالیش

میترسیدم...میدونستم رادوین بیکار نمیشینه .خدا میدونه الان چه حالی دارن،حداقل با این اتفاق رادوین ذات واقعی شبنمو میشناسه،بی گناهیمم پیش بقیه ثابت میشه...وقتی برگردم با افتخار به همشون نگاه میکنمو میگم دیدید آدم بده من نبودم؟البته، اگر زنده برگردم.

از روی ساعت دیواری گرد و ساده ای که به دیوار روبروی تخت، میخ شده بود؛ نشون میداد که چهار ساعت از اومدنم به اتاق میگذره ؛بلاخره بعد از چهار ساعت صدای چرخش کلید توی قفل باعث شد با استرس به در نگاه کنم. در اتاق باز شد و یکی از همون غولا برام غذا آورد، تیکه های سرخ شده ی مرغ و سیب زمینی خلال شده بود با یک پارچ آب و مقدار زیادی نون که تا به حال این مدل نون و ندیده بودم ،قاعدتا باید الان چیزی از گلوم پایین نمیرفت اما بوی غذا که بهم خورد نتونستم بیشتر از این مقاومت کنم ؛یک جوری گرسنه بودم که حتی نمیتونستم از مرغ و سیب زمینی های طلایی چشم بردارم .تیکه ای سیب زمینی برداشتم و تو دهن گذاشتم با همون یه سیب زمینی انگار زنگ مسابقه زده شده و من تقریبا حمله کردم به ظرف غذا. بی توجه به غوله

که با تعجب نگاهم میکرد فقط میخوردم؛میترسیدم هر لحظه ظرف و از جلوم برداره ،اخرم خسته شد و از اتاق رفت بیرون ...از وقتی که دزدیده شده بودم سیر بهم غذا نمیدادن فقط اندازه ای که از گرسنگی نمیرم ولی الان با اینکه در حد مرگ خورده بودم بازم اضافه مونده بود...روی تخت نشسته بودمو زانو هامو بغل کرده بودم؛از بلاتکلیفی خسته شده بودم ،جرات جیغ و داد نداشتم از یه طرفم میترسیدم صدام در بیاد از اینجا ببرنم تو ی اتاق کثیف و پر از سوسک و موش ،تو اتاق راه میرفتمو با خودم حرف میزدم ،خسته بودم ولی حتی میترسیدم بخوابم .بلاخره صدای پا اومدو قفل در باز شد ؛ پاهامو از تخت آویزون کردم و به در خیره شدم، قامت همون مرد تو حیاط تو چهارچوب ظاهر شد. به سمتم اومد و بازو هامو گرفت ؛از فشار دستش آخم درومد:

_میخوای یه دفعه این کتف منو ببر خیالتون راحت شه ،مردم اینقدر فشارش دادید ،زور آزماییتون رو کتف منه چرا؟

_.....

_منو کجا میبری؟

_....

_چی از جونم میخوایید؟

_....

_ولم کن خودم دارم میام دیگه

هر چی حرف میزدم اصلا انگار نه انگار،حتی نگاهمم نمیکرد...با نزدیک شدن به در عمارت اصلی استرسم به اوج رسید ،در باز شد و وارد یه سالن خیلی بزرگ با هفت هشتا مرد شدیم. توی دلم ذکر میگفتم و از خدا کمک میخواستم، برادر شبنم،شهاب دقیقا رو بروی در روی صندلی سلطنتی پشت بلند نشسته بود و نگاهم میکرد،دوباره به سمتش هولم دادن و رو زانو مقابلش افتادم،اینقدر میترسیدم که حتی جرات نگاه کردن به اطرافمم نداشتم ،سرمو پایین انداخته بودمو توی خودم مچاله شده بودم.

_خب اینم همون دختری که قولشو داده بودم

_بسیار خوب،اما زیباست برای اینکار حیف است

_اگر دختر دیگه ای داشتم حتما اینو بهت پیشکش میکردم

از ترس حرفی که زد نفسم بند اومد...منو پیشکش میکرد؟رنگم پرید ؛با ترس و نفرت به شهاب نگاه کردم. با اون همه مرد و از همه بد تر ظاهر ترسناکش

جرات نکردم حرفی بزنم به مرد افغان که کنارش نشسته بود نگاه کردم،معلوم نبود میخوان چه بلایی سرم بیارن...شهاب که نگاهمو روی خودش حس کرد سرشو برگردوند و بهم زل زد

_نترس قرار نیست خیلی عذاب بکشی زود تموم میشه.

_من حتی یکبارم تو رو ندیدم،چرا باید بیاریم اینجا؟اصلا چی از جون من میخوای ،خواهرت اومد تو زندگی من ،بعد من باید دزدیده بشم؟؟؟؟

_اگر الان اینجایی به خاطر شبنم نیست،من به یک دختر ایرانی احتیاج داشتم؛ حالا هر دختری خیلی فرق نمیکرد اما وقتی فهمیدم شوهرت زیادی داره کنجکاوی میکنه و سرک میکشه تو کار من فهمیدم واسه تنبیهش خودت بهترین گزینه ای،دیگه هم اینجا کاری نداری،همراه قادر علی میری.

دوباره نگاهمو به مرد افغان دوختم ،مرد مسن و جا افتاده با سری کچل و صورتی پر از لک و زیگیل های وحشتناک.با سر به پشت سرم اشاره کرد،بازوم کشیده شد و بلندم کردن،اون مردی که اسمش قادر علی بود هم به همراه شهاب ایستادن.دهنم از ترس خشک شده بود و گردنم تیر می کشید.

_خب ما میریم و به زودی لطفت جبران میشه

شهاب با لبخند سری تکون داد و باهم دست دادن،قادر علی حرکت کرد و منم به زور دنبالش میکشیدن...از در که بیرون رفتیم سعی کردم نگااه کنم و تشخیص بدم تو کدوم شهرم ولی فایده ای نداشت عین خرابه ها بود و تنها خونه ی بزرگ و همون عمارت شهاب بود.داشتم با دقت خونه هارو نگاه میکردمو ارزو میکردم تا در یکیش باز بشه و یکی بیاد بیرون که بتونم داد و هوار کنم ولی همون موقع با پارچه مشکی رنگ چشمم بسته شد. بعد هم دوباره چسبو روی دهنم زدن..سوار ماشین که شدیم صدای صحبت قادر علی که کنار من نشسته بود با مرد دیگه ای که لهجه افغان داشت میومد

_کجا ببریمش؟

_اتاق تاریک

با شنیدن اسم اتاق تاریک لرز به تنم افتاد...اگر دهنم باز بود التماس میکردم بلکه دلش بسوزه ولم کنه ، چشمامو محکم بسته بودن؛ هر اشکی که میریختم پارچه ی روی چشمم خیس تر میشد،خدایا جونمو بگیر ولی نزار بی آبرو

بشم...بهم رحم کن خدا،به رادوینم به نیما و آقا جونم رحم کن ،به غیرت مردای زندگیم رحم کن...به بچم رحم کن ،بکش منو ولی نزار دستشون بهم بخوره...گریه میکردمو تو دلم از خدا مرگ میخواستم...گریه میکردم به حال و روزی که داشتم. حتی فکر کردن به اتفاقی که ممکن بود بیفته هم جونمو میگرفت...بلاخره ماشین توقف کرد و از ماشین پیادم کردن،اینقدر که این مدت بازوهای نحیفم تو دستای بزرگ و زمختشون فشرده شده بود که تا استخونمم درد میکرد و هر کاری میکردم بازو بکشم بیرون فایده ای نداشت..ایستادن و منو مجبور به ایستادن کردن،صدای کشیده شدن صندلی و میشنیدم،روی صندلی نشوندنم و پارچه سیاهو از روی چشمم برداشتن،نور زیادی نبود ؛ تو نستم چهره هاشونو ببینم. به جز قادر علی چهار مرد افغان با لباس های سنتیشون روبروم ایستاده بودن،قادر علی بهم نزدیک شد و چاقوی نسبتا بزرگی که دستش بود و زیر گلوم گذاشت،از سرمای فلز چاقو بدنم لرزید، نترسیدم چون خودم از خدا مرگمو خواستم،ولی حال بدی داشتم ،توی دلم فقط واسه بچم عزا گرفته بودم که نیومده باید برگرده پیش خدا.

_خوب گوش کن دختر جون یکبار بیشتر حرف نمیزنم،تا زمانی که کار های رفتن جور بشه اینجا میمونی ،بهتره عین یک دخترخوب؛ فکر فرار به سرت نزنه ،سرک نمیکشی و داد و هوار نمیکنی ،اونوقت کلاهمون میره تو هم،فکرای بی خود به سرت بزنه زنده زنده پوستتو میکنم منتها اول تقدیمت می کنم به نوچه هام که ماه هاس از زناشون دورن،فهمیدی؟

با ترس چند بار سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم،ازم که فاصله گرفت تونستم یه نفس عمیق بکشم ،به یکی از همون نوچه هاش اشاره کرد به سمتم اومد و چسبو از روی دهنم برداشت؛ نگاهی به سرتاپام انداخت که از کثیفی نگاهش تمام مورمورم شد ،بعد از یکم چشم چرونی خبر مرگش با نوچه هاش رفتن بیرون. خدارو شکر دستو پام باز بود.واقعا هم اتاق تاریک اسم برازنده ای بود چون نور فقط به اندازه ای بود که بشه اشیا و اطرافو دید برای با جزئیات دیدنشون حتما باید بهشون نزدیک میشدم. از جا بلند شدمو چرخی تو اتاق زدم؛ یه تخت اهنی و رنگ و رو رفته تنها چیزی بود که تو اون اتاق به چشم میومد. بوی نا و رطوبتش حالمو بهم میزد.خدا لعنتت کنه شبنم ببین تورو

خدا به کجا رسیدم؛ به سمت تخت رفتم و یکم ملافه و بالشت و پتوشو زیر رو رو کردم،کثیفی به چشم نمیومد، مجبور شدم بو کنم که جز بوی رطوبت بوی بد دیگه ای نمیداد،با خیال راحت روش نشستمو پاهامو دراز کردم ...چند ساعت گذشت ولی خبری از کسی نشد ،معلوم نبود میخواستن باهام چیکار کنن که منو دادن به این پیرمرد افغانی،شاید میخوان اعضای بدنمو قاچاق کنن،کاش پلیس بتونه زود پیدام کنن،کاش اصلا به پلیس نبودمو خبر داده باشن یعنی از سمت اینا تهدید نشده باشن که اگر به پلیس حرفی بزنید میکشیمش. خیلی خوابم میومد ترس و استرسم به این خواب دامن زده بودو دوست داشتم فقط زودتر بخوابم و برم تو عالم بی خبری ،هرچی بیشتر بخوابم اعصاب خودمو بچم ارومتره لااقل ...روی تخت دراز کشیدمو تو کمتر از پنج دقیقه خوابم برد.....با صدای باز شدن قفل در از خواب پریدم ،همون مردی بود که چسبو از روی دهنم باز کرده بود؛با ترس نگاهش کردم ، با یه سینی اومد داخل و روی زمین گذاشت و بی حرف رفت. از جا بلند شدمو با دیدن غذای عجیب غریب حالت تهوع گرفتم،هر چی دم دستشون بود ریخته بودن توش از

هویج و بادمجون تا کرفس و کلم شکل و بوی جالبی نداشت،فکر کنم اینا کلا با برنج مشکل دارن چند روز بود برنج نخورده بودم دلمم بر نمیداشت دست به غذا بزنم نون خالی و ترجیح دادم ولی اینقدر خشک و سفت بود که فقط به زور آب پایین میرفت،خدا لعنتتون کنه خوب از شهاب گروگان گیریو یاد بگیرید چقدر مرغ بهم داده بود، خدا لعنتش کنه مرتیکه ی خر خب منو اونجا نگه میداشتی دیگه...چند روز بود که اونجا زندانی بودم ،غذام فقط نون بود و آب البته اونا غذا های عجیب غریب میاوردن ولی نمیتونستم حتی ل**ب به اون غذا بزنم مخصوصا وقتی یاد زیگیلای قادر علی میفتادم، فقط هم روزی دوبار میتونستم برم دستشویی،کلافه بودم از این بلاتکلیفی اگر به مردنه که خب بکشید راحتم کنید دیگه ،یه جای نیمه تاریک و مرطوب زندانی بودن تنها چیزی بود تو این دنیا که تو خوابم نمیدیدمش ،همش منتظر بودم صدای شلیک گلوله از بیرون بشنومو ماموری که میگه اینجا تحت محاصره س خودتونو تسلیم کنید ولی تنهاصدایی که میومد صدای قار قار کلاغا بود،از بیکاری داشتم تو اتاق راه میرفتمو به زمینو زمان نق میزدم که چشمم به ی

نور کم از دیوار افتاد ،تو این چند روز ندیده بودمش فکر کنم اینقدر تو این تاریکی بودم که داشتم کور میشدم به سمتش رفتم و آروم دستمو روش گذاشتم ،باورم نمیشد شیشه س ،به لبه هاش دست زدم آهنی بود ،یه پنجره کوچیک ولی اینقدر کثیف بود که هیچ نوری از بیرون داخل نمیومد از خوشحالی داشتم بال درمیاوردم،دستگیرشو پیدا کردم و شروع کردم به کشیدن،لعنتی اینقدر سفت بود که کوچکترین تکونی نمیخورد،برگشتم تو اتاقو نگاه کردم باید هر طور شده بازش میکردم ،چشمم به پارچ اب توی سینی افتاد؛ پارچو اوردمو روی شیشه ریختم لجنی بود که ازش میریخت،به سمت تخت رفتمو ملافه رو برداشتم اینقدر پوسیده بود که راحت تونستم با دست یک قسمتیشو پاره کنم،با همون ملافه ی نصفه شروع کردم به تمیز کردن شیشه ،ولی سریع اون ملافه هم لجن شد مجبور شدم اون یکی نصفه رو بردارم ،بلاخره بعد از یکساعت کلنجار رفتن از گوشه ی پنجره نور و دیدم ،لبخند روی لبم نشست ،دستگیره رو گرفتمو با تمام توان کشیدم؛ باورم نمیشد هوای تازه داره بهم میخوره ،با بدبختی پنجره رو باز کردمو با چشمای

بسته با لذت هوا رو نفس کشیدم...با شنیدن صدای پا تو حیاط سریع پنجره رو بستم از اون طرف هم شیشه سیاه بود و معلوم نمیشد این پنجره باز شده،با اوردن اسمم کنجکاو شدم تا حرفاشونو بشنوم ،یکم لای شیشه رو باز کردمو گوشمو چسبوندم، از این طرفم نگاهی به در کردم که یک وقت کسی نیاد داخل،لهجه شون خیلی غلیظ بود به زور میفهمیدم چی میگن

_قادر علی و احد و عمر امشب میرن امارت نمیان

_نفر دوم:یعنی ما با ای دختره تنهاییم؟

_اره

_نفردوم:بسیار عالی بعد از مدت ها فکر کنم طعمه خوبی باشه

_اگر قادر علی بفهمه چی؟

_نفردوم:اینم مثل قبلیا تهدید میکنیم از ترس جونش چیزی نمیگه.

با شنیدن حرفاشون دستو پام از ترس سر شده بود،شوکه از شنیدن حرفاشون خودمو به تخت رسوندمو روش انداختم،یعنی امشب اینا میخوان...خدایا خدایا ... نباید بزارم؛ اگر دستشون بهم بخوره همین امشب خودمو میکشم...از استرس

و ترس بلند شدم شروع کردم به راه رفتن. دستو پام میلرزید و بدنم مدام ضعف میرفت،هرچی هوا تاریک تر میشد ترس منم بیشتر میشد ،خدایا خودمو بهت سپردم کمکم کن کمکم کن ....چشمم به پنجره ی تازه کشف شده افتاد به سمتش رفتم و دقیق نگاهش کردم ،کوچیک بود ولی منم لاغر بودم باید هر جوری بود ازش رد میشدم ،با افتادن نور چراغ ماشین یکم لای پنجره رو باز کردم ،هوا کاملا تاریک شده بود. یکم منتظر شدم ببینم چخبره فاصله ماشین ازم دور بود ولی قادر علی و دو نفر دیگه که سوار ماشین شدنو تونستم تشخیص بدم ،پس الان وقتش بود ،یاد تهدید قادر علی که افتادم دستو پام شل شد ولی الان وقت ریسک نبود ، مرگ یه شیون یه بار ،بعد از رفتن ماشین چند دقیقه ای منتظر شدم تا از اونجا دور شن ،میترسیدم هر لحظه اون دو نفر سر برسن ...شیشه رو تا ته باز کردمو خودمو بالا کشیدم خدارو شکر فاصله زیادی با زمین نداشت ،لبه ی پنجره نشستمو دستمو به آهن بالاش گرفتم باید اول یه پامو رد میکردم بعد پای دوممو ،فقط خدا خدا میکردم که سر نرسن ،پاهامو که رد کردم یکم خم شدم تا سرمو رد کنم...نگاهی به دور و برم

کردم خیلی تاریک بود ولی صدای پا یا صحبتی نمیومد؛ به زمین نگاه کردمو اروم پریدم ،مچ پام درد گرفته بود ولی الان وقت فکر کردن به درد نبود ،سعی کردم اروم بدون اینکه صدای پام بلند باشه یه به چیزی برخورد کنم به سمت در برم،با دو خودمو به در رسوندم ولی تا خواستم درو باز کنم یک لحظه از ترسید مکث کردم، نکنه دزدگیر داشته باشه؛ سعی کردم تو اون تاریکی درو دیوارو نگاه کنم تا دزدگیر و تشخیص بدم ، چیز زیادی مشخص نبود، چشمامو بستم اسم خدارو صدا کردمو درو باز کردم ،نزدیک بود از ذوق جیغ بزنم،سریع از اون خرابه بیرون اومدم و درو اروم بستم تا کسی شک نکنه،تا بخوان بفهمن نیستم لااقل فرصت دور شدن داشته باشم به اطراف نگاه کردم؛ لعنتی جز اونجا هیچ خونه و ساختمونی نبود ،بیابون بیابون، به جاده کردم، حالا از کدوم طرف برم؟شروع کردم به سمت راست دوییدن ،با تمام توان میدوییدم دوبار نزدیک بود بخورم زمین که با بدبختی تعادلمو حفظ کردم،تاریکی هوا و صدای پارس سگ ها قدرتمو چند برابر کرده بودن ؛نفسم گرفته بود ولی هنوز میترسیدم وایسم ،با دیدن نور چراغ ماشین که از دور داشت میومد نزدیک بود

از خوشحالی بال در بیارم ،خدا خدا میکردم زودتر بهم برسه ،با خوشحالی به سمت نور سرعتمو بیشتر کردم ، بلاخره ماشین بهم رسید و جلو ی پام ترمز کرد داخل ماشین تاریک بود و هیچی دیده نمیشد دستمو گذاشتم رو کاپوت و شروع کردم به التماس کردم

_تورو....تورو خدا کمکم کنید.....تورو خدا منو از اینجا ببرید ....ب ....بخدا هر چی بخوایید بهتون میدم

در ماشین باز شد و یکنفر اومد بیرون تا به سمتش رفتم از دیدن قادر علی قلبم وایساد ،با قیافه جدی و عصبی بهم نزدیک میشد و من با ترس و پاهای لرزونم عقب عقب رفتم

_من...من بخدا

با مشتی که تو صورتم خورد پرت شدم روی زمین،یک لحظه تمام دنیا جلوی چشمم سیاه شد ،چشمامو که از درد بسته بودم باز کردمو به پاهای قادر علی که جلوم ایستاده بود نگاه کردم،از موهام گرفتو بلندم کرد...به خاطر مشتی که خورده بودمو مدتی که دوییده بودم جون جیغ زدن نداشتم حس میکردم هر

لحظه س که پوست سرم در بیاد ،حالت تهوع و سرگیجم بیشتر شده بود،صورتشو نزدیک گوشم اورد؛ به خاطر برخورد نفسش به گوشم چندشم شد.

_بهت اخطار داده بودم دختر جون ولی باز جرات کردی پا بزاری رو حرف من دستمو به زور بلند کردمو رو سرم گذاشتم تا از کشیدگی و درد سرم کمتر بشه

_اونا...اونا گفتن شما شب میرید...گفتن میان سراغم

ل**ب های خشکیدمو تر کردمو ادامه دادم

_م...مثل قبلیا تهدیدم میکنن که به شما چیزی نگم،بخدا دروغ نمیگم

صدام داشت تحلیل میرفت و لرز بدنم بیشتر میشد ،بلاخره موهامو ول کرد و افتادم زمین؛ یک قدم دیگه بهم نزدیک شدو محکم با کفش کوبید تو صورتم فقط دیدم همه چیز سر و ته شد، دستمو رو شکمم نگه داشتمو تو خودم جمع شدم و دیگه هیچی نفهمیدم...خدایا با عزت همین الان منو ببر پیش خودت ،نخواستم زندگیو تو دنیات ،فکر کنم تمام ادمارو کنار گذاشتی و تمام وقتتو تو

امتحان گرفتن از من گذاشتی ،نمیخوام اصلا زندگی کنم ...پدر خودم که خیلی وقته درومده حالا نوبت پدر بچمه؟یه پدری من از پدرِ این بچه در بیارم که باعث این بدبختی و آوارگیم اونه...نمیدونم مرده ام یا زنده اصلا نمیدونم تو چه حالی ام انگار بین زمین و اسمون معلقم ولی هر چی هست که فکرم خوب داره کار میکنه و غر میزنه ؛دوست داشتم چشمامو باز کنم ولی تا تلاش میکردم درد بدی تو چشم سمت چپم میپیچید،دستمال خنکی رو صورتم قرار گرفت ،صورتم درد میکرد ،چشممو ارومو با زور باز کردم تا ببینم این کیه که دستمال داره رو صورتم میزاره،فقط ی چشمم باز شد ،چشم سمت چپم ورم کرده بود و هر کاری کردم باز نشد که نشد.

چشمم به ی پیرزن افتاد که بالا سرم نشسته بودو تند تند دستمال خیسو رو صورتم میکشید؛ چشمام درست نمیدیدش، یعنی یک لحظه صاف میدیدم یک لحظه تار...ولی از اینکه یه زن بالا سرم بود تا حد زیادی خیالم راحت شد. بعد از چند بار باز و بسته کردن چشمم تونستم صورتشو ببینم؛ یه پیرزن افغان با یه لباس محلی. با دیدن چشمای بازم لبخند زدو با لهجه شدید افغانی گفت:

_بهوش اومدی دخترم؟

_من ....من کجام؟

یه پلاستیک و از روی میز کنارش برداشت و روی چشم چپم گذاشت از سرمای پلاستیک فهمیدم داخلش یخه ،بدنم از سرما لرزید متوجه لرزم شد و پتو رو روم انداخت

_جای بدی نیستی نگران نباش،ایرانی هستی؟

_ب...بله

وسایل کنارشو جمع و جور کرد و بلند شد

_از دیشب بیهوشی حتما ضعف داری ،برم برات یه غذای ایرانی بیارم

گفت و رفت بیرون ،یادم نمیومد چه اتفاقی افتاده،یعنی اخرین تصویری که تو ذهنم بود همون لگدی بود که از قادر علی خوردم؛ خیلی فکر کردم ببینم کجام و خونه این زن چیکار میکنم ،یا چجوری نجات پیدا کردم .بعد از چند دقیقه همون زن با یک سینی غذا برگشت ،بوی قرمه سبزی توی اتاق پیچید و معدم ضعف رفت از گرسنگی ،سینی و رو میز کنار تخت گذاشتو کمکم کرد

بشینم؛کنارم نشست اولش خجالت میکشیدم ولی با صدای شکمم که به شدت گرسنگیو فریاد میزد تند تند شروع کردم به خوردن ،دقیقا عین ادمای غار نشین ،دهنم خالی نشده یه قاشق دیگه پر میکردم میخوردم و اون زن تو سکوت نگاهم میکرد ،بشقاب تموم شد دلم درد گرفته بود ولی هنوز سیر نشده بودم با حسرت به بشقاب خالی نگاه کردم

_نگران نباش یکساعت دیگه که غذات هضم شد دوباره برات میارم

لبخندی بهش زدمو با پشت استین لباسم دهنمو پاک کردم

_من چجوری نجا....

با باز شدن در برگشتمو با دیدن قادر علی خشکم زد ،اروم داخل اتاق اومد و با سر به زن اشاره کرد که از اتاق بره بیرون،زن که سینی و برمیداشت با ترس نگاهش میکردم ولی جرات ل**ب باز کردنو نداشتم ترسمو از نگاهم خوندو اروم پلکاشو روم گذاشت که یعنی اروم باش ،تا وقتی که از اتاق رفت بیرون و در و بست چشم ازش بر نداشتم ؛بعد از رفتنش سرمو انداختم پایین تا با قدر علی چشم تو چشم نشم ،صدای قدماش که به تخت نزدیک میشدن اعصابمو

خورد میکرد. دستامو مشت کردمو چشمامو بستم ؛روی صندلی کنار تخت نشست

_فرار کردی و اشتباه،اما از خطات گذشتم چون دروغ نگفته بودی و اون دو نفر به سزای عملشون رسیدن،من نمیزارم کسی به اموالم چشم داشته باشه و تو هم جزو اموالمی چون بابتت پول زیادی دادم

از اینکه عین ی تیکه اشغال معامله شده بودم بغض بدی تو گلوم نشست.

_اینجا منزل منو همسرانمه،به خاطر فرارت اون اتاق دیگه امن نبود ،مدتی و اینجا میمونی؛ اما خوب گوشاتو باز کن ،کوچکترین اشتباه اخرین اشتباه زندگیته فهمیدی؟؟؟؟؟

با دادی که زد از ترس یک متر پریدم.

_ب ....بله

_از این به بعد کاراتو به ثریا میگی ،اگر در حال حرف با یکی غیر از ثریا ببینمت زبونتو میبرم

_ثریاااااا

در باز شد و همون پیرزن اومد داخل

_از این به بعد کارارو میدی این انجام بده ،با کسی حرف زد علاوه بر زبون این زبون تو رو هم میبرم؛ فهمیدی؟

_بله

قادر علی بلند شد و از اتاق رفت بیرون ،بلاخره بعد از این همه مدت بغضم ترکید و اشکم ریخت؛ سرمو بالا اوردمو با چشمای پر اشکم به ثریا که ناراحت نگاهم میکرد ،چشم دوختم ، اشکشو با گوشه روسریش پاک کرد و رفت بیرون...

دستمو گرفتم جلوی دهنمو از ته دل زار زدم ،دیگه حتی میترسیدم به فرار فکر کنم ...خدایا خودت کمکم کن ...بعد از نیم ساعت اشکم خشک شد، و چشمام به یک جای نامعلومی خیره مونده بودن؛جای نامعلوم مثل سرنوشت نامعلوم. فعلا خودمم تو نامعلومی و ابهام زندگیم بدجور معلق بودم ،دستمو دور زانوهام حلقه کرده بودم و به اینده ی تاریکم فکر میکردم که در باز شد و ثریا با یک کاور لباس اومد داخل

_این لباسو برات میزارم تو رختکن حموم بیا برو یه دوش بگیر و لباساتو عوض کن

به یه حموم حسابی نیاز داشتم ؛از پیشنهادش استقبال کردمو از جا بلند شدم ،جلوتر از من راه افتاد . از اتاق که بیرون رفتیم چشمم به تعداد زیادی زن و دختر افتاد که با کنجکاوی نگاهم میکردن زیر نگاهشون معذب شدم و سرمو پایین انداختم ،نمیدونم به زبان افغانی ثریا چی گفت که تو کسری از ثانیه همه رفتن بیرون،برگشت نگاهی بهم کرد و راه افتاد ،جلوی یه در فلزی ایستاد و بازش کرد.

_برو داخل ،شامپو و صابون هم هست ،این لباس نو هستو تاحالا کسی نپوشیده یه حوله ی نو هم برات میارم.

لبخند بی جونی زدم.

_ممنون

لباسو گرفتمو رفتم داخل ،یه در دیگه هم رو بروم بود، بود بازش کردم و داخل حمام شدم با کرختی و بی حالی لباسامو دراوردمو دوش اب و باز کردم ،با

برخورد اب به پوستم تمام خستگی این مدت از تنم بیرون رفت ،یک ساعت تمام فقط بی حرکت زیر دوش ایستادم .... بعد دنبال شامپو گشتمو شروع کردم به شستن موهام؛دلم میخواست همونجا زیر دوش ساعت ها بخوابم تا خستگی این مدت از تنم در بیاد .بلاخره بعد از دوساعت و نیم رضایت دادم و از حموم بیرون اومدم ،لباسایی که ثریا برام گذاشته بود و پوشیدمو رفتم بیرون ،ثریا با دیدنم از جا بلند شد و به طرفم اومد.

_خوبی؟

_خوبم ممنون

با ناراحتی گفت:

_قادر علی گفته از حموم که اومدی ظرفای ناهار و بشوری

سری تکون دادمو همراهش از حیاط رفتم بیرون ،از دیدن اون همه ظرف کنار حوض وسط حیاط نزدیک بود چشمام بزنه بیرون؛به اندازه ی یک هیئت ظرف بود؛ داشت گریه ام میگرفت ،هر چی خونه بابام کار نکردم با شستن یک وعده از این ظرفا جبران میشد .حواسم جمع اطراف شد و باز تعداد زیادی زن و

دختر نشسته بودنو به من نگاه میکردن یکسریشونم در گوش هم حرف میزدن ،به زور خودمو تا حوض کشیدمو روی چهارپایه کوچیکی که کنار شیر اب بود نشستم ،بقیه هم یه جوری نگاه میکردن که انگار اومدن سینما ، ابو باز کردمو با بدبختی شروع کردم ،بعد از نیم ساعت که همه رفتن تو اتاقایی که دور تا دور حیاط بود، یه چهار پایه ی دیگه هم کنارم قرار گرفتو ثریا نشست ،اسکاجو ازم گرفتو شروع کرد به کفی کردن بشقابا ،نگاهمو که دید لبخند زد.

_ظرفا زیاده اینجوری تا شبم تموم نمیشه

_قادر علی مگه...

_جاسوسش نیست اینا هم بهش حرفی نمیزنن نگران نباش

با کمک ثریا شروع کردیم به شستن ظرفا

_اینا همه همسرای قادر علی هستن؟

_همشون نه فقط ۱۲ تاشون

_۱۲ تاااااااا؟؟

_هیس یواش دختر ،یادت باشه اینجا جاسوس زیاده ،مواظب زبونت باشی

_باشه ببخشید.شما همسرشی؟

_اره همسر اولش

_وای یازده تا هوو رو چجوری تحمل میکنی،من یکی و با شوهرم دیدم دنیام به اخر رسید

_اینجا همینه مردا چند همسری هستن

به نظر ادم بدی نبود،از وقتی که دیده بودمش خیلی هم هوامو داشت ،پس میشد بهش اعتماد کرد.

_نمیدونید من تا کی قراره اینجا باشم؟یا اصلا چرا اینجام؟

فقط نگاهم کرد ؛نمیدونم جوابی واسه سوالم نداشت یا نخواست که جوابمو بده . دستاشو اب کشید و بلند شد.

_ظرفا تموم شد ،میتونی بری تو اتاقت استراحت کنی

اینطور که معلومه نمیشه به راحتی از زیر زبونش حرف کشید،دستامو خشک کردمو بلند شدم

_پس اینا رو کی جابه جا میکنه؟

همونطور که به طرف اتاق میرفت گفت

_وظیفه ی یکی دیگه س خودش میاد جمع میکنه

حرفی نزدم و دنبالش رفتم .اتاقو رو تخت دراز کشیدم،چشمام داشت گرم میشد که در اتاق باز شد و ثریا اومد داخل.

_قراره واسه قادر علی مهمون بیاد گفت بیای حیاطو بشوری

اون حیاط حداقل ۴۰۰ متر بود ،خدا بکشتت قادر علی اخه چجوری از پس شستن اون حیاط بر بیام ،خدا لعنتت کنه ،زیر ل**ب نفرین میکردمو فحش میدادم ثریا هم با تعجب نگاهم میکرد ببینه زیر ل**ب چی دارم با خودم میگم ؛با حالت زار رفتم تو حیاط و یه نگاه کلی بهش انداختم شیر ابو باز کردمو شروع کردم به شستن. یه جارو جلوم پرت شد ،سرمو بلند کردمو به زنی که جارو رو انداخته بود نگاه کردم،یه زن جوون و خیلی خوشگل

_با جارو بشور نه اب خالی

بعدم بی توجه به نگاه من رفت تو اتاقی که تو دنج ترین و سر سبز ترین جای حیاط بود.

جارو رو برداشتمو شروع کردم به جارو کردن و شستن حیاط ؛از کمر درد داشتم میمردم و خدا خدا میکردم بلایی سر بچم نیاد ،هر چند دقیقه بلند میشدم کمرمو صاف میکردمو دوباره دولا میشدم .تنها حسنی که این جارو کردن داشت کمک کرد لااقل یکم افکارمو منظم تر کنم؛ فکرایی که تهش به هیچ نقطه ای نمی رسیدن .تمام اتفاقاتی که تا الان افتادن فقط سرآغاز داشتن ،سرآغازی که هنوز پایانی براشون نبود. با صدای ثریا صاف ایستادم ،یه شال بلند قرمز و به طرفم گرفت.

_محکم ببند دور کمرت ،بهت کمتر فشار میاد.

_ممنون

شالو محکم بستم دورم و دوباره شروع کردم به شستن حیاط ،تقریبا اخراش بودم که در باز شد و یه پسر بچه با کفشای گلی دویید تو حیاط

_عه عه کجا میری بچه مگه نمیبینی تازه حیاطو شستم

بی توجه به من دور تا دور حیاط دویید و رفت تو همون اتاقی که اون زن جوون ازش بیرون اومده بود ؛خدا لعنتت کنه بچه ببین چه گندی زد ،داشتم با

گریه به رد پاهاش نگاه میکردم که در باز شد و قادر علی اومد داخل ،از ترس خودمو جمع و جور کردم .حالا چجوری به این حالی کنم حیاط الان کثیف شد.

_س...سلام

جوابمو نداد و نگاهشو توی حیاط چرخوند ،سعی کردم براش توضیح بدم که این رد پاها از کجا اومدن.

_یه پسر بچه الان دویید اومد تو حیاط؛ هر کاری کردم جلوشو بگیرم نشد.

دور حیاط دویید دوباره همه جا گلی شد.

به سمتم اومد و با سیلی که بهم زد که پرت شدم رو زمین و تمام لباسم خیس شد ،صدای همون زن جوان اومد

_اومدید قادر جان؟این زن فیض و دعوا کرده و فیض از وقتی اومده گریه ش قطع نمیشه

تا دهان باز کردم که حرف بزنم؛ قادر علی محکم زد تو گوشم؛پرت شدم وسط حیاط،از درد گیج شده بودم و نمیتونستم سر از روی زمین بلند کنم. یه پاشو

گذاشت رو سرمو فشار داد:

_چطور جرات کردی سر تک پسر من داد بزنی؟

حالت تهوع داشتم و نمیتونستم درست صحبت کنم ولی تو همون حال همش ترس اینو داشتم که باز بیفته به جونم،زبونم سنگین شده بود و درست نمیچرخید ؛به نفس نفس افتاده بودم.

_من...من داد...

نا محسوس شکممو با پاهام پوشندم ،لگد محکمی به کتفم زد که یک لحظه نفسم رفت وبرنگشت؛ و اون یه لگد شروع لگد های بعدیش بود. درد مهم نبود برام اون ضربه ها هم مهم نبودن فقط از خدا میخواستم آسیبی به بچم نرسه ،نمیدونم چقدر طول کشید ولی اینقدر زد که خودش خسته شد. ازم جدا شد؛ صورتم خیس از خون بود ،بدنم سر شده بود ولی درد نداشتم ،نگاه نیمه بازم به چهره ی خندان اون زن افتاد .پشت چشمی نازک کرد و همراه قادر علی رفتن تو اتاق اون ،چشمام و رو هم گذاشتم تا حالت تهوعم کمتر بشه ،دستی دور بازوم حلقه شد و کمکم کرد بشینم ،به ثریا و دختر جوونی که به زور

بلندم میکردن نگاه کردم ،توان حرکت دادن پاهامو نداشتم و اون دوتا تقریبا منو رو زمین میکشیدن؛ لباسامو در آوردن و روی تخت خوابوندنم ،هر دو نفرشون گریه میکردن،حتی این دو تا غریبه هم دلشون به حال زارم سوخته بود مونده بودم خدا چجوری دلش برام نمیسوخت ...چشمام بسته بود ولی به هوش بودم و دوتا دستمو دور شکمم حلقه کرده بودم،با دستمال مرطوب روی صورتم می کشیدن و تمام خون روی سر و صورتمو با دستمال پاک می کردن.

با قرار گرفتن دستی رو دستم چشمامو اروم باز کردم

_بچه ت سالمه

رنگم پرید ،با ترس به ثریا نگاه کردم؛ تا خواستم از جا بلند شم و انکار کنم، اون دختری که کنار ثریا بود بهم لبخند زدو دستمو گرفت.

_نگران نباش ،ما به کسی حرفی نمیزنیم،مامانم قابله س برای همین فهمید حامله ای ؛من آمنه ام دختر ثریا

به زور زبونمو چرخوندم تو دهنم تا بتونم حرف بزنم

_اگر ...اگر قادر علی

_ثریا :نمیفهمه ،هیچکس نمیفهمه فقط مواظب اون زنی که تو حیاط دیدی باش؛ اسمش شایسته س ،اون نفهمه ،اون جاسوس قادر علیه و ی جورایی سوگلی این خونه ،قادر علی رو حرف اون حرف نمیزنه

هنوز می ترسیدم.نمیتونستم حرفاشونو باور کنم در حالی که تو این مدت ثریا خیلی مراقبم بود و در حقم لطف کرده بود ولی هنوز ته دلم استرس و دلشوره داشتم. بدن دردم کم کم شروع شد ،جوری که نمیتونستم جلوی ناله هامو از درد بگیرم ،امنه و ثریا تا صبح بالا سرم موندنو بدنمو با اب گرم و انواع پماد ماساژ میدادن؛ از درد تب کرده بودمو عرق میریختم ،بلاخره بعد از اذان صبح که دردم کمتر شده بود چشمام رو هم افتاد.صبح با تکون دستی رو بازوم چشامو باز کردم ،شایسته دست به کمر وایستاده بودو منو نگاه میکرد.

_بلند شو چقدر میخوابی مگه اومدی هتل؟بلند شو باید اتاقا رو جارو کنی ،فقط پنج دقیقه وقت داری بلند شی وگرنه قادر علی میاد سراغت.

گفت و از اتاق رفت بیرون ،بدنم کوفته بود و بند بند وجودم درد میکرد ،فقط از خدا توان میخواستمو صبر که کمکم کنه ،دستمو گرفتم لبه میزی که کنار

تخت بود و سعی کردم با کمکش بلند شم ،اصلا دوست نداشتم قادر علی بیاد ،معلوم نبود این سری هم بچم بتونه زیر مشت و لگدش جون سالم بدر ببره یا نه.از ضعف و درد و ناتوانیم زدم زیر گریه؛ در اتاق که باز شد اشهدمو خوندمو با رنگ پریده برگشتم که با دیدن امنه خیالم راحت شد،چشمش که به حال و روزم افتاد با نگرانی به سمتم پا تند کرد

_چیشده؟چرا بلند میشی؟چرا گریه میکنی؟

یه جوری هق هق میکردم که نمیتونستم وسطش درست نفس بکشم.

_شایسته...شایسته ...گف...گفت

_آروم باش،یواش صحبت کن بفهمم چی میگی

_تمام ... اتاقا...

امنه دید فایده ای نداره نمیتونم حرف بزنم، یه لیوان اب از تو پارچ روی میز ریختو داد دستم.

_اول ابو بخور اروم شی بفهمم چی میگی

لیوانو گرفتمو تا ته سر کشیدم ،حالم یکم جا اومد.نفس عمیقی کشیدم و با غم

به آمنه نگاه کردم.

_شایسته گفت بلند شم تمام اتاقارو جارو کنم وگرنه قادر علی میاد سراغم.

با ناراحتی نگاهم کرد و کمکم کرد بلند شم

_منم کمکت میکنم نگران نباش

استخون ساق پای راستم به خاطر لگدی که خورده بودم به شدت زخمی شده بود و نمیتونستم درست قدم بردارم...با کمک امنه از اتاق بیرون رفتیم که با شایسته رو برو شدیم ،از این جارو قدیمیا که تو خونه های مادر بزرگای قبل و غصه ها بود انداخت جلوم؛حیاطم با یکی از همینا جارو کرده بودم ،نمیدونستم واسه خونه هم از اینا استفاده می کردن. حتی اسمشم نمیدونستم.

_شایسته حالش خوب نیست نمیتونه جارو کنه مگه نمیبینی

شایسه پشت چشمی برای امنه که فاصله سنی زیادی با هم نداشتن نازک کرد و به سمت بیرون رفت.

_دستور پدرته ،برو این حرفارو به اون بگو نه من

بعد از رفتن شایسته به سختی دولا شدم جارو رو بردارم که دستی دراز شد و

زودتر از من برش داشت ،به ثریا نگاه کردم.

_امنه حواست باشه کسی نیاد من تند تند جارو میکنم

تمام قدرشناسی و تشکرمو ریختم تو چشمامو بهش نگاه کردم ،لبخندی زد و مشغول جارو کردن شد؛ امنه هم جلوی در کشیک میداد ،منم رو تنها صندلی که تو اون پذیرایی بیست و چهار متری بود نشستم ،جاروی ثریا که تموم شد دستمو گرفتو کمکم کرد بلند شم رو به امنه گفت

_تو اینجا بمون شایسته شک نکنه

با کمک ثریا رفتیم به اتاق بغل رو به زن و پنج تا دختر بچه قد و نیم قدی که منو نگاه میکردن به زبان محلیشون یه چیزی گفت که نفهمیدم فقط زن تند تند سر تکون داد؛ بچه ها رو بیرون کرد و درو بست و با ثریا مشغول جارو شدن ،ده تا خونه ی بعدی هم همین اتفاق افتاد تا نوبت رسید به خونه ی شایسته.

_خونه شایسته رو نمیتونم کمکت کنم ،چون به گوش قادر علی برسه هممون تنبیه میشیم،شرایط برات سخت تر میشه

لبخندی بهش زدمو دستشو گرفتم.

_نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم ،تا همینجا هم کلی ازت ممنونم

جارو رو ازش گرفتمو وارد خونه ثریا شدم ،از خونه های دیگه بزرگتر و مدرن تر و شیک تر بود ،دو دست مبل و میز ناهار خوری و فرش های دستباف!

_کجارو نگاه میکنی؟کارتو بکن

دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و منو نگاه میکرد .دسته ی جارو رو محکم گرفتمو شروع کردم به جارو کردن،پذیراییش حدود سی متری بود؛ مجبورم کرد دو بار اونجارو جارو بکشم ،برخلاف بقیه اشپزخونه ی مجزا و مستقلی داشت ،بقیه به جز ثریا تو حیاط و قسمتی که دورش پلاستیک کشیده شده بود اشپزی میکردن.

بعد از اشپزخونه دو تا اتاق خواب خودشو پسرش هم جارو کردم ،فشارم افتاده بود و حالت تهوعم شدید بود فقط خدا خدا میکردم یک وقت جلوش اوق نزنم که شک کنه ،بعد از اینکه بیخیالم شد لنگان و با بیشترین سرعت از خونه بیرون رفتم ،امنه تو حیاط نشسته بود،با دیدنم بلند شد وبه طرفم پا تند کرد ،

کمکم کرد بریم تو اتاق ثریا ،به محض رسیدن به خونه شروع کردم اوق زدنو خودمو انداختم تو دستشویی، هر چی خورده و نخورده بودم بالا اوردم ،با هر یه اوقی که میزدم انگار جونم بالا میومد و بر میگشت،یاد وقتی افتادم که خونه ی گلی مامان اولین بار بالا اوردمو رادوین بغلم کرد صورتمو شست؛ با صدای بلند زدم زیر گریه ،آمنه پشت در بود و مدام به در میزد، صدای گریه مو که شنید درو باز کرد و کمکم کرد برم تو اتاق ،روی تخت کنارم نشستو بغلم کرد، منم از ته دل زار میزدم؛ خسته بودم و دلم رادوینو میخواست ،دلم خانوادمو میخواست، دلم روزایی و میخواست که بزرگترین دغدغه ام رفتن رادوین بود ،حضور کم رنگ شبنم بود ؛چقدر واسه اون زندگی ناشکری کردم ،الان که همون زندگی آروم و از دست دادم تازه قدر عافیت و میدونم ؛اینقدر گریه کردم تا آروم شدم ثریا با یه کاسه سوپ اومد تو اتاق و با دیدنم زد زیر گریه ؛رفتار ثریا و امنه برام عجیب بود با تمام ادمای این خونه فرق میکردن ،مهربون تر بودن و دلسوز تر ،ثریا که از اتاق رفت بیرون رو به آمنه با صدای گرفته از گریه گفتم:

ـی سوال بپرسم؟

ـبپرس اگر تونستم جوابتو میدم

ـچرا تو و ثریا با بقیه آدمای این خونه فرق دارید؟چرا بهم محبت میکنید؟

آهی کشید و سرشو پایین انداخت.

ـمامانم زن اول بابام بود ،بابام به زور مامانمو از بابا بزرگم خریده بود، نمیدونستن شغل بابام چیه ولی ادم سرمایه داری بود با اینکه سنی نداشت،پدر بزرگمم خیلی فقیر بود دید این فرصت خوبیه مامانمو در قبال یه پول کلونی داد به بابام ،بماند چه بلاهایی سر مامانم اومد و زن هایی که یکی یکی بعدا به زندگی بابام اضافه شدن؛ من یه خواهر بزرگتر داشتم ،خیلی زیبا بود و خواستگارای زیادی داشت یه روز بابام اومد و گفت باید اماده باشه که اخر هفته عروسیشه ،خواهرم فقط هفده سالش بود ،دوست نداشت ازدواج کنه عاشق درس بود دوست داشت یه کاره ای واسه این کشور بشه...هر کاری کرد نتونست با گریه و التماس نظر بابامو عوض کنه ،مامانمم پا به پای حمیده به بابام التماس میکرد و گریه میکرد که از خیر این دختر بگذر ولی حرف بابا

یکی بود و وقتی تصمیمی میگرفت محال بود عوض کنه....یک شب قبل از عروسی حمیده فهمید داماد شصت سالشه، ولی حرفی نزد مامانمم فکر میکرد حتما تسلیم سرنوشتش شده ،صبح که اومدن عروسو ببرن درست کنن...

به اینجای حرفش که رسید شروع کرد به گریه کردن.

_با جنازه غرق خونش رو ب رو شدن ،با چاقو و ضربه ای که زده بود به قلبش خودشو برای همیشه از این جهنم نجات داد.

_ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم،متاسفم

اشکاشو پاک کرد و نگاهم کرد

_تو هم طعمه ی بابایی ،عین حمیده برای همین مامانم سعی میکنه با کمک به تو دل داغدارشو تسکین بده،حمیده هم زیاد از بابام کتک خورد

با صدای شایسته که آمنه رو صدا میزد از جا بلند شد.

_من برم ببینم این عفریته چیکار داره،دراز بکش تو تا شب دیگه فکر نکنم بیان سراغت.

با شنیدن داستان ثریا خیلی براش ناراحت شدم ؛حتی دلم نمیخواست واسه

یک ثانیه خودمو جای اون بزارم. این زن ها هم به طریقی اینجا زندانی بودن پس...کدوم زنیه که دلش بخواد زندگیشو با کس دیگه ای شریک بشه؛ این بدبختا که دوازده تا هوو بودن .در باز شد و ثریا با یک لیوان شربت توت فرنگی اومد داخل اتاق. لیوان خنک شربت و به دستم داد.

_بخورش شیرینه برات خوبه

لیوانو از دستش گرفتم.

_ممنون

_اسمت چیه؟

روی صندلی نشست.

_تیوا

_تیوا؟تاحالا نشنیدم ،یعنی چی؟

یکم از شربت خنک و شیرینو مزه کردم.

_یعنی ناز و کرشمه ،از خود گذشته

اروم اسممو زمزمه کرد

_تیوا ،نازو کرشمه

نگاهم کرد و لبخند زد.

_اسمت هم مثل خودت زیباس

از جا بلند شد که بره بیرون ؛سریع صداش کردم:

_ثریا خانوم

به طرفم برگشت و منتظر نگاهم کرد.

_میشه...میشه بگید کدوم شهریم؟

_مزار شریف

_مزار شرف؟نشنیدم تا حالا؟کجاست؟حتی تو نقشه هم ندیدمش!

_تو نقشه ی کجا؟

متعجب از سوالش گفتم:

_ایران دیگه

_اینجا افغانستانه دختر جان

افغانستان... افغانستان؟؟؟؟انگار پتکی تو سرم کوبیده شد.ثریا رفت ولی من

هنوز تو بهت حرفش به جای خالیش خیره بودم؛ یعنی...یعنی دیگه یک درصدم امیدی به نجاتم نیست ،یعنی دیگه خواب ازادی و ببینم،حالا باید چیکار میکردم....تو یه کشور غریب ،اگر تا الان یک درصد امید داشتم الان همون یک درصدم امیدی به رهاییم نیست؛یعنی رادوین فهمیده از ایران خارجم کردن یا تو ایران فقط دنبالم میگرده؟ حس کردم روح داره از تنم خارج میشه. چشمام سیاهی میرفت؛ تند تند باقی مونده شربتو خوردم تا از هر غش وضعف احتمالی جلوگیری کنم. بدبختی عین اوار ریخت رو سرم؛ ضربان قلبم بالا رفته بود و حالم ..اصلا یه جوری بودم، که نمیشه توصیفش کرد؛حس میکردم تو آخر دنیام ،ته ته زندگی ؛انگار به نقطه ی پایانم رسیدم.کی از ایران خارجم کردن که نفهمیدم؟یاد اون ماشینو چند روز موندنم تو جعبه افتادم...لعنت بهت شهاب ،لعنت بهت شبنم خدا لعنتون کنه ؛با حرص مشتی رو تخت کوبیدم،حالا باید چه غلطی میکردم؟ دیگه جرات فرارم نداشتم ،یعنی فرارم میکردم فایده ای نداشت منکه اینجارو بلد نبودم .به خاطر ظاهرم تابلو بودمو زود گیر میفتادم باز.....

یکماه از اینجا اومدنم میگذره،نمیدونم چند وقته دزدیده شدم ولی یکماهه که پیش ثریا و امنه بودم دیگه امیدی به برگشت نداشتم ،عملا تو اون خونه عین یه خدمتکار کار میکردم البته با کمک ثریا و آمنه که یک لحظه هم تنهام نمیذاشتن ؛ثریا خیلی بهم میرسید و نمیذاشت کارا به خودم یا بچم فشار بیاره .تو این مدتم برای من فقط غذا های ایرانی درست میکردن ...هر بار که ثریا منو میدید نگاهش پر از غم و ناراحتی میشد و من خوب دلیلشو میدونستم ؛تو این یکماه همه جارو گشتم تا بتونم یه تلفن پیدا کنم یا یه موبایل که باهاش به ایران زنگ بزنم ولی فایده ای نداشت که نداشت .خدارو شکر دیگه کتک نخورده بودم و از همه مهم تر ریخت نحس قادر علیو ندیده بودم...تو اتاق نشسته بودمو از پنجره بیرونو نگاه میکردم که آمنه وارد شد.

_بیداری؟

_اره خوابم نمیبره

_پدر میخواد ببینتت

دلشوره ی بدی به جونم افتاد؛ با ترس به آمنه نگاه کردم، روسری سرم کردمو

همراه آمنه از اتاق خارج شدم،پشت در یکی از اتاق های حیاط ایستاد.

_اینجاست

_باهام میایی؟

_اجازه ندارم.

به صورتم دقیق نگاه کرد.

_چرا رنگت پریده؟نگران نباش تا وقتی اینجایی جات امنه،پدر هر کاری هم بکنه حرمت خونه ی خودشو نگه میداره.

استرس داشتم؛ و نمیتونستم ترسم و پنهان کنم ،من از ادم پشت این در کم کتک نخورده بودم. آمنه به جای من تقه ای به در زد و اشاره کرد پشت در منتظرم میمونه .با شنیدن صدای قادر علی که حکم ورود و داد درو آروم باز کردم، با ترس و لرز وارد اتاق شدم؛روی زمین نشسته بود،هر چی نگاه کردم جز خودش کس دیگه ای داخل اتاق نبود.نگاه سنگینش و روی خودم حس می کردم ولی تمام تلاشم و کردم که چشمم به چشماش نیفته.

به پشتی که به دیوار سمت چپش تکیه داده شده بود اشاره کرد؛ به سمتش

رفتم ؛ روی دو زانو و معذب نشستم.

_برای آخر هفته آماده باش

تمام جراتم و جمع کردم تا نگاهش کنم و بتونم سوالمو بپرسم.

_جا...جایی قراره برم؟

استکان خالی چایی شو توی سینی گذاشت.

_عجیبه که شهاب نگفته قراره چیکار کنی؛اما خب من برات میگم و دو راه سر راهت قرار میدم،قرار مقدار زیادی مخدر و توسط بدن تو از مرز ایران رد کنیم؛ یعنی شکمت پاره میشه و مواد جا ساز میشه ، بعد از عبور هم شکمت پاره میشه و مواد و خارج میکنیم اما دیگه دوخته نمیشه چون به درد ما نمیخوری،چهره هممونو دیدی و میشناسی.

با وحشت نگاهش میکردم،تمام تنم خیس عرق شد؛ انگار زیر دوش حمام ایستاده بودم ،لمس شده بودم و قدرت هیچ حرکتی و نداشتم؛بی توجه به حال و روزم ادامه داد:

_همونطور که گفتم تو بسیار زیبایی و حیفی برای این کار؛برای اینکه زنده

بمونی میتونی عقد من بشی من برای زندگیت شرایط خوبی فراهم میکنم اگر هم بتونی برام پسر بیاری خونه ی مستقل برات میگیرم؛یادت باشه که فقط تا آخر هفته فرصت داری فکر کنی.

دلم تیر میکشید دستمو رو دلم گذاشتمو فشار دادم ،زبونم سنگین شده بود و سرم به دوران افتاده بود،یک لحظه هم تصویر رادوین از جلوی چشمم کنار نمیرفت.

_من ...من متاهلم...شوهر دارم

خندید،با صدای بلند...صدای خنده ش اعصابمو تحریک کرد؛ اینقدری که دوست داشتم یه چکش دم دستم بود و اینقدر میزدم تو صورتش که دیگه چیزی ازش معلوم نباشه.

_شوهر دیگه به کارت نمیاد،چه قبول کنی زن من بشی چه نه دیگه فکر شوهر و از سرت بیرون کن .الانم می تونی بری.

میخواستم برم؛دوست داشتم از اون هوای کثیف فرار کنم ،چندشم میشد تو هوایی باشم که اون توش نفس میکشه،روی فرشی بشینم که اون روش نشسته

...ولی توان بلند شدن نداشتم...نه میتونستم حرف بزنم نه حرکتی کنم، زندگیمو تموم شده میدیدم. از ظاهرم فهمید حال خوشی ندارم بلند شد و از جلوی در ثریا رو صدا زد؛صدای قدمای تند ثریا اومد تا چشمش به من افتاد محکم توی صورتش زد، با عجز نگاهش کردم به سمتم اومدو دستشو دور بازوم حلقه کرد ؛ کمکم کرد بلند شم،داشتم آتیش میگرفتم از گرما تمام صورتم خیس بود اما دستام مثل یک تکه یخ؛ پاهامم سرد بودن سرد و سر وهمین توان حرکتو ازم گرفته بود. با کمک ثریا و دیوار بلند شدم به زور خودمو تا دم در رسوندم؛آمنه جلوی در نشسته بود تا مارو دید به سمتمون پا تند کرد. نمیدونم چند تا لیوان آب روم ریختن یا آب قند به خوردم دادن تا نفس بکشم ،تا به خودم بیام و از اون حالت اغما خارج شم مغزم به معنای واقعی هنگ کرده بود و قدرت تفکرو از دست داده بودم،اشک نمیریختم،التماس نمیکردم فقط به یه نقطه خیره شده بودم ...حس میکردم تو صفحه اخر زندگیمم ؛الان می تونستم بگم مرگ جلوی چشمم رژه میره ...فقط یه فکر تو ذهنم میچرخید و هر لحظه پر رنگو پررنگتر میشد ؛خودکشی...باید

قبل از اونا دنبال یه راهی میگشتم که بدون درد خودمو بچمو راحت کنم هم شرفم حفظ میشد هم با بچم با هم میرفتیم،تیکه تیکه نمیشدم عذاب تموم میشد ،این خودکشی که گناه نبود باشه. خدا هم به این مرگ راضی تره ،به آمنه و ثریا که منتظر و نگران نگاهم میکردن چشم دوختم.

_میگه میخوان شکممو پاره کنن و با من مواد وارد ایران کنن.

تند اشکم میریخت ولی فقط اشک بود،بدون بغض...بدون هق هق

_راه دوم برام گذاشته که بشم زنش تا زنده بمونم

آمنه و ثریا پا به پام گریه میکردن

_من شرف خودمو خانوادمو نمیفروشم ،اگر قرار به مردنه ترجیح میدم با بچم بمیرم

آمنه دستمو گرفت و اشکشو پاک کرد

_چی میگی تیوا

_قبل از اینکه دستشون بهم برسه خودم خودمو راحت میکنم

_ثریا:این حرفو نزن خدا ناراحت میشه ،صبر داشته باش درست میشه

_چجوری؟چجوری میخواد درست شه؟خسته شدم دیگه نمیتونم بشینم و واسه بدبخت و بی عفت شدنم ثانیه ها رو بشمارم.

ثریا از جا بلند شد در و باز کرد اما بیرون نرفت،به طرفمم برنگشت.

_صبر داشته باش تیوا ،خدا تا الان یاورت بود از الان به بعدم هست و تنهات نمیزاره.

تو این دو روز یک لقمه نون هم از گلوم پایین نرفت همش به سرنوشت وحشتناکم فکر میکردم،به تمام خاطراتم از بچگی تا الان،به مامان و اقا جونم به نیما و تارا ،به مامان پری و بابا رامبد،گلی مامان مهربونم ،تا ذهنم میرفت سمت رادوین قلبم از درد تیر میکشید؛ همیشه به خودم میگفتم فقط مرگه که میتونه منو ازش جدا کنه حالا زمانش رسیده بود،زمان مردن ،زمان رفتن و ندیدن؛ فرصت نشد برای یکبارم که شده باهاش مسافرت برم ،فرصت نشد برای یکماهم شده بدون استرس کنارش زندگی کنم و تمام و کمال داشته باشمش و از وجودش لذت ببرم.دلم میگیره برای بچم، بچه ای که سرنوشتش از منم تلخ تر شد؛ تو این پنج ماه یک لحظه هم آرامش نداشت ،پنج ماه

سختی و حالا باید طناب پوسیده زندگی خودمو بچمو ببرم، با دستای خودم ؛برای اینکه کار به جایی نرسه که شکممو پاره کنن و بچمو از وجودم جدا کنن اینجوری حداقل با هم میمیریم،ازش جدا نمیشم ،اینجوری از نگاه کثیف قادر علی هم در امانم غیرت شوهرمو برادرم و پدرم حفظ میشه،با عزت میمیرم...تو این مدت دیگه ازم کار نکشیدن ؛تقریبا کسی کاری به کارم نداشت حتی شایسته هم فقط تو سکوت نگاهم میکرد از حال و روزم فهمیده بودن که حال خوشی ندارم شاید اونم دلش به حالم سوخته بود...به خاطر فشاری عصبی که بهم وارد شده بود همش در حال اوق زدنو بالا اوردن بودم و همین ضعفمو بیشتر کرده بود ...آمنه یک لحظه هم ازم دور نمیشد؛ ثریا هم سعی میکرد به زور غذاهای مقوی به خوردم بده.

_ثریا به خدا نمیتونم دیگه حالم داره بهم میخوره

_نمیتونم نداریم ،بچه ت ضعیف شده خطرناکه ببین با چه بدبختی برات قیمه ی ایرانی درست کردم، بخور دیگه.

بوی غذا عذابم میداد با گریه قاشق و پر کردم.

تا بردم سمت دهنم ثریا قاشق و گرفت.

_برای اینکه بوی غذا بهت نخوره بینیتو بگیر بعد غذا رو بخور.

کاری که گفتو انجام دادم و تونستم راحتتر برنجو بخورم؛وقتی خیالش از خالی شدن بشقاب راحت شد ،از جا بلند شد.

_حالا دراز بکش استراحت کن

تقه ای به در اتاق خورد، فکر کردم آمنه س همونطور که دراز کشیده بودم گفتم:

_بیا تو آمنه چرا در میزنی

در باز شد و شایسته داخل شد ،بلند شدمو نشستم؛چه عجب در زده اومده داخل! خدا به دادم برسه ای زیر ل**ب گفتمو منتظر نگاهش کردم.

_فردا شب تو این خونه عروسی داریم قادر علی گفت تو حق شرکت تو مجلسو نداری و باید تو اتاق بمونی؛ از فردا صبح در اتاق روت قفل میشه تا اخر شب و پایان مراسم

گفت و رفت بیرون ،چه بهتر حالا انگار من کشته مرده ی شرکت تو عروسی

بودم .بین مرگ و زندگی ام اونوقت اینا از عروسی منع شده میگن ،به چند ثانیه نکشید که در دوباره باز شد،اول فکر کردم شایسته س داشتم دراز می کشیدم که با باز شدن در دوباره نشستم، آمنه اومد داخل ،درو پشت سرش بست کنارم نشست و دستم و گرفت.

_چی میگفت این عفریته

روی تخت دراز کشیدم

_هیچی میگه فردا اینجا عروسیه منم حق شرکت ندارم ،حالا عروسی کی هست؟

_یکی از دخترای بابا

صداش غمگین شد

_۱۴ سالشه و قرار زن ی مرد ۵۵ ساله بشه دقیقا عین حمیده

_تو چند سالته؟

۲۲_

_پس چرا...یعنی چجوری تو...

_چجوری من تاحالا ازدواج نکردم؟

سرمو تکون دادم.

_بعد از بلایی که سر حمیده اومد بابام دیگه بیخیال من شد ،البته مامانم گفته بود اونو که گرفتی فکر اینو از سرت بیرون کن وگرنه خودمو اینو جلوی چشمت اتیش میزنم.ناراحتی که فردا زندانی میشی؟

لبخند بی جونی زدم.

_تو این شرایط از عروسی نیومدن ناراحت باشم؟من از خدامه که تنها باشم بشینم به بدبختیام فکر کنم.

آهی کشید و بی حرف از اتاق رفت بیرون ...از اخرین دیدارم با قادر علی تا الان یه خواب راحت به چشمم حروم شده بود یا خوابم نمیبرد یا همش کابوس بود؛ یا خواب میدیدم به هوشمو جلوی چشمم شکممو پاره میکنن بچمو در میارن ،یکبارم خواب دیدم با زور و کتک سر سفره عقد با قادر علی ام ...خوابای وحشتناکی که وقتی بیدار میشدم تا دوساعت بعدش هنوز تاثیراتش روم بود...صبح بود و خونه پر رفت و امد در اتاق زده شد و شایسته اومد داخل ،از

این ادب تازه ی شایسته تعجب کرده بودم.

_بلند شو اگر میخوای دستشویی یا حمام بری ،فقط یک ساعت فرصت داری

حوصله نداشتم ،دیروز حمام بودم به طرف پنجره برگشتمو زانو هامو بغل

کردم.

_نه نیازی نیست ممنون

آمنه هم اومد داخل نگاهی به شایسته کرد و رو بهم گفت:

_تیوا چیزی نیاز نداری؟

لبخندی بهش زدم.

_نه ممنون

_زود باش آمنه باید درو قفل کنم.

_برو آمنه نگران نباش چیزی نیاز ندارم

سری تکون دادو از در بیرون رفت قبل از بسته شدن در گفت:

_میام بهت سر میزنم ،ناهارم برات میارم

شایسته درو بست و نذاشت جوابشو بدم .فکرم رفت سمت شایسته که واقعا

ظاهر خوبی داشت چطور تونست با این سن کم با قادر علی ازدواج کنه ،چطوری تحملش میکرد و از اون ادم چندشش نمیشد...چقدر زنای این کشور تحت سلطه بودن هنوز و چقدر مردا راحت سواستفاده میکردن...البته که تو ایران خودمونم هنوز یه جاهایی مرد سالاری بود و مرد های سلطه طلب هم داشتیم ولی نه به این شدت.

از پشت پنجره به هیاهوی ادمایی که تو رفت و امد بودن نگاه می کردم ،صدای خنده های بلند زن ها و بازی بچه ها،انگار نه انگار قرار بود یه دختر چهارده ساله قربونی بشه...اینا خودشون زن بودن پس چجوری اینقدر راحت میگفتن و میخندیدن؛فقط خدا میدونه اون دختر الان چه حالی داره،مادر اون بچه چه حالی داره...مگه این کشور قانون نداره؟پلیس نداره؟...گرچه پدر حضانت دست پدره ،قانون چه کاری از دستش برمیاد ،ولی با این حجم از خلافکاری و جنایت اینکه اینقدر راحت داره راه میره و تو خیابون میگرده و کسی هم انگار نه انگار عجیبه!...داشتن تو حیاط ریسه میبستن و چراغونی میکردن،چه دل خوشی دارن اینا...یاد اقاجون خودم افتادم که همه زندگیش منو تارا و

نیماییم...خیلی وقتا میدیدم از خوشی خودش میگذشت که ما خوش باشیم ،با مشکلات دستو پنجه نرم میکرد ولی هرچقدرم گرفتاری داشت وقتی میومد خونه کوچکترین اخمی تو صورتش پیدا نمیشد...چقدر دلم براشون تنگ شده بود...با صدای چرخش کلید توی قفل نگاهمو از پنجره گرفتمو به ثریای سینی به دست دوختم:

_بیداری؟

به سمتش چرخیدم پاهامو از تخت اویزون کردم،اومد مقابلم نشست.

_اره خوابم نمیبره

ناهار امروز هم مثل تمام این مدت یه غذای ایرانی بود،لوبیا پلو؛ میل نداشتم ولی دوستم نداشتم غذا رو رد کنم وقتی ثریا به خاطر درست کردنشون خودشو به اب و اتیش میزد،سینیو از دستش گرفتمو جلوم گذاشتم.

_برای امشب اماده باش

.سرمو بلند کردمو سوالی نگاهش کردم

_وقت رفتنه

چشمام درشت شدو برنج پرید تو گلوم ،شروع کردم به سرفه کردن چند تا زد پشتم لیوان ابو که جلوم گرفت تا ته سر کشیدم.از ترس چشمام داشت از حدقه در میومد.

_قادرعلی گفت؟ولی هنوز مونده که،گفت...گفت یک هفته وقت دارم دستمو گرفت ولبخند زد.

_نه دختر جان وقت رفتن از این خونه س.امشب شلوغه و همه سرشون گرم ،باید از اینجا بری

شوکه به ثریا نگاه کردم

_ولی...ولی منکه جاییو

_نگران نباش،من فکر همه جاشو کردم...

با بغض ادامه داد:

_دلم نمیخواد یه حمیده ی دیگه تحویل مادرت بدن

چشماش از اشک خیس شده بود،با گوشه روسریش پاک کرد و بلند شد

_منتظر باش

به خاطر بغضی که داشت نمیتونست حرف بزنه...از خوشحالی داشتم بال در میاوردم ولی چجوری اخه،مگه رفتن از این خراب شده راحت بود؟..یاد حرف ثریا افتادم که خدا تا الان تنهام نذاشته ،چشمامو بستمو از ته دل خدا رو صدا زدم. استرس و هیجان نمیذاشت یه جا اروم بشینم راه میرفتمو طول و عرض اتاق و متر میکردم ،اصلا دلم نمیخواست به افکار منفی فرصت جولون بدم ،دوست نداشتم به این فکر کنم که اگر برای بار دوم گیر بیفتم چه بلایی سرم میاد.این اولین و اخرین راه نجاتم بود حالا که فرصتش فراهم شده باید هر طوری شده از اینجا برم؛به ثریا اعتماد داشتم ،همش تو دلم خدا رو صدا میزدم.شام و یکی از زن های قادر علی اورد و بدون هیچ حرفی هم رفت. نه خبری از ثریا بود نه امنه ،میترسیدم ثریا پشیمون شده باشه،لبه تخت نشستم و کم کم داشتم نا امید میشدم که قفل در باز شد و امنه و ثریا سریع اومدن داخل ،با دیدنشون سریع بلند شدم و ایستادم.

ــزود باش تیوا این لباسو بپوش وقت نداریم

دستام میلرزید ،کاور لباسو از امنه گرفتم؛ یه لباس محلی واسه کشورشون بود،

با کمک ثریا پوشیدم

_این رو بندم ببند تا شناخته نشی.

_ثریا :بدون کوچکترین جلب توجی باید راه بری تیوا ،بیرون پر از نوچه های اسلحه به دسته ،حواستو خوب جمع کن ،از حیاط که رفتی بیرون ی موتور مشکی منتظرته.

سرمو چند بار تکون دادم ،دستامو مشت کردم سعی می کردم با این کار استرسمو کمتر کنم ،امنه نگاهی به بیرون انداخت.

_بیا

از اتاق خارج شدیم،امنه دوباره درو قفل کرد قدم اولو که برداشتیم صدای شایسته از پشت سرمون تمام جونمو گرفت.

_کجا؟

ثریا و امنه هم شوکه شده بودن؛با ترس و لرز به سمتش چرخیدیم ،یه قدم بهمون نزدیک شد .سرتاپامو نگاه کردو دستمو گرفت،دیگه داشتم پس میفتادم. با بغض ل**ب زدم:

_شایسته تو رو خدا...

_بیرون پر از نوچه س ،با این استرسی که شما ها دارید حتما گیر میفتید ،من تیوا رو تا جلوی در میبرم.

رو بندو دادم بالا و با تعجب نگاهش کردم.

_اینجوری نگاه نکن منم دوست ندارم اینجا باشی،چون اگر عقد قادر علی بشی منم از سکه میفتم، من میخوام برای همیشه خودم خانوم اول باشم ،زود باش بیا.

برگشتم با گریه به ثریا و امنه که با چشمای پر اشک نگاهم میکردن ،نگاه کردم

_هیچ وقت یادم نمیره چه لطف بزرگی در حقم کردید

هر دو رو به بغل کردم.

_ثریا:حس میکنم دارم حمیدمو نجات میدم ،اینجوری وجدانم راحت میشه بعد از این همه سال عذاب

_بعد از رفتن من مشکلی براتون پیش نمیاد؟

_آمنه:نگران ما نباش ،بابا حداقل به زنو بچه ی خودش رحم میکنه

_شایسته:زود باش تا کسی نیومده

برای بار اخر به امنه و ثریا نگاه کردم رو بندو انداختم ،همراه شایسته از خونه خارج شدیم

با دیدن اون همه مرد اسلحه به دست که رو در و دیوار بودن داشتم سکته میکردم؛سعی می کردم محکم قدم بردارم تا لرزش پاهام مشخص نباشه،صدای شایسته رو کنار گوشم شنیدم.

_عادی رفتار کن ،اونا الان نمیدونن تو کی هستی ،پس ترست الکیه راست میگفت،اونا نمیشناختنم نباید توجهشونو به سمت خودم جلب میکردم از بغل هر کسی که رد میشدیم شایسته با زبان افغانی شروع میکرد به حرف زدنو خندیدن منم الکی میخندیدم ،اصلا نمیدونستم باید بخندم یا نه.

نمیدونم چرا حس میکردم هر چی بیشتر میریم در حیاط داره از ما دور تر میشه ؛راه کش اومده بود و تموم نمیشد،استرس من هر لحظه بیشتر تپش قلمم به اوج خودش رسیده بود حتی نفسمم می لرزید ....فقط چند قدم مونده

بود به در حیاط که با شنیدن صدای زمخت و مردونه که شایسته رو صدا زد پاهام شل شد.میترسیدم برگردم و از پشت همین روبند هم شناخته بشم ؛شایسته هم ترسیده بود اروم به سمت صدا برگشت ،با لهجه حرف میزدن نمیفهمیدم چی میگن ،بعد از چند جمله شایسته به طرفم چرخید و یه چیزی و بلند و با خند گفت بعد اروم جوری که فقط من بشنوم گفت:

ــزود باش برو

ــازت ممنونم شایسته

نگاهی بهم کرد و برگشت، همراه اون مرد رفتن.قدمامو تند کردم و از در بیرون رفتم ،چهار تا مرد مسلح کنار در و چند نفر هم رو دیوار بودن ،عین تگزاس بود اینجا ؛حالا این قادر علی چه خری هست که اینقدر ادم مسلح دارن محافظت میکنن ازش.سرمو چرخوندمو تو تاریک ترین قسمت اون کوچه یه موتور و دیدم که پارک شده بود معلوم نبود کسی روش نشسته یا نه؛شک داشتم خودش باشه چون تاریک بود رنگش مشخص نبود ،بی توجه به اون مردا به سمت موتور رفتم یکم که نزدیکتر شدم تونستم مشکی بودن موتورو

تشخیص بدم ،با دیدنم موتورو روشن کرد و کلاه کاسکتی به سمتم گرفت،دو دل بودم ،خودشم کلاه کاسکت سرش بود نمیشد چهرشو دید سرتا پا هم سیاه پوشیده بود ولی به ثریا اعتماد داشتم و وقتی واسه تردید نبود ،بعد از چند ثانیه مکث کلاهو گرفتم سرم کردم سریع پشت موتور سوار شدم ؛به سرعت راه افتاد ،حالا تو اون گیر و دار تو این فکر بودم که یک وقت به راننده نچسبم یا کمرشو نگیرم.از ته ته ته دلم از خدا تشکر کردم ،باورم نمیشد نجات پیدا کردم و از اولین مرحله گذشتم.موتور یک لحظه هم توقف نکرد؛همش منتظر بودم منو جلوی یه کلانتری یا پاسگاهی جایی پیاده کنه ولی با اخرین سرعت میرفت،یک کلمه هم حرف نمیزد؛ کمرم درد گرفته بود ولی روم نمیشد بگم یک لحظه نگهدار که اونم بگه چقدر پرروئه انگار من رانندشم بعدشم نگه داشتنش ریسک بود...چیزی از دلهره و ترسم کم نشده بود،پشت موتور کسی سوار بودم که هیچ شناختی ازش نداشتم. از روشن شدن هوا فهمیدم بدون توقف و استراحت ساعت هاس که تو راهیم؛حتما تا الان متوجه غیبتم شده بودن،برای ثریا و آمنه ناراحت بودم و از خدا میخواستم اتفاقی براشون نیفته

.خورشید کاملا وسط آسمون بود و هوا گرم شده بود اما میترسیدم کلاه کاسکتی که راننده بهم داده بود و در بیارم.وارد یه شهر شده بودیم تو کوچه پس کوچه ها رفتو جلوی یک خونه توقف کرد ،دوباره دلهره گرفتم ،چرا منو اورد یه خونه دیگه؟ چرا نرفتیم پیش پلیس؟از موتور که پیاده شدم از ترس چند قدم به عقب رفتم که متوجهم شدو دستمو گرفت ،اشکم درومده بود دیگه؛به زور منو کشید داخل خونه خدایا از چاله درومدم افتادم تو چاه،جرات جیغ زدنم نداشتم کلاهو به زور از سرم در اوردم همینجوری هم نمیشد ببرتم تو تا خواستم جیغ بزنم جلوی دهنمو گرفت ،پشتم بهش بود ،و نمیتونستم بزنمش ،کلاهشو در اورد و پرت کرد زمین

_هیس جان ،جانم منم آروم باش،آروم باش دورت بگردم.

تو یک لحظه قفل شدم ،این صدا ...صدای خودش بود ...صدای رادوینم بود ،حتما باز توهم زدم امکان نداره رادوین باشه ،دوباره شروع کردم به تقلا کردن که منو به سمت خودش چرخوند؛ واقعا خودش بود یعنی؟یا چهرشم داشتم توهم میزدم ؟چشمام درشت شده بود،دستش هنوز جلوی دهنم بود، نگرانی و

ناراحتی و خوشحالی و چند تا حس مختلف و میشد از تو چشماش خوند،این چشما ...این سیاهیا فقط میتونه واسه رادوین من باشه نه هیچکس دیگه ،دستمو بلند کردمو رو صورتش گذاشتم ؛اشکام شروع کردن به ریختن ،دستشو اروم از جلوی دهنم برداشت و محکم بغلم کرد با دوتا دستاش دو طرف صورتمو گرفت و غرق بوسم کرد؛ صورتش خیس بود.

اشک دیدمو تاره کرده بود هر چی پلک میزدم اشکم میریخت دوباره با قطره های بعدی دیدم تار میشد ؛دستم که رو صورتش بود و گرفت بو*سید ؛دستکش های مخصوص موتور سواریشو در اورد و اشکامو پاک کرد ،خودمو تو بغلش انداختم، از شدت گریه هق هق میکردم،محکمتر بغلم کرده بود.

_قربونت برم ...قربون اشکات برم من....تموم شد ،تموم شد همه چی عزیز دلم؛ جان،رادوین بمیره برات.

اون میگفت و من گریه میکردم،اشک میریختم؛ نوازشم میکرد،قربون صدقم میرفت سرو صورتمو می بو**سیدو اشکامو پاک میکرد ،بعد از نیم ساعت بلاخره یکم اروم شدم دلم نمیخواست ازش جدا بشم ؛همش فکر میکردم

خوابمو اگر ازش دور بشم این خواب تموم میشه.دستشو دور کمرم انداخت و همراه خودش به داخل خونه کشید؛ نگاهمو از صورتش و نگاهشو از صورتم جدا نمیکرد.یعنی واقعا خواب نبود؟رادوینم اینجا بود و من در کنارش؟مردی که تا دیشب غصه ی ندیدنشو قبل از مرگم میخوردم؛ که دیدنش برام شده بود یه آرزوی محال الان کنارم بود و من در آغوشش.کینه و کدورت و ناراحتیم ازش کلا یادم رفته بود یعنی تو اون لحظه بی اهمیت ترین موضوع همین بود.روی مبل قدیمی که داخل خونه چیده شده بود نشستو منو کنارش نشوند،تند تند صورتمو می بو*سید مثل تشنه ای که به اب رسیده و هر چقدر آب میخوره عطشش بیشتر میشه ، خدارو بابت سالم بودنم شکر میکرد.

_رادوین

_جان،جان رادوین

_یعنی...یعنی من خواب نیستم ؟یعنی واقعا نجات پیدا کردم،تواینجایی؟کنارمی؟

پیشونیمو بو*سید.

_اره خانومم ،عزیزم دیگه تموم شد ،دیگه نمیذارم کسی ازم دورت کنه،همه چی تقصیر من بود فداتشم ...ببخشید ،ببخشید

دستشو رو شکمم گذاشت.

_جوجه ی بابا حالش خوبه؟

وسط گریه لبخندی زدم.

_خوبه،الان دیگه خوبه

کنار شقیقمو بو*سید

_خدا رو شکر ،خدا رو شکر که خوبید

خواست بلند شه که با دوتا دستم دستشو گرفتم،نگاه ترسیدمو که دید لبخند زد.

_دیشب تاحالا هیچی نخوردی عزیزم،غذا گرم کنم بیارم رنگت پریده.

بغض کردم و با صدای لرزون گفتم:

_غذا نمیخوام ،تورو میخوام نرو تورو خدا نرو

_باشه خانومم نمیرم هیچ جا نمیرم ،لباس بیارم لباستو عوض کن

پیراهن کوتاه و خنکی از تو کمد بیرون کشید اومد سمتم دستمو گرفت و بلندم کرد؛ کمک کرد لباسامو عوض کنم و روی تخت بخوابم. .پاهام حسابی ورم کرده بودن ،نشست و پاهامو روی پاهاش گذاشت و مشغول ماساژشون شد؛هر چی نگاهش میکردم سیر نمیشدم...تازه فهمیده بودم چقدر دلم براش تنگ شده بود،نگاهش و ازم بر نمیداشت.

_نمیدونی چی کشیدم تیوا وقتی تارا با اون حال اومد و جیغ زد بدویید تیوا؛ روح از تنم رفت اینقدر دستو پام میلرزید که نمیتونستم درست راه برم حتی ،وقتی اومدیمو جای خالیتو دیدیم....یاد اوریش هم عذابم میده ،تو اون جنگل هر کدوممون یه طرف راه میرفتیم و فقط داد میزدیم ،یک هفته تمام تو اون جنگل سرگردون بودم،با نیما و رامین جایی از اون جنگل نبود که نگشته باشیم،بابامو اقا جونت هم یه پاشون تو کلانتری بود یه پاشون تو خیابونا.

چشمای غمگینش که از ناراحتی قرمز شده بود بهم دوخت و اروم ل**ب زد:

_مردم تیوا،فکر نبودنت و از دست دادنت منو کشت؛ عین دیوونه ها تو اون جنگل فقط راه میرفتم و هوار میزدم ،پلیس و گروه امداد و نجات و حتی مردم

عادی، همه جنگل و واسه پیدا کردنت زیر و رو کردن؛ میدونستم بی فایده س ،میدونستم اونجا نیستی ولی دل رفتن از اونجارو نداشتم ...از هفته دوم افتادم تو خیابونا دنبالت؛ رفتم خونه ی شبنم درو شکستم ولی با یه خونه ی خالی از هر وسیله ای رو برو شدم .دستمون به هیچ جا بند نبود هیچ سرنخی نداشتیم ،تا اینکه شبنم زنگ زد و گفت دنبالش نگرد به زودی میاد البته خودش نه جنازشو میارن تا دیگه فکر نکنی خیلی زرنگی و میتونی منو گول بزنی ،داد زدم گریه کردم التماس کردم ولی اون فقط میخندید؛

آهی کشید و با صدای گرفته ای ادامه داد:

ــهر چی دم دستم میومد و میشکستم خطم کنترل پلیس بود ردشو خارج از ایران تو افغانستان زدن ،به زمینو آسمون فحش میدادم دوبار هم چون دوتا مامورو زدم انداختنم بازداشتگاه ،اولین و آخرین تماس شبنم همون بود ،دیگه زنگ نزد خطشم خاموش بود اما کمک بزرگی بود برای ما که حداقل بفهمیم ایران دنبالت نگردیم. از طریق سفارت ایران با سفارت افغانستان و پلیس افغانستان صحبت کردیم ولی فایده ای نداشت مایل به همکاری نبودن ؛حتی

ویزای مامور های ایرانم رد میکردن ،ماموراهم گیج بودن که چیکار کنن که چیکار کنیم ،میدونستم چرا دزدیدنت و همین منو عین آدمای سکته ای کرده بود.

مستقیم نگاهم کرد:

_اینقدر حرف تو دلمه که بهت بزنم،پیر شدم تیوا تا به اینجا برسم ،پیر شدم تا پیدات کردم.

_چرا؟اخه چرا ؟؟؟اونی که اومد تو زندگی من شبنم بود ،چرا من؟

دستم و تو دست گرفت بو*سید.

_من از گند کاریای شهاب و شبنم از طریق پلیس با خبر شده بودم ،یعنی یک جورایی برای اینکه از طریق شبنم به شهاب برسیم با پلیس همکاری می کردم...اون روزی که تو اومدی خونه و صدای اونو شنیدی پلیس خواسته بود ؛گفت و گوهای ما از طریق پلیس شنود میشد ،یکی از مهره های اصلی سازمان شهابو به پلیس لو دادمو نمیدونم از کجا ولی فهمیدن کار منه ،خونه ی گلی مامان بردنت به خاطر امنیتت بود و دو تا مامور هم بیست و چهار

ساعته مراقبت بودن.

بعد از دزدیدنت بردنت تو خاک افغانستان؛ پلیسشونم حاضر به همکاری نشد نمیدونستیمم کجای افغانستانی ،فقط میترسیدم دیر بشه ،تا چند وقت پیش که یه تماس از افغانستان داشتم؛ آمنه بود دختر قادر علی، گفت پیش اونایی و اگر زندتو میخوام باید عجله کنم یه ادرس دقیق هم داد و قطع کرد.

شماره رادوین و خودم به آمنه داده بودم ولی همیشه فکر میکردم از ترسشه که تماس نمیگیره.

_دولت ایران میخواست یک مامور و با یک هویت جعلی بفرسته که نذاشتم دوست داشتم خودم بیام مخالفت زیاد بود ولی بلاخره راضیشون کردم،با یه هویت جعلی اومدم و نزدیکترین شهر و به اون جایی که تو بودی انتخاب کردم و این خونه رو اجاره کردم ،با آمنه در تماس بودم و دنبال فرصت که زنگ زد و گفت مراسم ازدواج خواهرش بهترین فرصته .با هر بدبختی بود کلی پول دادم تا بتونم این موتورو بگیرم.

اومد کنارم دراز کشید و محکم بغلم کرد،سرمو تو سینش پنهان کردم و عطر

تنشو نفس کشیدم.

_پس چرا آمنه به من نگفت

لبخند خسته ای زد.

_من بهش گفتم نگه،آخه خانومم تو بازیگری سوپراستاره و سریع لو میده.

لبخندزدم. با دیدن زخم رو پیشونیش لبخندم از بین رفت ،دستمو رو زخمش که کمرنگ شده بود کشیدم

_چرا سرت زخمه

دستمو از روی پیشونیش جدا کرد و بو*سید.

_وقتی تو جنگل با جای خالیت رو برو شدم سرمو کوبیدم به درخت

به چشماش نگاه کردم،عمیق و خیره؛ نگاهم میکرد و از نگاهش ضربان قلبم تو اوج بود.

_حالا چی میشه؟

_باید خودمونو برسونیم به مرز، نیما و پلیس ایران اونجا منتظرمونن

خودمو بیشتر تو بغلش جمع کردم؛ دیگه مهم نبود چقدر تا مرز مونده ،مهم

نبود چجوری میخواستیم بریم و چجوری از مرز رد بشیم مهم این بود که الان رادوین کنارمه.دیگه ترس بی معنیه، میترسیدم بخوابمو بیدار شم رادوین نباشه اما اینقدر خسته بودم که مقاومتم فقط ده دقیقه طول کشید ...بیدار که شدم قبل از باز کردن چشمام اول کنارم دست کشیدم که با جای خالی رادوین رو برو شدم؛ چشمام باز شد و عین فنر پریدم سریع از تخت پایین اومدم و خواستم صداش بزنم که صداش از آشپزخونه اومد. پشت بهم در حال اشپزی بود و منم تکیه داده به در اشپزخونه با لذت نگاهش میکردم،متوجهم نشده بود، آروم به سمتش رفتم دستمو دورش حلقه کردم؛دست از کار کشید و از کنار شونه ش نگاهم کرد.

_زیبای خفته ی من بلاخره بیدار شد؟

بین دو کتفشو بو**سیدمو با صدای گرفته ای ک ناشی از خواب زیاد بود گفتم:

_مگه چقدر خوابیدم؟

به طرفم برگشت.

_چیز زیادی نبود فقط از هفت صبح تا الان که نه شبه،میترسیدم تو خواب ضعف کنی ولی اینقدر آروم خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم.

رو پنجه پا بلند شدم و چونشو بو*سیدم.

_خیلی وقت بود که یه خواب راحت نداشتم ،صبحم میترسیدم بخوابم بیدار شم ببینم نیستی

از توی تابه سیب زمینی خلال شده ی سرخ کرده ای دهنم گذاشت.

_دیگه یک ثانیه هم از خودم جدات نمیکنم ،بریم شام بخوریم که الان وروجک بابا از گرسنگی خانوم منو میخوره

خندیدمو به کمکش سفره کوچیکی پهن کردیم،نگاهی به نون تازه کردم

_کی رفتی نون خریدی؟

_وقتی شما تو خواب پادشاه هفتم بودی عزیزم.

یه لقمه درست کردو جلوی دهنم گرفت ،لقمه رو از دستش نخوردم بلکه بلعیدم ،از کارم خندش گرفت .اون لقمه تموم نشده لقمه ی بعدیو جلوی دهنم گرفت . تا آخر غذا خودش لقمه دهنم گذاشت؛ یاد وقتی افتادم که

داشتیم میرفتیم خونه ی گلی مامان،تو رستوران هم دقیقا تا آخر غذارو خودش بهم داد و بعد از دوماه دوری این غذا عجیب گوشت شد به استخونم. بلند شدم سفره رو جمع کنم که نذاشت.

_تو نمیخواد جمع کنی خانومم پاهات هنوز ورم دارن بگیر بشین

خودش مشغول جمع کردن شد،خبر نداره با همین پاهای ورم کرده تو خونه ی قادر علی چه کار ها که نکردم. بعد از جمع کردن سفره به سمت کمد داخل اتاق رفت.

_باید کم کم راه بیفتیم عزیزم،برات لباس آوردم لباساتو عوض کن

_الان؟

_اره منتظر بودم هوا تاریک شه،هر لحظه ممکنه سرو کلشون پیدا شه مخصوصا که برای پیدا کردنت نیرو های قادر علی و شهاب بسیج شدن. لباس های سر تا پا مشکی پوشید،یه پیراهن مردونه ی مشکی و یه شلوار گشاد و راحت مشکی هم به من داد..

_باید تیره بپوشیم تا کمتر تو دید باشیم ،تا لباساتو عوض کنی من برم مواد

غذایی و آب آماده کنم ببریم.

بعد از تعویض لباس ها و جمع کردن مواد غذایی و خوراکی و آب از خونه بیرون زدیم.رادوین موتورو آورده بود گوشه پذیرایی تا از اطراف دید نداشته باشه؛ تمام وسایلی که برداشته بودیمو داخل پتو پیچید و طوری پشتم بست که بتونم بهش تکیه بدم .بدون کوچکترین صدایی موتورو از خونه خارج کردیم.کلاه کاسکتو سرم کردو کمک کرد سوار بشم اما موتورو روشن نکرد و حدود ده دقیقه ای همونطوری تو تاریکی رفت تا رسیدیم به خیابون؛آیت الکرسی زیر ل**ب خوندم، خودمو رادوین و بچمونو سپردم به خدا.مسیر خیلی طولانی در پیش داشتیم و با موتور واقعا سخت بود تو اون گرمای تابستون و کلاهی که رو سر داشتیم. وقتی ازش پرسیدم چرا با موتور گفت اگر یک موقع بهمون شک کنن یا پیدامون کنن با موتور راحتتر میشه فرار کرد،سعی میکرد هر دو ساعتی نگه داره تا یکم بشینم رو زمینو پاهامو دراز کنم؛ پاهام حسابی ورم کرده بودن اما چاره ای نبود باید هر چی زودتر از اون خراب شده فرار میکردیم. از همه بدتر این بود که نمیشد با ایران و نیما تماس

گرفت چون احتمال کنترل شدن تمام خطوط بود...شبها رو سعی میکردیم بدون استراحت بریم چون رادوین معتقد بود شب امنیتش بیشتره و تو روز جایی و واسه چند ساعت خواب پیدا میکرد ،وقتایی که به شهر میرسیدیم بنزین و مواد غذایی میخریدیم تا تو کمربندی و جاده ها راحت باشیم؛ طی کردن این مسافت با موتور واقعا برام طاقت فرسا بود و به کمرم فشار میومد اما دوست نداشتم غر بزنم تا مشکلات رادوین زیاد تر بشن و به مشکلاتش نگرانی منم اضافه بشه.

وقتایی که درد بهم خیلی فشار میاورد سعی میکردم شکممو ماساژ بدمو با جوجه کوچولوم حرف بزنم تا کمتر اذیتم کنه.یکی از بزرگترین مشکلاتی که داشتیم نبود حمام بود و تو اون گرما واقعا عذابم میاد؛رادوین مجبور می شد چند باکس آب معدنی بخره تا یه جای خلوت و دنج بتونیم دوش بگیریم...

رادوین داشت رانندگی میکرد؛ ولی خیلی تمرکز نداشت ، چند بار از مسیر منحرف شد ،دوباره به خودش می اومد و موتور و کنترل می کرد .هر بار قلبم از ترس میریخت.

ـرادوین ،رادوین جان

سعی میکردم داد بزنم تا صدام به گوشش برسه،کلاهشو دراورده بود ،صدامو شنید.

ـجانم

صداش حسابی گرفته بود ،حس کردم حالش خوب نیست ،دستمو رو گردنش گذاشتم سریع از داغی زیاد عقب کشیدم ،داشت تو تب میسوخت.

ـرادوین حالت خوب نیست تو رو خدا یه جا نگه دار

خستگی و رانندگی و گرمای هوا بهش فشار آورده بود. صورتش خیس عرق بود و تو تب میسوخت ولی از میلرزید؛ اصلا یه حالی داشت که نمیتونستم بفهمم سردشه یا گرمشه ،زدم زیر گریه،یعنی کاری جز گریه کردن از دستم بر نمیومد اطرافمون همه بیابون بود و کوه رادوین سرعت و کم کرد و بین کوه ها می چرخید و سرک می کشید که بلاخره تونست پشت یه صخره ی بزرگ یه غار کوچیکی پیدا کنه؛با زور پتو وسایل و برد توی غار و موتور و یک گوشه ی غار جا داد. به محض اینکه سرش به زمین رسید دیگه نتونست سر از زمین

بلند کنه. کنارش نشستم ،صورتش از حرارت زیاد قرمز شده بود ؛شالم و با آب معدنی خیس کردم روی پیشونیش گذاشتم،هزیون میگفت و ناله میکرد.

_خدایا تو بیابون چیکار کنم اخه

صدای گریه ام بلند شده بود و هیچ جوری نمیتونستم کنترلش کنم . هر چند دقیقه ای چشم باز میکرد ل**ب میزد:

_خوبم گریه نکن

دوباره چشماش بسته میشد؛ میترسیدم و تو این بیابون دستم به هیچ جا بند نبود. هر چی هوا تاریکتر میشد صدای گرگ و شغال بلند تر ؛رادوین خیلی وقت بود که خوابش برده بود،از کنارش بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم؛ چون دهانه ی غار باز بود ممکن بود هر کسی که از اینجا رد میشه بتونه به راحتی ما رو ببینه ،باید یه جوری استتارش می کردم. چشمم به چند تا شاخه بزرگ درخت افتاد،تنها آوردنش برای من هم سخت بود هم خطرناک ؛دستمو روی شکمم گذاشتم.

_مقاوم باش مامانی ما باید اینو تا جلوی غار ببریم

از شاخه ی درخت گرفتم و شروع کردم به کشیدن ،اولی خیلی سنگین نبود اما دومی بزرگتر و پر شاخ و برگ تر بود، نفسمو گرفت تا تونستم حرکتش بدم و بکشمش. جلوی غار و با اون شاخه ها پوشوندم و با خیال را حت رفتم کنار رادوین ؛دستمو رو پیشونیش گذاشتم، تبش کمتر شده بود اما هنوز از سرما میلرزید ،پتویی که زیرش بود جمع شده بود ، صافش کردمو پتوی دیگه ای از روی موتور برداشتم کشیدم روش. تا الان به خاطر تبش چیزی روش نانداخته بودم .هوا تاریک شده بود و صدا های عجیب غریب زیادی از دور و نزدیک به گوشم میرسید ؛شاید هم این صدا هارو فقط من می شنیدم؛ هر چی فیلم ترسناک دیده بودم دقیقا همون لحظه داشت یادم میومد ،صحنه های از فیلم جن گیر تو ذهنم میچرخید و با ترس به رادوین نگاه میکردم که یک وقت جن تسخیرش نکرده باشه،یا تیکه از یه فیلم زامبی یادم میومد و زود به رادوین نگاه میکردم ببینم شکلی زامبی ها شده یا نه. با هر حرکت دست و پاهاش هم یک متر میپریدم هوا؛ صدای زوزه ی باد که بین کوه ها میپیچید و تاریکی بیش از حد غار و صدای حیوونای مختلف داشت دیوونم میکرد،همشم فکر

میکردم الان رادوین بیچاره شکل یکی از شخصیت های فیلم های ترسناک میشه،مدام بسم الله میگفتم تا اگر جنی هم نزدیکمون هست دور شه؛ به سلامتی خرافاتی نبودم که به حسن هام اضافه شد.صدای خش خش برگای بیرون از غار عرق و رو پیشونیم نشوند،اگر از ترس شهاب و قادر علی نمردم امشب حتما از ترس این تاریکی و صداهای وحشتناک میمردم ؛طاقت نیاوردم به سمت رادوین رفتم و دستشو باز کردم، روی بازوش خوابیدم و خودمو تو بغلش جا دادم پتو رو هم روی سرم کشیدم، هیچ جارو نمیدیدم فکر میکردم هیچکسم منو نمیبینه؛ دیگه احساس امنیت میکردم،نه صدا ها اذیتم میکرد نه تاریکی ،اینقدر حضورش و گرما و آرامش آغوشش پر رنگ بود که خیلی زود به خواب رفتم .با نور خورشید که روی صورتم بود باعث شد چشم باز کنم؛یکم که هوشیار شدم سریع دستمو رو پیشونی رادوین که هنوز خواب بود گذاشتم، خدا رو شکر تب و لرزش کامل قطع شده بود،به این استراحت احتیاج داشت تمام مریضی و بی حالی دیشبش از خستگی بود. آروم پیشونیشو بوسیدم و بلند شدم شاخه هارو کنار زدمو از غار بیرون رفتم؛ خنکی نسیم صبح سر حالم

اورد؛ دیشب واقعا شب بدیو گذرونده بودم .از گرسنگی رو به موت بودم و آذوقمون رو به اتمام بود، بطری آبو از گوشه غار بر داشتم دوباره رفتم بیرون، دست و صورتمو شستمو نگاهی به اطراف انداختم؛ باید تا رادوین بیدار می شد چند تا چوب خشک پیدا می کردم تا آتیش درست کنم برای ناهار ،رادوین با این حالش نمیتونست . همچین میگم آتیش درست کنم که انگار یک عمره غار نشینم و بلدم چیکار کنم،از فکر خودم خندم گرفت و شروع کردم به گشتن اطراف صخره ها،صبح زود بود و سرد ،هر چی بیشتر میگشتم نا امید تر میشدم؛ جز خار و تیغ و تعداد اندکی درخت چیزی نبود ،یکم از غار دور تر شدم که چشمم به چند تیکه چوب خورد، خوشحال به سمتشون رفتم چون سنگین بودن نمیتونستم همه رو با هم ببرم، چند تایی و برداشتم و بلند شدم ،به محض برگشتن با دو تا مرد افغان روبرو شدم؛از ترس چوب ها از دستم افتاد و چند قدم عقب رفتم،نگاهی بهم کردنو لبخند زدن

_خودشه،همونکه قادرعلی دنبالشه

با شنیدن اسم قادر علی ضربان قلبم بالا رفت .با هر قدمی که بر میداشتم یه

قدم بهم نزدیکتر میشدن،نگاهم به چوب های روی زمین افتاد و لعنتی به خودم فرستادم که چرا انداختمشون.

باید فرار می کردم ،تا برگشتم موهام از پشت کشیده شد. از ته دل جیغ زدم تا بلکه با صدام رادوین بیدار بشه؛ دو نفری بازو هامو گرفتن و کشون کشون می بردنم ؛من انگار دکمه ی اتوماتمو زدن، یکسره جیغ میزدم اینقدر بلند که یکیشون منو ول کرد و گوشاشو گرفت.

_گوشاتو گرفتی؟دهنشو ببند خب

داد میزدن تا بین جیغای من صداشون به گوش هم برسه .به زور و با تقلاهای من بلاخره دهنمو بستن و تا دم جاده کشیدنم ،با دیدن ماشین رنگم پرید اگر سوار میشدم که کارم تموم بود؛ شروع کردم به جفتک انداختن.دست و پاهامو به سمت عقب می کشیدم و با همون دهن بسته هم سعی میکردم جیغ بزنم ولی بی فایده بود چون زور من کجا و زور دوتا مرد کجا؛ سوار ماشین کردنم...گریه میکردم ، با ناخن رو صورت اونی که عقب کنارم نشسته بود چنگ می زدم ،مشت می زدم هر کاری که اون لحظه فکر میکردم باید انجام

بدم و انجام می دادم تا از دستشون خلاص شم؛ عقبیه از مشت و لگد هام کلافه شد و محکم توی صورتم زد ،سرم با شدت به شیشه بر خورد کرد خیسی خونو حس کردم ،داشتم گیج میشدم...نمیدونم از ترس بود یا خونی که از سرم می رفت، نفسم به شدت تنگ شده بود با همه ی زورم پارچه رو از دور دهنم باز کردم

_خدا...لعنتتون کنه...بزارید برم

راننده از تو آینه نگاهی بهم کرد.

_قادر علی برای پیدا کردن تو جایزه بزرگی گذاشته اون‌جایزه زندگی مارو عوض میکنه

به سمت راننده حمله کردم، موهاشو توی دست گرفتم و جیغ زدم:

_شما ها آدم نیستید ؟وجدان ندارید؟کثافتا ولم کنید بزارید برم

به شدت به عقب کشیده شدم و مشتی تو دهنم خورد پشتش هم چند تا سیلی ...به هوش بودم ولی قدرت حرکت نداشتم ؛دهنم پر از خون بود و از سرم خون میرفت حس میکردم هر لحظه س که ل*با*م از شدت ورم منفجر

بشه؛ یک طرف صورتم کامل بی حس شده بود،خون توی دهنمو همونجا تو ماشین توف کردم و سرمو به شیشه تکیه دادم. نباید بیهوش می شدم وگرنه باز اسیر قادر علی بودمو دیگه احتمال زنده بودنم زیر یک درصد میرسید؛ چشمامو بستم تا یکم حالم جا بیاد و بتونم فکر کنم،الان وقت غش و ضعف و گریه نبود،حالت تهوع شدیدی داشتم اما میترسیدم حرف بزنم و باز جوابم تو دهنی بشه ،مسیر رفته رو داشتیم برمیگشتیم و داغ دلم تازه تر میشد،چشمامو بستم تا از سرگیجه و تهوعم کم بشه که ماشین با شدت ترمز کرد و سرم محکم به صندلی جلو خورد،گیج نگاهمو به بیرون انداختم که رادوینو وسط جاده دیدم ،جاده ی باریک و رو بند آورده بود،لبخندی زدم که از درد لبم صورتم جمع شد و آخی گفتم . هر دو نفر از ماشین پیاده شدن،نگران رادوین بودم اونا دو نفر بودن و رادوین یک نفر تازه مریض و بی حالم بود ،از طرز ایستادنش معلوم بود که به زور سرپا ایستاده؛ در ماشین و باز کردم دستم و به در ماشین تکیه داد م و پیاده شدم شروع کردم به عوق زدن؛ از صدای داد و بیداد و دعوا و هوار و فریاد رادوین که اونا رو به فحش بسته بود مشخص بود با

هم درگیر شدن،لای چشمامو باز کردم همه چی و دوتا میدیدم سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم و با تمرکز بیشتری چشم باز کنم دوباره چشمامو باز و بسته کردم که چشمم به یه تخته سنگ افتاد ،نگاهی به رادوین کردم که با هردو نفر در گیر بود، سنگ و برداشتم و بلند شدم؛ سرگیجه و ضعف باعث میشد تلو تلو بخورم برای اینکه نیفتم دستمو به بدنه ی ماشین گرفتمو با کمک اون بهشون نزدیک شدم ،هیچکس حواسش به من نبود سنگو دو دستی بالا بردمو محکم تو گردن یکیشون زدم که افتاد رادوین هم از حواس پرتی اون یکی استفاده کردو با چاقویی که همراهش بود باز و پاشو زخمی کرد....به سمتم برگشت و با چشمای درشت شده و ترس نگاهم کرد و با بهت اسممو صدا زد:

_تیوا

داشتم میفتادم که دستش دورم حلقه شد و منو به خودش چسبوند.

_خو...خوبم از اینجا بریم

دستشو لای موهای خیس از خونم برد و موهامو بالا زد با دیدن زخم روی

پیشونیم اخماش تو هم رفت ؛کمکم کرد تو سایه بشینم بطری آبی از موتور برداشتو سر و صورتمو شست . همه ی حواسم به اون دونفر بود که یک وقت بلند نشن از پشت به رادوین حمله کنن؛ به سمت ماشین رفت بعد از چند دقیقه با یه پارچه ی سفید برگشت. پارچه رو پاره کردو سرمو محکم بست،تمام مدت اخم کرده بود و یک کلمه هم حرف نمیزد از صورت سرخ و رگ متورم گردنش میشد فهمید تا چه اندازه عصبانیه؛ خون کنار لبمو که پاک میکرد از درد ضعف کردم ،خم شد و زخم کنار ل**ب*مو بو*سید،نگاهش کردم گونه کبودمو بعد زخم روی پیشونیمو بو*سید ،داشت خودخوری میکرد مرد مغرور من؛ دستمو رو صورتش گذاشتم.

_بخدا خوبم

صدای گرفته ش از غم و ناراحتی برای بار هزارم من و دیوونه و مجنون کرد.

_تقصیر منه نباید میخوابیدم، نباید دیشب اونجا میموندیم باید میرفتیم

...ببخشید خانومم ببخشید

بغلش کردم.

_حال دیشبت داشت سکتم میداد بعدشم اینجا نه دو کیلومتر جلو تر اینا دنبالمون بودن بلاخره پیدامون میکردن خدا رو شکر دیشب استراحت کردی که بتونی الان بیای کمکم اگر با همون حالت میومدن سراغمون چی

سکوت کرد و جوابی نداد ازش فاصله گرفتم

_خوبم قربونت برم ،نگران من نباش چند تا دونه زخمه که زود خوب میشه همین که دوباره برنگشتم به اون جهنم کافیه،زود بریم تا سرو کله ی بقیشون پیدا نشده،اینا میگفتن برای پیدا کردنم جایزه گذاشتن

دستمو گرفتو بلندم کرد،شالی که یکی از اون مرد ها به کمرش بسته بود و باز کرد؛ وقتی پشت موتور نشستیم منو با اون شال محکم به خودش بست که از سرگیجه یه وقت از روی موتور نیفتم. برگشتیم غار و رادوین تمام وسایل و جمع کرد ، راه افتادیم.حالم خوب نبود سرمو رو کمر رادوین گذاشتم و چشمامو بستم.نمیدونم حکمت این همه مشکلات چی بود،تا میومدم یکم امیدوار بشم یه اتفاقی می افتاد وحشتناکتر از قبل جوری شده بود که دیگه دلم نمیخواست به چیزی امید ببندم .درد سرم به چشمام زده بود ،دهنم درد

میکرد ،از این همه راه که هر چی می رفتیم انگار بیشتر میشد خسته شده بودم؛ دلم مامانمو میخواست که سرمو بزارم روی پاهاش و موهامو نوازش کنه،دلم تارا رو میخواست که بشینیم تو اتاق و ساعت ها دردودل کنیم غیبت کنیم و بخندیم،دلم نیما و حمایت ها و غیرت برادرانشو میخواست دلم تنگ بود واسه اقا جون مهربون و دلسوز و همیشه نگرانم ؛تو این مدت ها زیاد دلم خواسته بودتشون و فقط در حد یک رویا داشتمشون به جز رادوینم ،که هنوزم حضورشو کنارم باور نکردم .من دقیقا عین آقاجونم بودم هر کی میرسید و حقی ازش میخورد میگفت نیاز داشته که دست به این کار زده به روش نیارید؛ اقاجون مظلوم و مهربونم. نور آفتاب دقیقا به مغزم میزد و سرگیجه و سر دردمو تشدید میکرد ،رادوین سعی میکرد باهام حرف بزنه تا حواسمو از درد پرت کنه،میفهمیدم حال خودشم خوب نیست اما به روی خودش نمیاره.کاش هیچ وقت وارد زندگیش نمیشدم شاید اگر من نبودم خیلی وقت پیش یه زندگی بی دغدغه رو شروع کرده بود و با آرامشی که همیشه دنبالش بود زندگی میکرد.

من با خودخواهی خودم از یه زندگی خوب محرومش کردم..شب شده بود و جز یک بطری آب هیچی برای خوردن نداشتیم جایی هم برای استراحت پیدا نمیشد ؛ضعف شدید داشتم و خونی که ازم رفته بود بی حال و بی رمغم کرده بود. دستم و که رو صورت رادوین گذاشتم فهمیدم دوباره حرارت بدنش بالا رفته ،وحشتناکترین اتفاقی که میتونست بیفته گم شدن نقشه بود؛ همه جا تاریک و ظلمات بود و جز صدای زوزه ی گرگ و حیوونا صدای دیگه ای نمیومد،هر چی بیشتر میرفتیم جاده باریکتر میشد، و من از ترس محکم تر کمر رادوینو میگرفتم و سرمو بین دو کتفش مخفی میکردم. بعد از چند دقیقه موتور هم بنزین تموم کرد و خاموش شد؛ گریم گرفته بود تو دل کوه بدون غذا و موتور و نقشه ...نگاهی به رادوین کردم که عصبی راه میرفت؛ روی یه سنگ بزرگ نشستم. باز یه امتحان دیگه و یه شرایط دشوار دیگه ،یاد یه ضرب المثل افتادم ؛یک بار جستی ملخک دو بار جستی ملخک آخر به دستی ملخک، یعنی شرح اوضاع ماس؟ اخرش چجوری میخواد تموم بشه؟ سنگینی نگاهمو ک حس کرد به طرفم چرخید و به سمتم اومد.

_گریه نکن خدا بزرگه تا الان کمکمون کرده از الان به بعدم خودش هوامونو داره.

صورتمو پاک کرد و بلندم کرد.

_چیزی که از نقشه یادمه راه زیادی نمونده آخر این کوه ها مرز ایرانه به سمت موتور رفتو از دره پرتش کرد پایین

پارچه ای که باهاش منو به خودش بسته بود و دور شکمم بست دستمو گرفت و با سلام وصلوات راه افتادیم ،جلوی پامو نمیدیدم دو دستی بهش آویزون شده بودمو آروم قدم برمیداشتم.

_خیلی تاریکه رادوین

_بیا عزیزم الان ی جایی پیدا میکنم تا فردا هم خدا بزرگه

چند ساعتی بود داشتیم راه میرفتیم؛ تقریبا چشممون به تاریکی عادت کرده بود حداقل جلوی پاهامونو میدیدیم. از گرسنگی دست و پام میلرزید ،رادوین طفلی هم باید منو میکشید هم وسایلو ...بلاخره بعد از چند ساعت پیاده روی کنار جاده بین درز از هم باز شده ی کوه یه جایی پیدا کردیم خدارو شکر

خیلی باز نبود که داخل دیده بشه ،رادوین پتورو رو زمین پهن کردو هردو روی پتو از خستگی افتادیم؛ یکم که گذشت رادوین سرمو بلند کرد و روی بازوش گذاشت و مشغول نوازش شکمم شد

_میدونم گرسنته،خون ازت رفته قول میدم هوا که روشن شد یه فکری بکنم شقیقمو بو*سید

_نگران من نباش من خوبم ،فقط خدا کنه زودتر برسیم

_میرسیم عزیزم ،چیزی نمونده

_رادوین

_جانم

_این جاده خطرناک نیست؟پر از خلافکار و قاچاقچی یا راهزن

_به ما کاری ندارن، نه طلا جواهرات همراهمونه نه چیز قیمتی ،فکر کنم مارو ببینن دلشون بسوزه یه چیزی هم بهمون بدن.

_رادوین

_جانِ رادوین

_اونا مطمئنا ل**ب مرز منتظرمونن

صورتمو به سمت خودش چرخوند.

_بهش فکر نکن،از الان نگران اون موقع نباش بزار برسیم بعد یه فکری میکنیم، بعدشم اونجا تنها نیستیم دولت ایران و پلیس هم منتظرمونن و ازمون حمایت میکنن

_نمیدونم چ حکمتی تو کار خداست که باید اینقدر سختی بکشیم ،یه زندگی آروم و بی دغدغه بهمون حروم شده،شاید من قسمت تو نبودم رادوین حس میکنم منم که از یه زندگی خوب محرومت کردم

دست آزادشو روی پیشونیش گذاشت.

_شاید اگر این اتفاقا نمی افتاد به اندازه الان دوستت نداشتم و قدرتو نمیدونستم تیوا؛ من خیلی اذیتت کردم اما هیچ وقت غرورم اجازه نزدیکی بهتو نمیداد خیلی وقتا از عصبانیت کاری که کردم تا صبح خودم و به فحش میبستم ولی نمیتونستم بهت نزدیک شم فکر میکردم غرورمو خورد کردی از اینکه آدم دوم زندگیت بودم، گولتو خوردم ،ما و زندگیمون بازیچه ی دست یه

ادم روانی شدیم که ترکش هاش همچنان ادامه داره،ما داریم تاوان اشتباهات خودمونو پس میدیم،من تاوان زود باوری و غرورم تو هم تاوان سادگیت

این همه حرف زد و من رو یک قسمت حرفش گیر کرده بودم .با تعجب گفتم:

_آدم دوم زندگیم؟؟؟؟یعنی چی؟

نفسشو بیرون داد و با یه لحن پر غمی گفت:

_آره دیگه مگه قبل از من کس دیگه ای و نمیخواستی؟

گیج از حرفش بلند شدمو تو جام نشستم.

_چی میگی رادوین؟من از اول دیوونه ی تو بودم،اینو از کجا آوردی؟

قیافه ی رادوینم شبیه علامت تعجب شد.

_اره دیگه شبنم گفته بود یکی و میخواستی که طرف ولت کرد.

ای شبنم خیر ندیده ،پس از گور تو بلند میشه.

_شبنم غلط کرد من از اولم تورو میخواستم

لبخندی زد و شیطون گفت واقعا؟

_خوب حالا نخند ،بگو ببینم شبنم چی گفت

دستمو گرفت دوباره رو دست خودش خوابوندتم.

_از بچگی بین تو و تارا و رها و سارا ،تو برام یه چیز دیگه بودی...دوست نداشتم کسی اشکتو دربیاره،دوست نداشتم کسی اذیتت کنه از بس مظلوم و مهربون بودی. همیشه تو بچگی دوست داشتم رها رو خفه کنم که تمام شیطنت های خودشو میناخت گردن تو؛ یه روز تو و تارا دعواتون شد،تارا موهاتو کشید ،خیلی عصبانی شدم تا خواستم بیام سراغ تارا رادمان دستمو گرفتو منو کشید یه سمت دیگه...وقتی حیاط خلوت شد منم رفتمو کفشای محبوب تارا رو پاره کردم.

یادم بود،اون روز تارا تا شب گریه کرد ،اخرم نفهمیدن کی کفشو پاره کرده.

_بزرگتر که شدیم برام یه رنگ دیگه ای گرفتی...دوستت داشتم از جونمم بیشتر ؛ کافی بود بفهمم تو خیابون یکی چپ نگاهت میکنه عین این لاتای ولگرد خراب میشدم رو سر طرف. زمزمه ی آمریکا رفتن من که شروع شد راضی به رفتن بودم ، میدونستم دوری ازت اذیتم میکنه اما دوست داشتم پیشرفت کنم و با دست پر برگردم تا مامان فخری و اقاجون بهم نه نگن، نگن

تو در سطح تیوا نیستی،لیاقتشو نداری...شش سالی که امریکا بودم هر بار که مامان زنگ میزد یا با نیما چت میکردم دل دل میکردم تا از بین حرفاشون بتونم یه خبر کوچیک ازت بگیرم .به محض گرفتن فوق لیسانسم طاقت نیاوردمو برگشتم،سریع کارای شرکتمو کردم و تاسیسش کردم؛ اما همچنان دورادور مراقبت بودم تا اینکه یک روز اومدی پیشمو از شبنم گفتی...نیاز به پرسنل نداشتم اما دل نه گفتن بهتم نداشتم. شبنم اومد تو شرکت و مشغول شد،دختر زرنگی بود و زود لم کار دستش اومد ، هر کاریو که بهش میگفتم به بهترین نحو احسنت انجامش میداد...دختر خوبی بود یا حداقل من بدی یا تنبلی ازش ندیدم ؛یک روز کارم خیلی طول کشید همه کارمندا رفته بودن؛ بلند شدم برم بیرون که صدای گریه ای نظرمو جلب کرد...وقتی دیدم شبنم گوشه اتاق کز کرده و اونطوری گریه میکنه و میلرزه دلم سوخت،اون شب تا رسوندمش به خونشون که یه محله ی بد نامی تو پایین ترین نقطه تهران بود از زندگیش گفت از پدر معتادش،برادر زندانیش،وقتی پرسیدم چجوری با تیوا دوست شدی گفت توی جشن تولد که مامانش جزو خدمه بود و شبنمم برده

بود ،تیوا تو اون تولد بود،تمام دخترا همسن تیوا وشبنم بودن بقیه شبنمو تحقیر میکردن و تنها کسی که ازش طرفداری کرد و از ناراحتی جشنو ترک کرد تیوا بود...قبل از رفتن شماره ی خونه تونو به شبنم دادی شبنمم زنگ میزنه و یک روز میاد خونه تونو این میشه شروع دوستی؛ اینارو که تعریف میکرد تو دلم بهت افتخار میکردم...از اون روز سعی میکردم بیشتر هوای شبنمو داشته باشم،دختر خود ساخته ای بود...یک روز اومد پیشم خیلی خوشحال بود دلیلشو که پرسیدم گفت تیوا از پسر مورد علاقش پیشنهاد داشته،اینقدر حالم خراب شد که نفهمیدم چجوری از شرکت زدم بیرون؛ به خودم که اومدم دیدم ساعتهاس الکی دارم تو خیابونا چرخ میزنم،هر روز میومد و از بیرون رفتن های تو با پسر مورد علاقت میگفت از خوشحالی و برق چشمات ،تمام اون سال ها فقط به عشق رسیدن به تو تلاش کرده بودم و حالا دیگه واقعا امید به هیچی نداشتم؛ شبنم که حال و روزمو میدید بیشتر پیشم میومد ،باهام حرف میزد سعی میکرد دلداریم بده فهمیده بود دوستت دارم میگفت اون با کسی که دوسش داره خوشحاله...چند وقت گذشت ،یک شب

شبنم زنگ زد و گفت میخواد خودشو بکشه،حالش خوب نبود فقط جیغ میزد و گریه میکرد عذاب وجدان گرفتم اون تو بدترین شرایطم موند و سعی کرد کمکم کنه و حالا نوبت من بود ،با زور و دعوا ادرس گرفتم رفتم پیشش اینقدر اصرار کردم که گفت بهش دست درازی شده،گفت من هیچ وقت روی خوش تو زندگیم ندیدم همیشه عذاب بود و سختی و بیچارگی حالا دیگه امیدی هم به زندگی ندارم؛ باهاش کلی حرف زدم سعی کردم فکر خودکشیو از ذهنش بیرون کنم،گفت دیگه هیچکس حاضر نمیشه باهام ازدواج کنه ؛ حرف زد و گریه کرد ولی یهو ساکت شد،دو تا دستمو گرفت گفت بهت التماس میکنم رادوین کمکم کن جز تو کسیو ندارم که کمکم کنه،یه ازدواج مصلحتی که فقط اسمت بیاد تو شناسنامم نمیدونستم چی بگم راضی نبودم همش اسم تو تو ذهنم میچرخید ،حال خوبی هم نداشت و میترسیدم بگم نه بلایی سر خودش بیاره ولی اینقدر اصرار کرد که به ناچار قبول کردم ،گفتم فردا که حالش خوب شد منطقی باهاش حرف میزنم...قرار شد به کسی حرفی نزنه، بعد از اونم هر وقت میخواستم باهاش حرف بزنم یا میپیچوند و فرار می کرد یا

اینقدر ازم تشکر می کرد که دهنم بسته میشد و موکولش میکردم به یه روز دیگه ... یه روز صبح چند تا پلان مهمو باید از تو شرکت برمیداشتم زودتر از روزای معمول رفتم شرکت که شبنم و با یک پسر تو بدترین حالت ممکن تو یه ماشین مدل بالا دیدم؛ برام مهم نبود فقط از خودم لجم گرفت که اینقدر زود باورم...اینقدر زود خام حرفای یه عفریته شدم. سنگینی نگاهمو حس کردو چشمش به من افتاد با ترساز ماشین پیاده شد و به طرفم اومد تا خواست حرف بزنه خیلی راحت بهش گفتم اخراجی دیگه اینطرفا نبینمت که بد حالتو میگیرم.از شرکت اخراجش کردم،چند روز بعد اومدی شرکت با شبنم کار داشتی ،خیلی وقت بود ندیده بودمت ...تو دورهمیا نمیومدی فکر میکردم به خاطر پسریه که بهش علاقه داری سرت با اون گرمه،وقتی سراغ شبنمو گرفتی تعجب کردم که چطور از اخراجش بی خبری گفتم شاید فیلمتونه و با هم نقشه کشیدید،موقعی که بردمت تو اتاقم بین حرفات گفتی که شبنم خیلی وقته بهت زنگ نمیزنه و جواب تماساتو و نمیده،در صورتی که شبنم میومد و مدام از حرفای بین خودشو تو میگفت،اینقدر سوال پرسیدم و سوال پیچت

کردم که فهمیدم اون پسری که شبنمو باهاش تو ماشین دیدم دوست پسرشه.ته ته دلم از اینکه با نقشه نیومده بودی خوشحال شدم.

شبنم گفته بود اون پسر خواستگاریه که برای انتقام اومده تا اونو مثلا پیش من خراب کنه اما تو که اومدی فهمیدم بازم دروغ گفته. از اون موضوع چند وقتی گذشت؛ زمزمه ی خواستگاری ازت تو خونه زیاد شده بود هر چی هم میگفتم نمیخوام حرفم تو گوش هیچکس نمیرفت، اخر دیدم فایده ای نداره گفتم برم و جواب نه رو تیوا بده لااقل دست از سر من برمیدارن؛ نمیتونستم بگم تیوا دلش پیش کس دیگه ایه گفتم میریم صد در صد جواب رد میشنوم ولی در کمال تعجب جواب مثبت دادی. تو اتاق که رفتیم و بهت گفتم ازم توقع عشق نداشته باش میخواستم امتحانت کنم؛ وقتی گفتی من جای هر دومون عاشقی میکنم، بتی که ازت ساخته بودم فرو ریخت ،من اون تیوای دو رو رونمیشناختم نمیتونستمم بگم از رابطت با یه پسر دیگه خبر دارم زودتر از چیزی که فکرشو میکردم مراسم ما انجام شد همش انگار خواب بود من این زندگیو واسه خودم تصور نمیکردم،نسبت بهت دلچرکین بودم،حس میکردم

این تیوا رو نمیشناسم ولی اینقدری دوستت داشتم که با همه اینا باهات زیر یه سقف رفتم. شش ماه از زندگیمون گذشت؛ عین پروانه دورم میگشتی یه لحظه تنهام نمیذاشتی،محبتتو تمام و کمال خرجم میکردی از همه مهمتر چشمات بود ک عین بچگیا هنوزم معصوم بود داشتم باور میکردم این معصومیتو که یه فایل دستم رسید؛ توش یه صدای ضبط شده بود از صحبت های تو و شبنم ؛ تو گریه میکردی و از بهم خوردن رابطت با پسری به اسم آرش میگفتی و شبنم از علاقه و عشقش نسبت به من،که من شدم یه نور تو ظلمات زندگیش،که قراره بشم فرشته نجاتشو و ننگی که دامنشو لکه دار کرده رو پاک کنم. تمام علاقم بهت شد نفرت نه به خاطر شبنم، به خاطر شیطانی که تو لباس یه فرشته بود،به خاطر ظلمی که در حق من کردی، به خاطر ظلمی که در حق شبنم کردی؛ تمام حرکات و رفتارت به نظرم نقشه و از ذات پلیدت بود.

سرمو بو*سید و ادامه داد:

_تیوا برام شدی تندیسی از شیطان؛ بعد از دو سال شبنم زنگ زد گفت

برگشته ومیخواد باهام حرف بزنه،نسبت بهش عذاب وجدان داشتم ادرسشو گرفتم گفتم یه روز که سرم خلوت شد بهش سر میزنم...یک روز که کارام تو شرکت سبک بود وسایلمو جمع کردمو رفتم به ادرسی که شبنم داده بود،تا خواستم زنگ و بزنم صدات به گوشم خورد تعجب کردم قرار بود بری خونه ی پدرت اما سر از اونجا در آورده بودی.کنجکاو شدم ببینم چرا رفتی ؛از اونجایی حرفارو شنیدم که گفتی این زندگی و حق تو میدونستم و عذاب وجدان داشتم،با شنیدن حرفای شبنم به معنای واقعی کلمه رفتم تو کما،باورم نمیشد ... دوسال تمام زندگیم جهنم بود به خاطر یه مشت دروغ یه ادم روانی،هرچی بیشتر میگفتید من بیشتر میشکستم ؛ حالم به معنای واقعی کلمه افتضاح بود . وقتی میخواستی بری قایم شدم و یکساعت بعد از رفتنت رفتم خونش اول میخواستم زندگیشو رو سرش خراب کنم ولی کمی که فکر کردم دیدم یه داد و هوار برای دو سال دروغ و سختی کمه برای همینم خودمو وارد بازیش کردم...

تازه فهمیدم چرا تونستم بعد از دو سال اینقدر راحت دل رادوین و بدست

بیارم پس همه چیو میدونست،بیگناهی من بهش ثابت شده بود . حسابی غرق فکر بودم ، با بو*سه ای که روی صورتم زد ، نگاهش کردم.

_چرا بهم نگفتی؟چرا نگفتی که میدونی؟

لبخند زد و پتو ی جمع شده ی کنارش و باز کرد.

_نمیخواستم اگر با شبنم رو برو شدی بفهمه که من همه چیو میدونم اخه از بچگی بازیت افتضاح بود؛ یادته یه بار با سنگ زدیم تو سر سگ همسایه همه قول دادیم که این راز بین خودمون بمونه تا بابا رامبد اومد تو حیاط رفتی گفتی بابا ما سنگ و نزدیم تو سر سگ همسایه ها خودش سنگ خورد مرد.

هردو زدیم زیر خنده،راست میگفت هر وقتی یه چیزی بهم میگفتن وبعد میگفتن کسی نفهمه اینقدر هول میکردم که میرفتم همه رو لو میدادم.سوالی که این مدت خیلی غذابم داده بود و بلاخره پرسیدم:

_برای چی اومده بود خونمون؟

_شرکت بودم زنگ زد گفت دم خونتونم ،تا گفتم اونجا چ غلطی میکنی گفت نترس تیوا خونه نیست بیا میخوام خونتو ببینم . بعد از اینکه قطع کرد پلیس

که خط شبنمو شنود میکرد باهام تماس گرفت که برم شاید از بین حرفاش چیزی در بیاد...تمام این مدت پیشش ازت بد میگفتم،حتی بهش گفتم یکم روی خوش نشونش دادم تا وابسته ترش کنم که وقتی رفتم بیشتر عذابشو ببینم؛ با این حرفا میخواستم ازت دورش کنن چون قصد داشت بیاد سراغت؛ میگفت اونکه پیش کسی ابرویی نداره یه تلنگر دیگه لازمه که جایی تو خونه ی باباشم دیگه نداشته باشه...بهش گفتم بسپارش به خودم میدونم چجوری داغونش کنم.

نگاهم کرد و موهای روی صورتمو کنار زد.

_اون پسره شایان الان زندانه، ازش شکایت کردم تو بازجوییش هم گفت که صدای تو رو صدا سازی کرده. ادم درستی نبود پرونده های دیگه هم داشت که بعد از دادگاهی شدنش یکی یکی رو شد.در مورد شبنمم همون موقع از طریق پلیس فهمیدم با یه باند مواد مخدر که رییسش برادرشه همکاری میکنه.

_نمیدونی اون روز که تو خونه دیدمش چه حالی شدم،به اندازه ده سال پیر شدم رادوین ،واقعا معنی مرده ی متحرک و اون موقع درک کردم.

دستش رو صورتم بود و نوازشم میکرد.

_میدونم خانومم ،میدونم نفسم جبران میکنم،تمام این دوسال و جبران میکنم...قطره قطره اشکی که ریختی...میدونی دوست دارم؟

به حوالی عشق که رسیدی ؛^

دل دل نکن!

بگو دوستت دارم...

این تنها بلای قشنگیست که

بسرت خواهد آمد^!

_نه از کجا بدونم؟

خندید.

_نمیدونی چون دوست ندارم...عاشقتم ،این مدت خیلی جلوی خودم و زبونمو

گرفتم ک حرفی نزنم؛ ده بار تا نوک زبونم اومد که همه چیو بگم و خودمو راحت کنم ولی به خاطر امنیت تو دهنمو بستم. وقتی اونجوری از جلوی خونه رفتی تیوا داشتم سکته میکردم،رنگم پریده بود ...میخواستم دنبالت بیام ولی باید ظاهرمو حفظ میکردم ...به اون گفتم به جهنم که رفت چه بهتر ولی خدا میدونه چی کشیدم،وقتی از خونه رفت راه افتادم تو خیابون دنبالت میدونستم خونتون نرفتی چون مامانت زنگ زد سراغتو گرفت که چرا نرفتی اونجا،به مامان پری هم به یه بهانه ای زنگ زدم که گفت به تیوا سلام برسون مرده ام و زنده شدم ،تا خدا صدامو شنید و جواب دادی و منو نیما رو به خاطر حال بدت از هم تشخیص ندادی.

لحنش آروم شد.

_از خودم بدم میاد که دو سال تو حماقت به سر بردم و زندگیو به تو و خودم زهر کردم...وگرنه بچه هم داشتیم الان تو تدارکات عروسیش بودیم

خندیدم.

_در عرض دوسال میخواستی بفرستیش خونه ی بخت؟

_آره دیگه ،چون تعداد بچه ها زیاده باید تند تند بفرستیمشون سر زندگیشون تا تمرکزمونو رو ب دنیا اوردن بقیه بزاریم.

دستمو رو شکمم گذاشتم.

_بزار فعلا همین یدونه بدنیا بیاد بعد به بقیشون فکر میکنیم.

_من قربون تو و این یدونه آخه زندگیم.

غرق لذت شدم از این ابراز علاقه ش...

_تو چی؟اونجا خیلی اذیتت کردن؟

_شده بودم خدمتکارشون؛ تکون میخوردم کتکم میزدن اگر ثریا دلش برام نمیسوخت ،اگر آمنه کمکم نمیکرد من الان اینجا نبودم. قادرعلی بهم گفته بود میخوان از طریق من مواد مخدر وارد ایران کنن، شکممو پاره کنن و مواد جاساز کنن چون ایرانی هستم کسی هم شک نمیکنه بهشون؛ اون طرف مرز هم شکممو باز کنن و مواد و خارج کنن ولی همونجوری ولم میکنن تا خوراک شغالا بشم.

_برای همینه که پلیس دنبال شهاب بود ،تو اولین طعمشون نبودی دخترای

زیادی و دزدیدن یا به بهانه ی خروج غیر قانونی از مرز گولشون زدن و بعد از چند ماه استخوناشونو پیدا کردن. از وقتی که مادرشون مرد شبنم عضو این باند شد؛ دخترا رو شبنم پیدا میکرد؛ بعد از خروج از مرز هم با یه قیمت زیاد میفروختن به قادر علی . یکسری ها که دختر بودن و زیبا با عربا معامله میشدن بچه های کوچیکم اعضای بدنشون و قاچاق میکردن.

من از شنیدنش قلبم به درد اومد چجوری اینقدر راحت جون می گرفتن.

_مگه اینا آدم نیستن؟مگه دل و وجدان ندارن؟چجوری میتونن؟من با شنیدنش دستو پام داره میلرزه.

_اینا ادم نیستن اینا شیطان زاده هستن ،راستی میدونستی تمام زن های قادر علی با خواست خودشون اونجا نبودن؟یا دختر فراری بودن یا دزدیده شده بودن و خانواده هاشونم از ترس آبرو اون دخترا رو دیگه قبول نکردنو مجبور شدن بمونن.

_من اونجا جز ثریا اجازه نداشتم با هیچکس حرف بزنم یعنی یه جورایی بقیه میترسیدن بهم نزدیک بشن ،هرکس سرش تو لاک خودش بود،به جز شایسته

که سوگلی بود و تو خونه اون به همه دستور میداد و همه رو مدیریت می کرد.

_چون جنایت های قادرعلی و به چشم دیدن هیچکس جز ثریا جرات نفس کشیدن هم نداره، شایسته هم پدرش توسط قادر علی کشته شده بود ،اونم چون پسر اورد شد سوگلی.

_تو از کجا میدونی اینارو؟

_تا قبل از فرارمون من از طریق اینترنت با پلیس ایران در ارتباط بودم ،وقتی ایران بودم و آمنه زنگ زد مامورا فهمیدن تو هم احتمالا شدی یکی دیگه از طعمه هاش و شهاب فروختت به اون ،بعدم تو افغانستان از طریق ایمیل هر اطلاعاتی که دخترش بهم میداد و بهشون میگفتم،اونا هم اطلاعات در اختیارم میذاشتن تا اعضای اون خونه رو بشناسم بعدا به مشکل نخورم.

_امیدوارم به خاطر من خیلی اذیتشون نکنه،قادر علی گفته بود دو تا راه دارم،یکیش همون حمل مواد مخدر ،یکیشم...

دستش که لای موهام بود از حرکت ایستاد.

_یکیشم چی؟

_باهاش ازدواج کنم،گفت به شهابم گفته بودم حیفی ،گفت اگر باهام ازدواج کنی و پسر برام بیاری یه زندگی مستقل برات میسازم.

عصبی بلند شد نشست و با اخم نگاهم کرد.

_خیلی غلط کرده مرتیکه....

از فحشی که رادوین داد چشمام چهار تا شد،باورم نمیشد رادوین همچین حرفایی حتی بلد باشه،نگاهش که به چشمای درشت شدم افتاد خندش گرفت و دوباره خوابید و بغلم کرد.

_قیافتو اونجوری نکن یه لحظه از کوره در رفتم،صد سال سنشه چقدرم کم اشتهاس

_از اقا جونمو بقیه بگو

نفسشو بیرون فرستاد.

_گم شدنت هممونو پیر کرد ،تارا که دو روزم تو بیمارستان بستری شد از بس جیغ میزد و گریه میکرد ،مامانم نمیدونست به مامانت برسه یا تارا ،خودشم حالش تعریفی نداشت ،گلی مامان فقط دست به دعا و رو سجده بود همش

،منو رامین و نیما اول تو جنگل بعد تو خیابون افتادیم دنبالت،روزای بدی بود.

_واسه همتون جز دردسر چیزی ندارم.

صورتمو به سمت خودش چرخوند.

_چرا گریه میکنی قربونت برم؟ تو عزیزی واسه هممون، اگر یه تار مو از سرت کم میشد من میمردم،مقصر این اتفاقات هر دومونیم.

سرمو رو سینش گذاشتم و به صدای قلبش گوش دادم. حرف میزدیم تا گرسنگی یادمون بره ،حرف میزدیم تا ترس هارو دور کنیم ،بعضی وقتا آدم از خستگی زیاد نمیتونه بخوابه ،با اینکه خسته بودیم ولی خوابمون نمیبرد.

_رادوین

_جانم

_دوست داری بچمون دختر باشه یا پسر؟

_فرقی نمیکنه فقط سالم باشه،به اسمش فکر کردی؟

_نه هنوز مگه فرصتی بود که فکر کنم؟ حتی نشد به جنسیتش فکر کنم،حتی الان یادم رفته که چند ماهمه.

_وقتی برگردیم همه چی درست میشه ،قول میدم

با نوازش های دست رادوین بلاخره خوابم برد...صبح که بیدار شدم رادوین نبود یک لحظه ترس برم داشت که نکنه باز دار و دسته ی قادر علی و شهاب اومده باشن سراغش...سریع از جا بلند شدمو رفتم بیرون تا دنبالش بگردم،بوی کباب که به مشامم خورد حسابی معده مو تحریک کرد مخصوصا که چند روز بود درست و حسابی چیزی نخورده بودم ؛ یکم جلوتر رادوین و جلوی یه آتیش کوچیک دیدم .صدای قدمامو شنید و به سمتم برگشت با دیدنم لبخند زد.

_بیدار شدی خوشگلم؟

با لبخند جوابشو دادم.

_بلند شدم دیدم نیستی ترسیدم،چیکار داری میکنی؟

به تخته سنگ کنارش اشاره کرد.

_بیا اینجا بشین

رفتم و کنارش نشستم؛ سیخ های چوبی که رو آتیش بود و برداشت و یک تکه گوشت ازش جدا کرد، فوت کرد یکم که خنک شد به طرف دهنم برد؛ گوشت

و از دستش خوردم ،اینقدر گرسنه بودم ک به نظرم لذیذ ترین غذای عمرم بود.

خیلی نبود ولی تا حد زیادی ضعف و گرسنگی و از بین برد.

_این چی بود رادوین؟اندازش به گاو وگوسفند نمیخورد.

_خوشت اومد؟

_اره خیلی خوشمزه بود.

لبخند دندون نمایی زد.

_مار بود عزیزم

با شوک نگاهش کردم ،مثل کسی که برق گرفته بودتش خشکم زد ،جیغ بلندی زدمو از جا پریدم.

_م...م.ار خور...خوردیم؟

با صدای بلند خندید.

_چرا جیغ میزنی نیشت نزده که خوردیمش دیدی ک چقدرم لذیذ بود،همچین با ولع خوردی که تصمیم گرفتم وقتی برگشتیم به جای گوسفند

و گوساله مار بخرم فریز کنیم.

چندشم شده بود ،دوست داشتم عوق بزنم هر چی خوردمو بالا بیارم.صورتم و جمع کردم و نگاهش کردم.

_چجوری پیداش کردی؟

_اینجا ها چیزی که زیاده ماره اول با سنگ زدم تو سرش کشتمش بعد با چاقو پوس...

_بسته بسته نمیخواد بگی

خندیدو کمرمو گرفت.

_قربون قیافت ،چندشت شده؟بهش فکر نکن ،بریم عزیزم که وقت رفتنه.

وسایلو جمع کردیم و دوباره راه افتادیم. همش سربالایی بود و جونم در میومد تا برم ؛ یه جاهایی اینقدر بهم فشار میومد و اذیت میشدم که دوست داشتم به رادوین بگم دیگه نمیتونم من نمیام تو برو ولی این همه سختی نکشیده بودیم که حالا به تهش رسیدیم کم بیارم...نه به خاطر خودم باید به خاطر رادوین و بچمو خانوادم طاقت میاوردم ...هیچ جنبنده ای دیده نمیشد و حتی

نمیدونستیم داریم راهو درست میریم یا نه تمام ترسم از این بود که دور خودمون بچرخیم و برگردیم تو دل نوچه های قادر علی...یک هفته گذشت و ما هنوز به جای امیدوار کننده ای نرسیده بودیم؛ دیگه عملا فکر میکردم داریم دور خودمون میچرخیم. تنها شانسی که آوردیم یه راه آب خیلی باریکی از کوه پیدا کردیم و تونستیم لااقل کمبود آبو جبران کنیم هر چند که از تمیز بودنش مطمئن نبودیم...تو اون شرایط ادم به هر چیزی فکر میکنه جز تمیزی و بهداشتی بودن؛ دیگه بچمم به این همه چیز غیر بهداشتی عادت کرده بود انگار ؛ غذامونم تو این یک هفته فقط مار بود و رادوین تو گرفتن مار های بیچاره حسابی استاد شده بود اولش بدم میومد بخورم ولی بعد عادت کردم آدمیزاد زود با شرایط خودشو وفق میده.سنگین تر شده بودمو پیاده روی زیاد برام سختتر ،یا نفسم میگرفت یا دلم تیر میکشید خلاصه که هر دم از این باغ بری میرسید.بعد از اینکه سربالایی نفس گیر و گذروندیم از دور تعدادی آدم دیده میشدن؛ اول فکر کردم یا سرابه یا گرما به سرم زده توهم زدم ولی وقتی به رادوین نگاه کردم دیدم به همونجا خیره شده و کم کم نیشش داره شل

میشه فهمیدم واقعا به اخرش رسیدیم.

_تیوا... بلاخره رسیدیم ببین اونجا مرزه ،دیگه تموم شد.

انگار که با این حرف رادوین ده تا نوشیدنی انرژی زا خوردم، همچین انرژی گرفتم و شروع کردم با اون شکم دوییدن که رادوین ازم عقب موند و با دهن باز داشت نگاهم میکرد ،نگاه کردم دیدم کنارم خالیه، برگشتم و به عقب نگاه کردم دیدم هنور وایساده داره با بهت منو نگاه میکنه.

_رادوین بیا دیگه چرا ماتت برده، بدو میترسم رویا باشه همش دود بشه بره هوا

اروم و با لبخند به سمتم اومد و لپمو کشید

_آخه خانوم موشه تا چند دقیقه پیش نفس نفس میزد و راه میرفت الان عین جت داره میره منم به گرد پاش نمی رسم.

_انگار خدا جون دوباره بهم داد بیا زود بریم بهشون برسیم

دستمو گرفتو شروع کردیم به رفتن هر چی نزدیکتر میشدیم تشخیص مامور های افغان و ایرانی راحتتر میشد و هر چی بیشتر میرفتیم رادوین سرعت قدم

هاشو کمتر میکرد و مدام اطرافو میپایید نگران دار و دسته قادر علی و شهاب بود ،بلاخره به مرز رسیدیم و صدای فریاد از پشت حصار های بلند به گوش رسید.

_او..اوناهاشن ،خودشونن تیواااااا

نگاهمو به مرد لاغر اندامی که بالا پایین می پرید و یک نفس اسمم و صدا می کرد ، دوختم با دقت نگاهش کردم ،خدای من اون نیما بود ،نیمای من اینقدر لاغر شده بود ک تو نگاه اول نشناختمش ،با صدای نیما بقیه هم اومدن، آقاجونم، بابا رامبد و حتی رامین هم بود میخندیدم واشک میریختم ،همش از خوشحالی بود،بلاخره تموم شد.

_رادوین نگاه کن همه هستن ،اقاجونمو بابا رامبدم هستن ،بلاخره رسیدیم ،باورم نمیشه انگار دارم خواب میبینم

رادوین هم با خنده به بقیه نگاه میکرد، چیزی نمونده بود بهشون برسیم که عین مور و ملخ از پشت سنگ ها و تپه ها ی دورمون مرد های افغان اسلحه به دست ریخت بیرون و دور منو رادوینو گرفتن؛ وسایل از دست رادوین روی

زمین افتاد ...از ترس با دوتا دستم دست رادوینو گرفتم و خودمو بهش چسبوندم،نگاهی بهم کردو دستشو دور کمرم انداخت.

_نترس عزیزم چیزی نیست

نگاهم و به بابا اقاجونم ، نیما و رامین دوختم که با ترس نگاهمون میکردن و اون طرف مرز هم مامور های ایران اسلحه به دست و اماده ی شلیک بودن،تعداد مامور ها به نظرم بیشتر از افراد قادر علی بود ولی چیزی که ترس داشت مامور های افغان بودن که خنثی ایستاده بودنو نگاه میکردن.

با دیدن قادر علی که از بین افرادش بیرون اومد از ترس قدمی عقب رفتم و خودمو پشت رادوین قایم کردم.با لبخند کریحش بهم خیره بود ،از دیدن ترس تو چشمام لذت می برد.

_کار خوبی نکردی فرار کردی دختر جان ،تو جزو اموال منی و من از اموالم نمیگذرم

نیشش بسته شد و جاشو به خشم داد.

_بی دردسر و درگیری برگرد اینجا تیوا.

صدای فریاد رادوین از جا پروندتم.

_خفه شو اسم زن منو به زبونت نیاااااااار

قادر علی قدم دیگه ای بهمون نزدیک شد و من محکم تر بازوی رادوینو چسبیدم.

_زن تو بود تموم شد ؛ حالا اموال منو چه بسا همسر من خواهد شد.

رادوین خواست به سمتش بره که دو دستی نگهش داشتم ،و با التماس نگاهش کردم

_تورو خدا رادوین

_گوش کنید

صدای بلند گو و صحبت یکنفر از پشت فنس ها بلند شد.

_سرهنگ علیفر صحبت میکنه بهتره که خیلی بی درد سر دو هموطن ایرانی مارو به خاک ایران برگردونید، وگرنه مجبور به درگیری میشیم و این برای دولت افغانستان اتفاق خوشایندی نخواهد بود.

مرد بلندگو به دست که کنار اقا جونمو نیما ایستاده بودحواس همه رو به

خودش معطوف کرده بود.

قادر علی رو به اون مامور فریاد زد:

_میدونی که نمیتونی به این سمت شلیک کنی جناب سرهنگ ،شلیک به خاک افغانستان یعنی اعلان جنگ.

دوباره به من نگاه کرد:

_دلتو به اونا خوش نکن چون کاری از دستشون بر نمیاد دولت افغانستان هم پشت منه اگر نمیخوایی جلوی چشمت شوهرتو هزار تکه کنم راه بیفت وقت ندارم دختر جان

به طور محسوسی میلرزیدمو از ترس به سکسکه افتاده بودم،نمیتونستم به اندازه ی یه پلک زدن هم ازش چشم بردارم؛ تمام کابوس این روز هام حالا مقابلم ایستاده بود و اینبار به جای خودم رادوینمو تهدید می کرد. رادوین لرزشمو حس کرد دستشو دور کمرم پیچید و نگران نگاهم کرد.

_هیچ غلطی نمیتونه بکنه. آروم باش عزیزم اروم باش قربونت برم برات خوب نیست.

قادرعلی صدای رادوین و شنید و به مزاجش خوش نیومد، اخماشو تو هم کشید و با لحن عصبی رو به رادوین گفت:

_من هیچ غلطی نمیتونم بکنم؟

دستشو بالا برد و تمام اسلحه ها رادوینو نشونه گرفتن از دیدن این صحنه زانو هام خم شد و محکم با زانو روی زمین افتادم،چشمامو بستم تا نبینم هدفشون رادوینه ،تا نبینم فقط یه اشاره کافیه تا تمام زندگیم ازم گرفته بشه ،نمیدونستم چی کار کنم .مغزم قفل بود و فقط وفقط اسم رادوین تو سرم می چرخید. بسته شدن چشمام همانا و بلند شدن صدای شلیک همان، عین میدون جنگ شده بود و از هر طرف صدای شلیک میومد ،دستمو رو گوشم گذاشته بودمو جیغ میزدم ،جیغ های هیستیریکی که هیچکدومش دست خودم نبود ،میترسیدم چشمامو باز کنمو با جسم غرق خون رادوین رو برو شم ،دستی بازو هامو گرفت و بلندم کرد و دنبال خودش می کشید و من همچنان با چشمای بسته جیغ میزدم صدای شلیک و تیراندازی یک لحظه هم قطع نمیشد،قدرت مقاومت نداشتم...اینقدر فشار روم بود ک یک لحظه حس کردم

تمام دنیا سیاه شد....

بلاخره به خودم جرات دادم و چشامو باز کردم؛ قادر علی به زور منو به سمت ماشینش میکشید با تمام جون نداشته ام شروع کردم به دست و پا زدن ،با ترس اطرافمو نگاه کردم تا ببینم رادوین کجاست که این داره منو به زور میبره ؛ چشمم به جسد غرق خون رادوین افتاد ،آقاجونم و نیما و بابا رامبد هم زخمی شده بودن ،دوباره به رادوین نگاه کردم، شروع کردم به لرزیدن مثل کسی که تشنج کرده میلرزیدمو اسمشو صدا میکردم با سیلی که به صورتم خورد پریدم.

_من اینجام عزیزم،من اینجام نگاه کن حالم خوبه.

دو طرف صورتمو گرفته بود و سعی میکرد آرومم کنه ،نگاه نگرانش و خوب بودن حالش بهم فهموند که اون فقط یه کابوس وحشتناک بود ،خودمو تو بغلش انداختم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.

_تموم شد عزیزم ،همه چی تموم شد .ببین من کنارتم ،چیزی واسه ترس وجود نداره.

با نوازش ها و قربون صدقه رفتنش آرومم کرد.تازه متوجه اطرافم شدم؛ تو بیمارستان بودیم ،یاد بچم افتادمو با ترس دستمو رو شکمم گذاشتم و سوالی به رادوین نگاه کردم.

_به خاطر شوک عصبی که بهت وارد شد پنج روزه که بهوش میای و جیغ میزنی دوباره از هوش میری؛نگران نباش بچه حالش خوبه

سعی کردم ل**ب های خشکیدمو تکون بدم

_کجاییم؟ایران؟یا افغانستان

لبخند اطمینان بخشی زد.

_ایرانیم عزیزم

_اقاجونم ، نیما و...

نذاشت ادامه بدم.

_همه خوبن کسی چیزیش نشد نگران نباش

_چشمامو که بستم تیراندازی شد ،میترسیدم چشم باز کنم و تورو غرق خون ببینم.

کمکم کرد دوباره دراز بکشم،پتورو روم کشید وکنارم روی تخت نشست و سرمو بو*سید.

_همه حواسشون به تو پرت شد و ماموری ایران و افغانستان که از قبل هماهنگ کرده بودن غافل گیرشون کردن و تمام افرادش و خودش قتل عام شدن

_کسی چیزیش نشد؟

_دو سه تا مامور زخمی شدن ولی خدارو شکر خیلی حالشون وخیم نیست فقط یکی از مامور های افغان فوت کرد.

_پس بلاخره قادر علی به جهنم رفت،تمام زنا و دخترای اسیرش آزاد شدن؛ شهاب چی؟

_هیچی همچنان تحت تعقیبه.

نگاهم به ساعت روی دیوار که سه بامداد و نشون میداد افتاد ،دستمو روی صورت رادوین گذاشتم.

_چشمات قرمزه بگیر بخواب

_نگران من نباش قبل از من گلی مامان و تارا بالا سرت بودن من رفتم خونه یه دوش گرفتم خستگیم در رفت.

لبخند شیطونی زد.

_ولی حالا که اصرار میکنی باشه روتو زمین نمیندازم.

به زور خودشو کنارم روی تخت یکنفره جا داد و محکم بغلم کرد. چند وقت بود که حتی از جای خواب گرم و نرم هم بی بهره بودیم ؛ واسه من بالشت هم آرزو شده بود .سرمو رو سینش گذاشتم...بلاخره از اون جهنم راحت شدیم،بلاخره کابوس تموم شد ...خدا رو شکر که هر دو سالمیم،حتی به خورد و خوراک این مدتمونم فکر میکنم مغزم درد میگیره، تو خوابم نمیدیدم یه روزی از زور گرسنگی بخوام تو کوه و بیابون مار بخورم یا تو خاک و خار بخوابم.ساعت ملاقات بود و همه بودن مامانم و مامان پری ،گلی مامان و تارا و بابا رامبد و اقاجونم و نیما ،نیمای مهربونم ک حسابی این مدت لاغر شده بود زیر چشماش گود افتاده بود. به محض اینکه وارد اتاق شد به سمتم پرواز کردو من از خدا خواسته محکم بغلش کردم؛ هنوز می ترسیدم ،میترسیدم این رویا

یا یه خواب شیرین باشه و زود تموم بشه.

_بمیره داداشت که این حال تو میبینه ،پیر شدم تیوا ،پیرم کردی

گریه می کرد و اشک همه رو با گریه های مردونه ش در آورده بود.

_دیدن این روز برام آرزو شده بود نیما ،آرزو داشتم یکبار بار فقط یکبار دیگه

بتونم ببینمتون، بتونم بغلت کنم.

پیشونیم و بو*سیدو به زور تارا ازم جدا شد و جاشو با تارا عوض کرد؛ خواهری

که میدونم بعد از دزدیده شدنم ده سال پیر شد.چون با چشم رفتنمو دید و

کاری ازش برنیومد.

_کاش منو جای تو می دزدیدن تیوا ،همش تقصیر من بود ؛اگر نمیرفتم

نمیبردنت .خدا منو بکشه،تقصیر من بود

صورتشو بو*سیدم و اشکاشو پاک کردم

_دیوونه خدا نکنه ،نزن دیگه این حرفو میبینی که سرومورو گنده جلوت

نشستم حالمم خوبه

بینیششو بالا کشید و گفت:

_گنده رو خوب اومدی ،چقدر گنده شدی خواهر خوبه دزدیده بودنت اینقدر شدی نمیدزدیدنت چقدر میشدی

خندیدم و اروم به بازوش زدم

رادوین_تارا خاانم

تارا به اخمای تصنعی رادوین نگاه کرد و پشت چشمی براش نازک کرد.

_ایش ،خب راست میگم دیگه

صداشو کلفت کرد و ادای رادوین و دراورد

_تارا خاانم ؛وایساده ببینه من چی میگم .الان بگم وای خواهر کوچیک شدی سایزش تغییری میکنه ؟برای چی دروغ بگم به ابجیم.

نیما_حالا بزار از تخت بیمارستان پایین بیاد بعد سایزش کن. شوهرت کجاست بیاد جمعه ت کنه؟

چشم غره ای به نیما رفت.

_دادگاه داشت نتونست بیاد

اقاجون_خسته ش نکنید بابا این بچه روزای سختی و گذرونده بزارید یکم

استراحت کنه

مامان_آره باباتون راست میگه ،بریم این بچه بخوابه یکم

_خوابم نمیاد مامان جان به حد کافی خوابیدم ،دلم تنگ شده بود بمونید تورو خدا

بابارامبد_ما دلمون میخواد بمونیم بابا جان ولی اگر یکم دیگه بمونیم این پرستاره بی اعصابه با بولدوزر میاد سروقتمون

هنوز تو بغل تارا بودم ،رادوین که دست و پا زدنم و تو بغل تارا دید به زور ازم جداش کرد اگر یک دقیقه دیر تر ولم میکرد توسط فشارای تارا کشته میشدم.

رادوین_خفه شد تارا ولش کن بابا

تارا_ لااله الاالله ،دلم تنگ شده رادوین دو دقیقه ولمون میکنی یا نه؟

رادوین_ولت کنم که می کشیش

مامان پری_بچه ها پاشید برید بیرون دعوا کنید ، شما ها برید من میمونم گلی مامان _نه مادر من میمونم شماها برید

تارا و مامان و نیما هم هر کدوم داوطلب موندن شدن و من با چه لذتی به کل

کلشون سر موندن نگاه میکردم .صدای پر تحکم رادوین که اعلام موندن کرد باعث سکوت همه شد و هیچکس دیگه حرفی نزد ....روزای سختی بهشون گذشته بود،مامان و مامان پری مدام قربون صدقه ی خودمو بچم میرفتن...به تک تک اعضای خانوادم نگاه کردم کسایی که تو اون شرایط حسرت یک لحظه دیدنشونو داشتم، از خدا یه فرصت میخواستم تا بتونم دوباره کنارشون باشم...دو روز بعد که از بیمارستان مرخص شدم رادوین خواست مدتی و تو خونه مامان پری و بابا رامبد بگذرونیم تا همونطور که قول داده بود خونه رو عوض کنه و من با کمال میل پذیرفته بودم. جلوی خونه دو تا گوسفند برامون قربونی کردن ؛قرار شده بود قضیه دزدیده شدن منو اتفاقات اخیر جایی باز گو نشه؛ در عوض به مناسبت حضور عضو جدیدی به خانواده مامان پری جشن کوچیکی تدارک دید که علاوه بر خانواده ی من، رادمان و رادمهر و لاله و زیبا هم جزئی از مهمونا بودن؛ ناراحت نبودم برعکس دوست داشتم رابطمو باهاشون خوب کنم اتفاقاتی که افتاد درس بزرگی بهم داد از لحظه لحظه های زندگیم میخواستم لذت ببرم فرصت برای زندگی خیلی کوتاه بود و دوست

نداشتم با کینه و کدورت خرابش کنم.

_تیوا جون حالا چرا مخفی کردی تا الان؟ ترسیدی بخوریم بچتو؟

تا رادوین خواست چیزی بگه دستمو روی دستش گذاشتمو سعی کردم با لحن ملایمی جوابشو بدم.

_نه عزیزم این چه حرفیه ،ندیدمتون که بخوام بگم.

_حالا جنسیتش چیه؟

نگاهی به رادمهر که با پوزخند این سوالو پرسیده بود کردم.

_دختره

_اووو همچین جشن گرفتید که فکر کردم پسره، دختر دیگه بریز و بپااش داره؟

تا خواستم جواب بدم تارا پیش دستی کرد:

_نه زیبا جون دختر پسر نداره تو خانواده ی ما بچه هر چی باشه عزیزه،این موضوع واسه خانواده های امل و عقب افتاده که هنوز از دنیا عقبن مهمه.

صورت زیبا آنی قرمز شد و تارا لبخند دندون نمایی تحویلش داد،خیلی خودمو

کنترل کردم که نخندم.

_پسر جانشین پدره ،اونی هنر کرده که بتونه پسر بزاد.

چقدر خدا رو شکر کردم ک بزرگترا جدا از ما نشسته بودن و مامان نبود ک حرص بخوره.

_فعلا که لاله جان هنر همین دختر زاییدنم نداشته پسر پیشکش.

امان از تارا،نیما و رامین و رادوین هم با لبخند به این کل کل نگاه میکردن و سرگرمی خوبی شده بود براشون.

رادمهر عاصی تارارو نگاه کرد

_من خودم فعلا بچه نمیخوام

_پس در مورد بچه بقیه هم نظر نده

رادمان از این بحث خیلی راضی نبود و با لحن کلافه ای گفت:

_ای بابا یه شب میخواییم دور هم باشیما ،چرا اینقدر با هم بحث میکنید

بعد نگاهی به من کرد و ادامه داد:

_تبریک میگم تیوا جان انشاالله قدمش خیر باشه ،بی صبرانه منتظرم تا برادر

زادمو ببینم،بلاخره اولین نوه از این خاندان قراره بدنیا بیاد

بالبخند جوابشو دادم.

_ممنون رادمان ،مرسی از لطفت ،دختر منم منتظره تا بیاد و عمو هاشو ببینه

از عمد عمو رو جمع بستم تا رادمهر بفهمه سر جنگ ندارم ،نگاهم کرد و این نگاه زیادی طولانی شد و قصد چشم برداشتن ازم نداشت انگار، زیر نگاهش معذب شده بودم لاله متوجه ی نگاه خیره ی رامهر به من شده بود ،اروم با آرنجش ضربه ای به پهلوش زد.

_رادوین از شبنم چخبر؟

سعی کرد اون نگاه و با این زهر جبران کنه ،رادوین هم خیلی خونسرد جوابشو داد

_چرا از من سراغشو میگیری؟اصلا تو چند بار دیدیش که هر سری منو میبینی میخوای ازش خبر بگیری؟

لحن جدی واخمای درهم رادوین نیش لاله رو بست.

_نه همینجوری گفتم

تارا نگاهم کرد فهمید ناراحت شدم، چشمکی زد و سعی کرد جو و عوض کنه.

_راستی تیوا یه خبر توپ

کنجکاو نگاهش کردم

_خان داداشمون قصد ازدواج دارن

سریع به سمت نیما که رو بروم نشسته بود با چشمای گرد نگاه

کردم،بزرگترین ارزوم دیدن نیما تو لباس دامادی بود

_ای بابا تارا تو آلو تو دهنت خیس نمیخوره؟خودم میخواستم بهش بگم

_باشه بابا

رو به من با اخم ادامه داد:

_تیوا نیما نمیخواد ازدواج کنه

همه از لحن پر حرص تارا خندشون گرفته بود.

_رادمان:به به پس یه عروسی افتادیم

_هنوز معلوم نیست بابا تارا یه چیزی میگه

_رادمهر:فقط تو ما تو سالم مونده بودیا هنوز دیر نشده خودتو بدبخت نکن.

صدای اعتراض لاله بلند شد و رادمهر به نشانه ی تسلیم دستاشو بالا برد

_عزیزم شوخی کردم منظورم این بود همه مثل من از این شانسا ندارن که فرشته نصیبشون بشه

با خبر ازدواج نیما جو شاد شده بود و همه سر به سرش میذاشتن

_رادوین: حالا کیو میخوای بدبخت کنی؟

_یکی از مدرسای آموزشگاهه

نیما آموزشگاه زبان داشت و خیلی به منم اصرار کرده بود برای تدریس برم چون لیسانس مترجمی بودم اما رادوین هیچ وقت این اجازه رو بهم نداد ، البته وقتی بود که زندگی ما میدون جنگ بود.

_رامین:اگر بهت جواب مثبت داده بیشتر تحقیق کن

_چرا؟

_چون صد در صد دختره یه مشکلی داره

از جا بلند شدمو به سمت نیما رفتم صورتشو محکم بو**سیدم

_کمتر اذیت کنید داداشمو ،خیلیم دلشون بخواد، قربونت برم من الهی

بلند شد و متقابلا صورتمو بو*سید

_یاد بگیرید خواهر نیست ک فرشتس

_تارا:پس من چی؟

_تو هم فرشته ای

_رامین:من چی من چی؟

_من چیو زهر مار تو ابلیسی

رامین سیبی به سمت نیما پرتاب کرد و از نشونه گیری دقیقش خورد تو سر تارا ،از خنده دل درد گرفته بودیم تارا هم هر چی فحش بلد بود و نبود نثار رامین و خواهراش کرد،طفلی رامین به غلط کردن افتاده بود .برگشتم کنار رادوین نشستم طنین از تو پذیرایی اومد پیش ما که تو ایوان نشسته بودیم؛ به سمتم دویید و خواست بپره تو بغلم که رادوین رو هوا گرفتش.

_کجا با این عجله خانوم خوشگله

_بلم بخل خاله

_بغل عمو بمون خاله نمیتونه بغلت کنه عزیزم

_چلا

_اخه خاله نینی داره

با چشمای کوچولوش زل زد بهم

_کوش؟

رادوین دستشو گرفتو اروم روی شکمم گذاشت.

طنین یه نگاه به من کرد یه نگاه به رادوین بعد جیغ زد و دویید بغل تارا

_تارا:بچم ترسید رادوین این چه وضع توضیح دادنه یاد بگیر به دردت میخوره

اینجوری برای بچه توضیح میدن

بعد رو کرد به طنین و خیلی جدی گفت:

_ببین خوشگلم خاله نینیشو خورده و رفته تو شکمش،تو هم اگر منو اذیت

کنی منم میخورمت، متوجه شدی دخترم؟

طنین یکم به تارا نگاه کرد دوباره جیغ زد و رفت تو

_نیما:خاک برسرت با این توضیح دادنت بچه ترسید

تارا پاشو روی پا انداخت:

_به من چه بچم یکم دیر میگیره البته بچه حلال زاده به داییش میره

رادوین نگران نگاهم کرد

_خدا کنه بچه ما به نیما نره وگرنه رو دستمون میمونه

نیما نگاه شاکی به رادوین کرد

_تو هم خاک برسرت از الان باید دست به دعا شی که بچت شکل من شه نه عمو های منگلش

رادمان بلند خندید و به رادمهر گفت:

_رادمهر تو رو گفتا

_زیبا:اصن دعوا نکنید ایشالا بچه مثل من بشه

_رادوین:نه قربونت زیبا حالا درسته رادمان اومد تورو گرفت ولی این شانس یک در میلیونه یهو شانس نصیب بچه من نمیشه میمونه میترشه.

خدا رو شکر از اون جنگ و ستیز قبل دور شده بودیم؛ همه میگفتن میخندیدن و من برای بار هزارم خدا رو شکر میکردم که تونستم باز این لحظه ها رو ببینم. همون موقع تو بیمارستان سونوگرافی کردیم و فهمیدیم بچه

دختره ،سه ماه تمام با رادوین به اسمش فکر کردیم و آخر سر یه اسم ب تفاهم رسیده بودیم، تیدا یعنی دختر خورشید؛ خورشید زندگی ما ، از لحظه ای که از وجودش و حضورش با خبر شدیم پا به پای من سختی کشید و مقاومت کرد ؛وقتی به روزایی که با وجود یه بچه پشت سر گذاشتم فکر میکنم به قدرت معجزه ایمان میارم...روز های آخر بارداریم بود و حسابی سنگین شده بودم نفسم به زور میکشیدم

_کدو قلقلی زن بیا دیگه چقدر طولش میدی

اسمی بود که رادوین جدیدا روم گذاشته بود و منو حرص می داد

_رااااادوین ،اصلا من شام نمیخورم.

تکیه شو از چهار چوب اتاق برداشت به سمتم اومد و کنارم لبه ی تخت نشست ،دستشو دور شونه هام حلقه کرد و روی مو هامو بو*سید

_عزیزم قهر کردن نداره که خب گرد شدی دیگه ،این لقب از ته دلم میاد و از صدتا قربون صدقه بهتره

چپ چپ نگاهش کردم و محکم زدم رو پاش

_نمیخوام ،نمیخواااااام این مدل محبت به درد عمه جانت میخوره

_قهر نکن دیگه ،خوردنی میشی

به خودش فشردم و ادامه داد:

_بلند شو خانمم گلی مامان طفلی غش کرد از گرسنگی .قربونش برم من کدوی خودمه

نیشم از قربون صدقه رفتنش و حرفاش باز شده بودکه با کدو گفتن اخرش دو باره نیشم بسته شد ، با حرص بالشت و از روی تخت برداشتم ،متاسفانه سرعت عملش تند تر از من بود و قبل از اینکه بزنمش از اتاق فرار کرد

چقدر حرص میخوردم هر بار اینجوری صدام میزد. چهار ماه بعد از اون اتفاقات از خونه مامان پری رفتیم به خونه جدیدی که رادوین خودش از قبل نقشه شو کشیده بود و ساخته بود تمام وسایل هم مامان پری ومامانم و تارا چیده بودن و حتی نذاشته بودن خودم برم ببینم؛ بعد از چیدمان تازه منو بردن و خونه جدیدمونو دیدم، خونه ای که قرار بود یه زندگی سه نفره توش به جریان بیفته .مامان موقع اسباب کشی سیسمونی که برای دخترم خریده بودن و آورده بود

و همراه بقیه ی وسایل چیده بودن؛ رادوین هم هر موقع میومد یا عروسک بغلش بود یا کفش و لباس ، بیشتر از چیزی که فکر می کردم به این بچه عشق و علاقه نشون می داد ، می گفت مثل بقیه ی بابا ها نشد که تو دوران جنینی به بچم برسم و مراقب سلامتیش باشم یا ویارونه های مامانشو از زیر سنگ پیدا کنم پس باید الان براتون جبران کنم ومن چقدر کیف می کردم از این همه محبت پدرانه ش. این روزا ی آخر گلی مامان اومده بود که کنارم باشه تا وقتایی که رادوین خونه نیست همه خیالشون راحت باشه. صبح جمعه بود و رادوین رفته بود نون و حلیم بخره ،از دیشب یکم درد داشتم ولی گذرا بود و زود خوب میشد اما از صبح مدتش بیشتر شده بود ،استرس گرفته بودم هنوز دوازده روز تا تاریخی که دکتر مشخص کرده بود مونده بود ،بلند شدمو آروم شروع کردم به راه رفتن تو خونه بلکه دردم آروم شه و گلی مامان دلواپس نشه؛ تا خواستم برم تو اشپزخونه ز*یر*دلم تیر کشد و شدت دردم بیشتر شد، عرق از سر و صورتم میریخت از ترس ضربان قلبم بالا رفته بود؛ نفسم بند اومد ولی بعد از چند تا نفس عمیق دوباره خوب شد ،دستمو به دیوار گرفته بودم تا

با کمک دیوار بتونم قدم بردارم، رادوین درو باز کرد و اومد داخل نگاهش که بهم افتاد سریع به سمتم پا تند کرد

_چیشده خانومی؟ چرا عرق کردی؟

سعی کردم لبخند بزنم، نمیدونم چرا میترسیدم بگم درد دارم!

_چیزی نیست عزیزم تا میزو میچینم لباستو عوض کن گلی مامانم صدا کن بیایین صبحانه.

بعد هم سعی کردم عادی قدم بردارم تا خیالش راحت بشه ، در کابینت و باز کردم و لیوان و برداشتم ،دستام می لرزید ودردم هر لحظه بیشتر میشد دوباره شدت دردم زیاد شد و دلم جوری تیر کشید که از درد جیغ بلندی زدمو لیوان از دستم افتاد ،گلی مامان و رادوین با هول به سمتم دوییدن ،گلی مامان تا قیافمو دید رو به رادوین گفت:

_رادوین مادر وقتشه بدو باید ببریمش بیمارستان

لبامو رو هم فشار میدادم تا جیغ نکشم ،رادوین از هولش تنها دویید بیرون که گلی مامان منو ول کرد و افتاد دنبال رادوین و بازو شو کشید حالا تو اون درد

خندم گرفته بود.

_کجا مادر نگفتم تنها بری بیمارستان که بیا کمک کن بچم هلاک شد از درد

_س...ساک...بچم

گلی مامان_ نگران نباش مادر من بر میدارم

با بدبختی به کمک گلی مامان و رادوین لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم، رادوین با آخرین سرعتی که میتونست میروند تا زود برسیم بیمارستان،با رانندگی افتضاحش یه جاهایی درد کلا یادم میرفت،چقدر خدا رو شکر کردم که سالم رسیدیم.دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم و با هر دردی که تو بدنم میپیچید از ته دل جیغ میزدم ،اون جیغ ها یه جورایی تسکین دردم بودن انگار، با هر جیغی که میزدم رادوین قربون صدقم میرفت و سر و صورتمو میبو**سید.

_رادوین بمیره الهی،قربونت برم جان عروسکم یکم دیگه طاقت بیار

و چقدر خوب بود که تو اتاق عمل هم کنارم بود . بلاخره بعد از هشت ساعت درد کشیدن تیدای عزیزم بدنیا اومد و برکت زندگی منو رادوین شد...

_نگاه کن چشم و دماغ و دهنش به من رفته گردی صورتشم به نیما

رامین_تارا جان پس پدر و مادرش چی؟ نقش اصلی با اونا بود بعد بچه شبیه تو و نیماس؟

تارا_ بچه شکل منه اعتراض هم وارد نیست

نیما به سمت تارا رفت و بچه رو ازش گرفت

_بچه همه چیش شکل خودمه ،خدا روشکر شکل باباش نشد

رادمان از اول تا اخر که اومده بود خیره به تیدا بود اما هر کاری کردن بچه رو بغل نکرد ، میترسید از بغلش بیفته

رادمان_ولی به نظرم کپی برابر اصل منه ها ،شما ها چشماتون مشکل داره نمیتونید درست تشخیص بدید

من روی تخت خوابیده بودم و رادوین هم کنارم لبه ی تخت نشسته بود پوکر فیس به اظهار نظر بقیه در مورد شکل وشمایل دخترم گوش میکردیم.

رادمهر طرف دیگه ی نیما وایساد و اروم دست تیدا رو بو*سید

_شکل خودمه ،خوشگلیاش به من رفته

مامان پری_الله اکبر ،بچه چرا باید شکل شماها باشه اخه ، شکل مامان و باباشه

مامان که از چپوندن کل کمپوت تو دهنم خیالش راحت شد ظرفشو تو سطل زباله انداخت و بچه رو از نیما گرفت

_الهی مادر قربونش بره ،قدمش خیر باشه براتون

آقا جونم چند تا ده هزار تومانی و دور سر تیدا چرخوند و با بغض نگاهم کرد و من جون دادم واسه بغض صداش

_خدا روشکر بابا خیالم از بابت تو و زندگیت هم راحت شد

بابا رامبد که کنار بابا نشسته بود دستش و دور شونه ی بابا حلقه کرد

_این بچه شادی و به زندگی هممون اورد ،الهی شکر

زیبا و لاله از اول تا اخر یه گوشه ایستاده بودن و نگاه می کردن ،نمیدونم حسرت بود یا حسادت ولی من از ته دلم این لحظه رو واسه جفتشون آرزو کردم

تارا_اسمش چیشد تیوا؟

به رادوین نگاه کردم و جوابم و با نگاه پر مهرش گرفتم،دستم که تو دستش بود و فشرد.

_تیدا

گلی مامان_چه اسم قشنگی خدا حفظش کنه مادر

تارا_بفرما حتی اسمشم مثل خالشه به به

نیما_نخیر مثل اسم منه ،ببین چقدر بهم شبیهه ،تیدا و نیما

تارا پشت چشمی براش نازک کرد و تا خواست حرفی بزنه صدای رادمهر مانع شد.

_دعوا نکنید بابا اسمش مثل اسم عموشه ،رادمهر و تیدا

نیما_آره جان تو خیلی شبیهه ،کف کردم اصلا از این همه شباهت

رادوین_اره اصلا هم مثل اسم مامان بدبختش که هشت ساعت درد کشید نیست

رادمان_اوه جمع کنید باباش وارد شد

چقدر قشنگه کل کل هایی که از سر دوستی باشه نه دشمنی ، از سر رفاقت

باشه نه حرص و حسادت.اینقدر تیدا دست به دست شد و چرخید که بلاخره گریه ش درومد و پرستار به زور همه رو بخصوص نیما که انگار تیدا بهش چسبیده بود و ولش نمیکرد و از اتاق بیرون کرد؛ فقط رادوین کنارم موند تا کمکم کنه به بچه شیر بدم؛ هر دو خیره بودیم به صورت کوچولو سفید دخترم که پوستش و ل**ب و دهنش به من و چشم و ابروش به رادوین رفته بود البته مامانم میگفت الان معلوم نمیکنه و این بچه هزار تا شکل عوض میکنه.رادوین پیشونیمو بو*سید و گردنبند برلیان که یه فرشته خورشید کوچیکی تو دستاش بود و به گردنم انداخت.

_خسته نباشی خانومم،به خاطر فرشته ای که بهم دادی ممنونم

صورتشو بو*سیدم

_دوستت دارم رادوین

_عاشقتم تیوا،به خاطر اتفاقات گذشته منو ببخش قول میدم از این به بعد شوهر خوبی برات باشم.

شبنم دقیقا یکماه بعد از دزدیدن من و بردنم به افغانستان،موقعی که

میخواست غیر قانونی از طریق دریا به اروپا بره مورد ت*جاوز گروهی قرار گرفت و ازش فقط چند تکه استخوان از دست کوسه ها سالم مونده بود.شهاب هم همچنان تحت تعقیب بود و پلیس کوچکترین اطلاعاتی راجع بهش نداشت. آخرین باری که با آمنه صحبت کردم عروسیش نزدیک بود، با کسی که میخواست و سنش بهش میخورد. بعد از مردن قادر علی ثروت زیادی به ثریا و بقیه همسراش رسیده بود؛ تمام اطلاعات مربوط به قادر علی و شایسته به پلیس میداده تا بتونه انتقام مرگ پدرشو بگیره و همشون حالا زندگی خوبی داشتن....فصل جدیدی از زندگی منو رادوینم با حضور دخترمون آغاز شد و خوشبختیمون تکمیل تر شد و تیدای من با تمام سختی هایی که تو دوران بارداریم کشید بلاخره پا گذاشت تو این دنیا و باعث شادی دو خانواده شد...

مهسا فرخیان

پایان

۹۸/۱۱/۲۶

این رمان که از ته قلبم نوشته شد و پیشکش میکنم به پدر و مادر عزیزم که تمام هستی من به وجودشون وابسته س.با تشکر از دوست عزیزم ریحانه که قدم به قدم و پا به پای من برای نوشتن این رمان همراهم بود.

و مرسی از شما عزیزان بابت وقتی که برای این رمان گذاشتید ،بی صبرانه منتظر نظرات و انتقاداتتون هستم.

رمان بعدی من با اسم صبح تاریک در حال تایپ هست و به محض تموم شدنش حتما منتشر خواهم کرد.